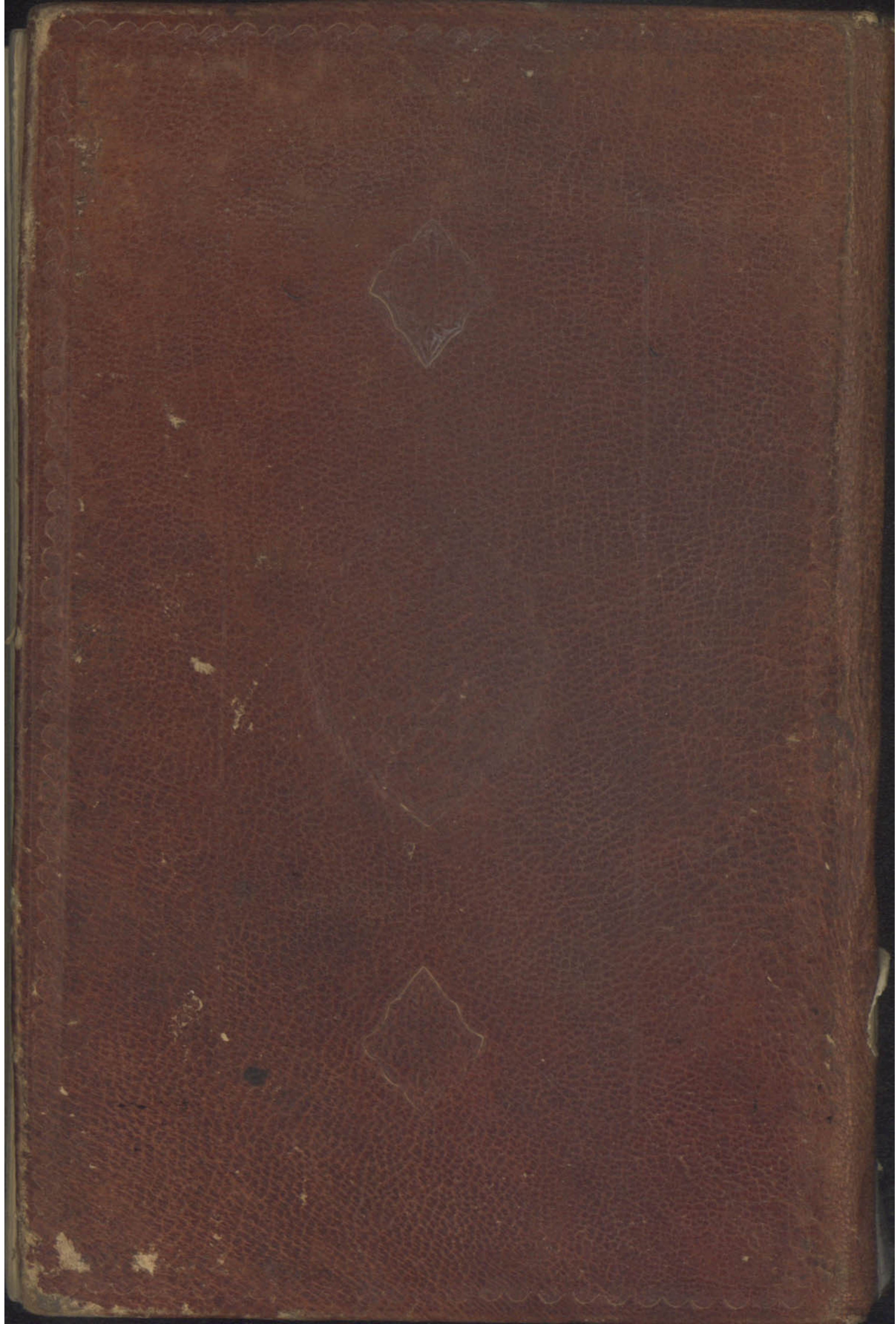
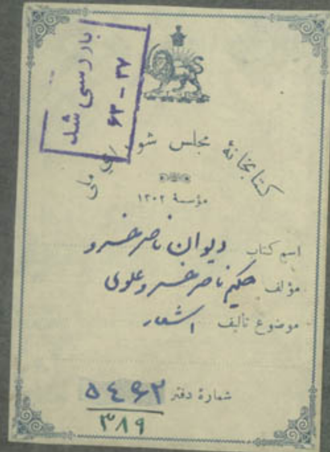


اسم کتاب دیوان ناصرخسرو

مؤلف حکیم ناصرخسرو علوی

موضوع تألیف اشعار



حکیم ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

حقیقت احوال او نسباً و حسباً بنگارش رساله که خود در وقایع احوال خود نوشته است که چنین گوید ناصر الدین بن خسرو و جلیس بن علی ابن محمد ابن علی ابن موسی الرضا ع که در بدایت عمر مشغول بودم بتحصیل علوم و کمالات تا مشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سیر تنزیل سماوی که نازل گردیده است بر پیغمبر ص در سن نه سالگی و بعد از آن مدت پنج سال دیگر بعلم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و در سال یازدهم در تتبع علم هیأت و نجوم و رمل و اقلیدس و مجسطی و از هفده سالگی تا پانزده سال دیگر اوقات در فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع کبیر و سیر کبیر را که تصنیف کرده است امام اعلم و ازکی اقدم محمد ابن الحسن الشیبانی و کتابهای مسائل را که جدم حضرت علی الرضا علیه الصلوة و الثنا تصنیف فرموده است یاد گرفتم و بسی فقها و قدما یافتم در میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا ع و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بهفتصد تفسیر شنیده و برخی بمطالعه گذشتم و در سن سی سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب را بفضلای آن مذاهب درس گفتم و در مدت شش سال دیگر در این کتابها فکر کردم

کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع بتهذیب باطن مشغول شدم و بمنطق اکبر و حکم جاماسب و الهی و طبیعی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صد در صد که جد بزرگوارم حضرت امیر المؤمنین علیه السلام که در روز قلع خیبر حضرت حق سبحانه تعالی او را الهام نموده بود بپرداختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قسطای بن لوقا که از حضرت عیسی ع شنیده بعد کشف نموده بتحقیقات آن رسیدم و بعد از آن بجائی رسید که در دنیا هیچ دقیقه از دقایق نماند که بر من ظاهر نشده آنگاه بواسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بجاهی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار و خدم بیشمار رسیدم و در آن زمان مراتب تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بعد و تسخیر او کرده بودم بنوعی که در هیچ وقت از مطالعه نسخه ملاطفت و التفات او محروم نبودم و مضمون نسخه اقبال بسامع آن سپهر اقبال میرسانیدم

ما عشق تو را بهیادگار آوردیم   بر خاک تو عجز و انکسار آوردیم
ناگاه غمت در دل ما کرد نزول   جان پیش کشش بنثار آوردیم

و در عهد عزت زیاده از حد نزد پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بنحوی که علما و فضلا همگی بر احوال من حسد بردند و در غیبت من در نزد ملک بکفر و زندقه نسبت دادند و بر قتل من فتوی نوشتند و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم و آن کتاب موسوم است بمستوفی

پس شده و ملک مصر بسخن ایشان از جای در آمده و فقها را ابطال ایشان نموده قصد من کرد
همان پرسش کز من چیزی میخواندند مرا از همین جزو از شرح القصه کار بجایی رسید که در شب تیره
از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل بر داشته با برادر کهتر خود ابوسعید
با دل خونین و خاطر اندوهگین بزاد و راحله از شهر مصر بیرون آمدم و توکل بر علیم خبیر
کرده راه میپیمودم تا اینکه ببغداد رسیدم و در اوان دولت القادر بالله بوزارت او اختصاص
یافتم و مرتبه‌ام اضعاف مرتبه اول شده در جمیع امور ملک و مال او دست تصرف من قوی شد
و بعد از آن مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع گیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادرم ابوسعید
بگیلان رسیدم ملک ملاحده مدتها بود که خواهان و جویای من بوده و با خلیفه ضمنا یاغی و در مقام
خلاف و من از این معنی غافل بدیار او رسیدم و پیغام خلیفه گذاردم اول آنکه مرا پرسید گفتم ناصر است
وزیر خلیفه پرسید کدام ناصر از این سؤال او متحیر رسیدم و آنچه مطلب او بود جواب نگفتم و این
پادشاه ملاحده شخصی بود بزرگ و زیرک و عاقل و پر فهم و نیکو روی و خوشخوی گفت تو پسر خسرو
علوی هستی گفتم نه او مردی حکیم و دانشمند است او را برسالت چه کار گفت تو بسیار حکیمانه هیچ چیز از
حکمت مطالعه کردی گفتم خاما از حکمت نیستم فرمود کتابی آوردند و گفت جمله این تصنیفات ناصر
خسرو علویست و هیچکس از علمای وقت ما قادر بر تحقیق معانی این کتاب نمیتواند گشت باری تو
نظر کن چون کتاب را برگرفتم و نگاه کردم کتابی بود که من در منطق الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم
نام نهاده

نام نهاده بودم گفتم مسئله در وجود و جهان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان کردم بمن گفت مگر
تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده‌ام اما این بهست ما درین سخن بودیم که ناطوس مغربی
که در نزد من بسیار شاگرد بود و در آن مجلس حاضر شد چون چشمش بر من افتاد نعره زد و از
هوش رفت و رئیس ملاحده از این حالت در تعجب شد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد
از وی پرسید که ای ناطوس این چه کیست که ترا این حال از وی پیش آمد گفت ایها الامیر این حکیم
ناصر خسرو علویست چون رئیس ملاحده این را شنید برخاست و مرا در کنار گرفته دست مرا بوسید
و گفت که الحمد لله که طالب بمطلوب و عاشق بمعشوق رسید بعد از آن پرسید این شخص کیست که
همراه تست گفتم این برادر من ابوسعید است او را نیز مراعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت مکتوب
خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان بر من ظاهر ساخت من در آن حال متفکر
و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت و در همان روز جمیع امور ملک و مال خود را بمن باز
گذاشت و با من بنوعی سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون مدت غیبت من در قلاع
خلیفه رسول دیگر فرستاده تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود
پادشاه ملاحده گفت که خلیفه بگوی که ما ترا انقیاد نخواهیم کرد و حکیم ناصر را بخدمت تو
نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه بازگشت و او را از این حال آگاهی داد بغایت آزرده خاطر
گشته بود اما علما و فضلا و حکما و فقها همه خوشحال شده خلیفه قرار بآن داده بود که مرتبه

دیگر یکی کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی
از عقب من فرستاده تا گرفته آوردند و حبسم نمودند و گفت ای پسر خرد و علوی من سالها
تربیت خواستم و بجان طالب بودم اکنون که ملک ترا بدست من انداخته بهیچوجه مفارقت ممکن نیست
مگر بموت و من دو سال در حبس بودم و همان وزارت او با من بود و پسر او نزد من چیزی میخواند
و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم را تحصیل کرده گفت ای حکیم فاضل تفسیری میخواهم از
برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذاهب ایشان بود و در این
امر ملجا و مجبور بودم و از خوف تلف نفس خود بر خلاف شرع شریف آن تفسیر را نوشتم
و حضرت حق سبحانه تعالی اعتقاد و خلوص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آن را باطراف
و اکناف عالم فرستاد و علما و فقهای آن روزگار آن کتاب را ملاحظه نموده مرا بکفر و زندقه
نسبت میکردند و بر من نفرین و لعنت میکردند و عجب از ایشان که نظر بجهت شرع شریف
نمودند و از مسئله غافل گشتند و خدای تعالی و تقدس بر حال من مطلع است که بصحبت او
راضی نبودم و مصاحبت من با او نبود مگر از ترس و ضرورت و چون در میان ایشان عالمی
نبود که با او توان صحبت داشت و دیگر و آزرده خاطر بودم تا آخر رسیدم که در مملکت شما هیچکس هست
که با او توان صحبت داشت گفتند آری در شهر ما بزرگواریست که او را فارابی میگویند اگر او را
طلب کنی فی الجمله از این دلگیری خلاصی یابد چون این سخن شنیدم از ملک التماس او کردم و

کس بطلب او

کس بطلب او روانه شد بعد از چندی خبر آوردند که او برحمت الهی پیوسته است از این رهگذر
بسیار رنجیده و غمگین گشتم زیرا که آنطور جایها وجود اینچنین دوستی غنیمت بود والقصه بطریق اضطرار
در میان ایشان بودم تا روزی برادرم ابوسعید گفت ای برادر چرا از علم روحانیات
که بروزگاران تحصیل کرده کار نفرمایی طلسم اعظم اسم را بازدور و حانیان را بخوان و
شر این کافران را از خود دور گردان آنگاه بفکره رو در از فتادم و سخن او را قبول
کردم و بعد از آن بخدمت ملک آمدم و گفتم ای ملک برادرم را در جمیع امور مهارتی تمام است
امیدوارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را از من گرفته باو تفویض فرماید تا من
بعبادت مشغول بوده نشر حدیث کرده باشم رئیس ملاحده گفت وزارت از آن تست
از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را ببرادر واگذاشتم و خود بدعوت روحانیان
مشغول شدم چون روحانیان را مسخر نمودم حاجت خود را عرض نمودم و التماس کردم که در این
ده روز مرا از شر این ظالم خلاصی دهند یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی او را هلاک کنم
گفتم نه بیمارش کن تا بتدریج از هم بگذرد و هیچ کس را ظن بدی در حق من نباشد آنگاه مدت
بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم و در همان روز حال او متغیر شد و در ساعت مرا طلب
کرده گفت علاج این مرض چیست و این چه بیماریست گفتم صبر باید کرد تا مرض تشخیص یابد چون
ده روز بگذشت باز مرا طلب کرده و گفت نظر کن تا این مرض معلوم شود از چیست تامل کردم

گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این مرض هرگز ندیده ام پس فرمود جمیع اطبای مملکت را
حاضر نمودند و علاج آن بیمار را نتوانستند و چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی او را بنوعی
حرکت داد که از هیبت مدهوش شد و چون بهوش آمد مرا طلب نمود و من سخت از و ترسیده
بودم زیرا که هلاک آدمی کاریست خطیر چون نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم
که تو مرا کشتی و این بیماری نیست مگر از تیغ روحانیان را که ایشان را حواله کردی بمن تا کار من
اینجا رسید بعد از ان گفت من ترا و علم ترا دوست میدارم و بتو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست
گفتی و اگر دروغ برخیز و از مملکت من بیرون رو که مبادا بعد از من ترا هلاک کنند ای پسر خسرو
علوی من معامله ترا و خود را بخدا واگذاشتم انگاه از نزد او بیرون آمدم ترسان و لرزان بخانه
رفتم و برادر خود ابوسعید را طلب داشته گفتم این ظالم کشته شد و ما را امشب ازین شهر بیرون باید
رفت چون شب درآمد یکی از روحانیان را گفتم که زبان او را بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را
گرفت و بعد از ان بخاطرم رسید که چون روز شود بحیله و تدبیر از ان شهر بیرون رویم چون
روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق گیاهیست که این مرض را علاج است اگر فرمایید
من بروم و آن گیاه را بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات که در کار بود برداشتم
و باتفاق بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقها شنیدند نزد پسر ملک جمع شده گفتند حکیم ناصر را
مگذار برود که ملک را او کشته و بالفعل گریخته میرود پس گفت چگونه نگذارم او را و حال انکه
بطلب

بطلب دوای مرض ملک میرود و تا وقت سیصد نفر همراه کرده با برادرم رخصت داده چون بیست
و پنج فرسنگ از شهر دور شدیم شبی در قهستان فرود آمدیم برادرم ابوسعید نزد من آمد و گفت
چرا التجا بر پنج نمی آوری تا این جماعت را دفع کند روز دیگر التجا بر پنج بردم چون شب شد پنج فرود آمد
تمام آن ملحدان را بقتل آورده بنوعی که یکنفر نماند که خبر بیرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بشهر نیشابور
رسیدیم و با ما شاگردی بود حکیم و فاضل و دانشمند و در تمام شهر نشابور کسی ما را نمیشناخت آمدیم و در
مسجدی قرار گرفتیم و در شبهای سیر و طوف در شهر بر در مسجد و مدرسه که میگذشتیم شنیدم که مرا لعنت
میکردند و بکفر و زندقه نسبت میدادند و شاگرد من از اعتقاد و خلق نسبت بمن خبری نداشت روزی در
بازار میگذشتم شخصی از اهل مصر مرا دیده بشناخت نزد من آمده گفت تو ناصر خسرو نیستی و این ابوسعید برادر
تو نیست من از بیم دست او را گرفته بجز فرش بمنزل در آوردم گفتم سه هزار مثقال طلا بستان و این راز
آشکارا مکن چون آن شخص راضی شد روحانی را گفتم آن وجه را حاضر ساخته باو دادم و از منزل خود بیرون
کرده پس با ابوسعید ببازار آمده بدکان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم که درست کند از شهر
بیرون رویم که ناگاه از اطراف بازار غوغا برخاست و موزه دوز برای آن روان شد بعد از زمانی برگشت
پاره گوشت بر سر درفش کرده من سؤال کردم که چه غوغا بود و این چه گوشت موزه دوز گفت حالا
درین شهر از شاگردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده فقها قول و را انکار
داشته هر یک بقول معتقدی سگ میگویند و او از پیغامبر ناصر خسرو بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهة ثواب

اورا پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بردم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم
تاب بر من نمانده موزه دوزرا گفتم موزه بمن ده و در شهری که شعر نام خسرو را خوانند نتوان بود موزه گرفتم
و با برادر خود از نیشابور بیرون آمدیم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده همیشه در کوهها و بیابانها با برادر خود
میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد تا بعد از قطع منازل ببلده بدخشان رسیدم و بخدمت فخر آل رسول
علی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف شدم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز در نوازش من می افزود
تا بمرتبه وزارت رسانید و در آن ولایت احوالم بهتر از اول گردید و مصر و بغداد از خاطرم محو شد و آن کتابی که
بنظم موده ملک ملاحده بنشسته بودم بآن دیار رسید و حکیم نصرالله دری مردی بود فاضل و دانشمند و در آن دیار بکرامت
مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر بمذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن متعصب و معتقد اهل بدعت بود و جاه
و مرتبه با من عداوت مینمود القصه بخدمت ملک رفت و آن کتاب مستند شده بر قتل من فتوی نوشت من
مضطرب شده از آن دیار بطریق فرار شب بیرون آمدم و در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه یمگان بدخشان رسیدم
و آن ایام اختیار محب آل پیغمبر اشم الملکاه بخدمت کلاشر آنجا رسیدم و حال خود را عرض کردم مرا بغایت عزت داشت
و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر شغل دنیا از من بر نمی آید پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت امّا من
عداوت مهاب بر نفس خود خایف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم و ظلمات بسیار از بهر دفع ضرر ترتیب
داده و پیوسته در آن مقام بعبادت قیام مینمودم تا مدت چهل و پنجاه سال در این غار بعبادت پروردگار
و ریاضت نفس بجای رسانیده که در هر شبانروز یکمرتبه طعام و آب میخوردم بعد از آنکه جور ملوک و عداوت علما و فقها را
مشاهده کردم

مشاهده کردم دامن سلامت برپای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر شب یکمرتبه سلطان بخدمت
من میرسید و با نفاس من تبرک میجست و من او را بعدل و داد رغبت مینمودم و در خدمت ابوسعید همراه
من بود و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل رسیده است و قوی در نهایت انحطاط شده و عقل روی در
نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته و در خیال هاتف غیب آواز در داد و زوال حیات را تقریر کرده
گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد حق سبحانه تعالی تنعم کردی و با عباد او معامله از هر نوع نمودی و از لطف
او حیات باندازه یافتی و در تمام مذاهب راه نمودی و ارواح سماوی ترا انتشا کردند و نفس
تو بنفس علوی پیوست این زمان وقت رحیل و هنگام زوال اقبال و قلت است پس از خواب غفلت بیدار
گشتم و بعضی از حالات خود را در این رساله نوشتم تا اهل روزگار را عبرتی باشد یا اخ السعید روح من
از بدن من مفارقت خواهد کرد در روز جمعه از ماه ربیع الاول در غار یمگان بدخشان در هنگامیکه شمس
در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک
راضیة مرضیة در رسد این رساله را باهل اسلام برسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش
که حضرت حق سبحانه و تعالی قادر برحقست و موصوف بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال
و کتب و رسل و ملائکه او همه برحقند و نشر خلایق در حشر برحقست و او خالق جزو و کل و نزول جبریل
و پرواز ناجهاد در روز قیامت و جواز صراط و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ماست و
خلفاء راشدین بعد از و بوده و افضل و اشجع و برخیل ایشان جد بزرگوارم علی ابن ابیطالب

یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فارابا را چگونه الزام دادم در باره بحث نشور و روز ماند که منکر
اگر قیامت حق بودی اینقدر تا حیز در آن نمیشدی من گفتم هرگاه پیغمبر با صواب از روی کلام الهی خبر طلت
خبر داده باشد و وعده نفرموده در وعده او خلاف نیست و آنچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد
آمد فارابا در آن وقت بمن گفت از چه ظاهر میشود صدق پیغمبر گفتم البته در آن خلاف نیست
و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او گفتم از روی معجزه و خوارق عادات فارابا گفت از چه
ظاهر میشود که معجزه او حقست و چون معلومست پیغمبری او من گفتم سخن مکابره است چه معجزه
آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد معلم اول ارسطو گفته است که چون
معجزه با دعوی نبوت جمع شود دیگر جای تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که
یکروز و نیم دیگر از عمر من باقی مانده است مرا بدعا مدد کن و از برای من از جناب الهی
مغفرت درخواه و مرا این زمان نظر بنماز و روزه و زکوة و حج و صدقات و مجاهدات نیست
و امید بکرم رب العالمین دارم که آبروی مرا از زیر دوم ضایع مطلق نگذارد و ثواب آنچه خود
فرموده الا لا یضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حاجات است یا اخ السعید چون روح من
مفارقت کند هیچکس را خبر دار مکن تا وقتیکه مرا بدست خود بشوئی و قبر مرا در این سنگخاره
در میان حقیقی این کن و چون کندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای جن که هر دو بزرگ و فاضل
عصر خودند نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود بهیچ وجه من الوجوه متعرض احوال ایشان مشو
بایشان

با ایشان مصاحبت کن که ترا درین مصیبت یاری مینمایند و بعد از آنکه قبر مرا تمام کرده باشی
و از همه جا خاطر جمع نموده نزدیک پادشاه و فضلا و علما رو و بگوی برادرم رحلت کرد
بحق اسلام و آخرت و ایمان که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند جنازه
مرا بردارد که آن دو جنی ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا این بنده
گنهکار ترا آوردم برو رحمت کن و چون مرا مدفون ساختی آن کتاب من که در علم یونانیست
و آن کتاب دیگر من که در سحریات و اکاذیبست بسوزان اگرچه مشهور شده و قانون اعظم مرا
نزد پسر عم من منصور بفرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین است نزد سید الحکما عیسی
ابن اسعد علوی بفرست و آن کتاب دیگر مرا که در فهرست و دستور اعظم من وارد و منفرد است
قائم بدخشان ده و کتاب اشعار مرا بجهان شاه ابن کیومیکا ده و باقی منوط برای تست بکن آنچه
دانی و بده بهر که خواهی و بعد از این درین قریه ساکن مباش و آنگاه که خواهی سفر کنی این قاروره را
بردار و از آن که درویست بر در غار شکل سیزده در سیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن
شکل بلان که طرح کرده بزن تا بشکند و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار و بهر جا که دولت
خواهد برو و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زمان ذکر و وقت اعتصام بحبل المتین حق است و من
بر نفس خود ترسانم بجهت آنکه بدی فعال و قلت طاعات خرجات و من این زمان در مناجات بجد
بزرگوارم امیر المومنین علیه السلام هستم که ای حکیم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود

تربیت فرمودی و علم معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاست ارزانی داشتی و هدایت فرمودی و از من همکاری
که مقرون رضای تو باشد در وجود نیامده با آنکه نظر بر اعمال من اندازی امیدوارم که رحمت کنی زیرا که با جان سزاوار
الهی اگر مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلامه صرف و بعد ابوسعید برادرش نقل میکند که چون
مناجاتش باینجا رسید دست مرا گرفت گفت توکلنا علی رب السماء لا اله الا الله محمد رسول الله من چند
نوبت اعاده این کلمات کردم و تکرار نمودم دیرگاه بود که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده
کنم زیرا که در باب فوت حکیمان و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در ان ساعت برادرم حکیم نام
سوی من اشارت کرد من گمان بردم که آب میطلبد قصد کردم که آب در برابر او برم گفت حمد و ثنای پروردگار را
که مرا از زلال رحمت سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و نزد برادرم رفتم و بمن التفات نمیکرد
و من روی خود را بر قدمش میمالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمهای او در چشمخانه غایب
شود عرق از پیشانی او مانند مروارید میغلطید و در انوقت در خنده شد و لب بسیار بخندید و من از خنده او
شادمان شدم و گفتم ای جان برادر ای برادر بهشتا مانند خود چرا بگوی که نزدیکست جان او ازین مصیبت
از تن مفارقت کند پس بمن نگاه کرد انچنان نگاهی که مشتاق بمشتاق یا عاشق بمعشوق کند انگاه گفت
لا اله الا الله محمد رسول الله علیا ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم که بجوار رحمت
ایزدی پیوسته انحالت چون مشاهده کردم بیهوش شدم و بعد از زمانی که بهوش آمدم روانه شهر مکان
شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار آمدم و در فکر کندن قبر در ان سنگ خاره فرو رفتم که ناگاه

۱۹ ف

دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد بظهور رسانیده بنوعی که من خود را
فراموش کردم پس بر گفتند ای برادر حکیم زمانه اکنون تنها و بیچاره مانده که همچنان برادری سفر
اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیش است صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست
میدارد و پس شروع در کندن قبر کردند در ان طور سنگ در کمال آسانی قبری چنانچه باید کندند
من از کار ایشان حیران مانده بودم و آب از هر دو چشم من چون فواره روان بود و بهیچ وجه
ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد یکی از ان دو جنی آب آورده حکیم را غسل داده و در
مندیل مصری که دو سه مرتبه بهمراه خود بزیارت برده بودیم پیچیدیم و کفن کردیم و بعد از ان
بجانب علما و فضلا و نصر الله قاضی و ملوک و اهالی اجنه رفتم و ایشان را خبردار کرده بعضی گفتند
خوب شد آن کافر گمراه مرده و بعضی گفتند و احسرتا از ان علم و فضل و حکمت و دانش و من از
هر کس چیزی میشنیدم اما ساکت و صابر بودم و ملک جهانشاه که پادشاه انولایت بود جیب
خود را تا دامن چاک زده و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد و جمیع مردم شهر جمع شدند و گریان
و خواسته حکیم را در ابشویند گفتم این امر کفایت شده بر روی نماز بگذارید رئیس علما گفت
ای حکیم زمان و ای نادر دوران مانند رسول خدا صلی الله علیه و آله در غار رفتی اما انحضرت
از غار بیرون آمده و تو از غار بیرون نیامدی گفتند او را کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت
کرده که او را در مقام طاعت خود که در میان غار است دفن کنیم اکثر تعجب کردند که در

معجزه صاحب قبر چون توان کرد گفتم بتوفیق الله تعالی نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه
آن از عنایت الهی است آنگاه آن جماعت را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود
رفتند غیر از رئیس علما که میخواست دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را نیز عذر
خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را برگرفتم و چنانچه مرا نصرت داده تا حکیم را
در قبر در آوردیم گفتم خداوندا بنده گنهکار تو را آورده‌ایم بر او رحمت کن چون او را
دفن کردم کتابهای او را که وصیت کرده بود برگرفتم و از غار بیرون آمدم و آنچه از ملک بود
بوی دادم و بنصر الله قاضی و دیگر مردم نیز دادم جمله را وداع کردم و روبدر غار نهادم
و قبر برادرم را در بغل گرفتم و زاری بسیاری کردم و ان دو جنی در همه جا با من بودند پس
ایشان را نیز وداع کردم و ان قاروره را که حکیم نشان داده بود برگرفتم و ندانستم که چه چیز
بود اما دانستم که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از ان غار بیرون آمدم عرض و طول
آن غار سیصد و پنج ذرع بود بواسطه طلسمی که حکیم بسته بود از در آن غار بطریق صبح صادق
روشنی مینمود پس بموجب فرموده سیزده در سیزده بدر غار کشیدم و آن قاروره را
بر در آن شکستم در ساعت در آن غار
بهم آمد و با سایر اجزای آن کوه یکسان شد
تمت رساله که حکیم نامبرا او الخفا نوشته بود

دیوان حکیم ناصر خسرو علوی

هو الله

بسم الله الرحمن الرحیم

در بند مدارا کن و در بند میان را — در بند مکن خیره طلب ملکت دارا
گر تو بمدارا کنی آهنگ بپا بی — بهتر بُد از ملکت دارا بمدارا
ور آرزوی لذت حسی بشتابی — پیش آرز قرآن خبر آدم و حوا
بشکیب ازیرا که همت دست بیابد — بر آرزوی خویش بگر مرد شکیبا
آزار مکن بر کس بر خیره و مازار — کس را اگر از روی مکافات مساوا
بر کینه مباش از همه کان دایم چون خار — نه نیز بیکباره زبون باش چو خرما
کز گند فتادست بچاه اندر سرگین — وز بوی چنان سوخته شد عود مطرا
با هر کس منشین و مبر از همگان نیز — بر راه خود رو نه مگس باش نه عنقا
چون یار موافق نبود تنها بهتر — تنها به صد بار چو با نادان همتا
خورشید که تنهاست چه بیکست برو زان — بهتر ز ثریاست که هفت است ثریا
از بیشی و کمی جهان تنگ مکن دل — با دهر مدارا کن و با خلق مواسا
احوال جهان گذرنده و گذرنده است — سرما پس گرما ضرا پس سرا

ناجسته

ناجسته به آن چیز که آن با تو نماند — بشنو سخن خوب و مکن کار بصفرا
در خاک چه زر ماند چه سنگ ترا کور — چه زیر بود زر و چه ات سنگ ببالا
دیولیت جهان صعب فریبنده مر او را — هشیار و خردمند نجسته است همانا
گر هیچ خردداری و هشیاری و بیدار — چون مست مرو بر اثر او به تمنا
آبیست جهان تیره و بس ژرف بدو در — زنهار که تیره نکنی جان مصفا
جانت به سخن پاک شود زانکه خردمند — از راه سخن بر شود از چاه بجوزا
فخرت به سخن باید ازیرا که بدو کرد — فخر آنکه نماند از پس او ناقه عضبا
زنده به سخن باید گشتنت ازیراک — مرده به سخن زنده همی کرد مسیحا
پیدا به سخن باید ماندن که نماندست — در عالم کس با سخن پیدا اپیدا
آن به که نگویی چو ندانی سخن ایراک — ناگفته بجا به بود از گفته رسوا
چون تیر سخن راست کن انگاه بگویش — بیهوده مگو چوب مپرتاب ز پهنا
نیکو به سخن شو نه بدین صورت ازیراک — والا به سخن گردد مردم نه ببالا
بادام به از بید و سپیدار ببار است — هرچند فزون کرد سپیدار درازا
هشیار چو شیداست بدیدار و لیکن — پیدا به سخن گردد هشیار ز شیدا
دریای سخنها سخن خوب خدایست — پر گوهر و یاقوت و پر از لولو لالا

شور است چو دریا بمثل ظاهر تنزیل — تاویل چو لولوست سوی مردم دانا
اندر بن شوراب ز بهر چه نهاد است — چندین گهر و لولوی ارزنده و زیبا
اندر بن دریاست همه گوهر و لولو — غواص طلب کن چه روی بر لب دریا
از بهر پیمبر که درین صنع ورا گفت — تاویل بدانا ده و تنزیل بغوغا
غواص تو را جز گل و شوراب نداده است — زیرا که ندیده است ز تو جز که معادا
معنی طلب از ظاهر تنزیل چو مردم — خرسند مشو همچو خر از قول بآوا
قندیل فروزی بشب قدر بمسجد — مسجد شده چون روز و دلت چون شب یلدا
قندیل میفروز و بیاموز که قندیل — بیرون نبرد از دل پر جهل تو ظلما
ورزهد نه پیدا لیکن بطمع در — برخوانی در چاه بشب خط معما
گر ما رنه مردمی از بهر چه امید — مومن ز تو نا ایمن و ترسان ز تو ترسا
مخرام و مشو خرم از اقبال زمانه — زیرا که نشد وقف تو این مرکز غبرا
آسیمه بسی کرد فلک بیخبران را — واشفته بسی گشت بدو کار مهنا
بازیست ربانیده زمانه که نیابد — زو خلق رها هیچ نه مولا و نه مولا
دارا که هزاران خدم و خیل و حشم داشت — بگذاشت همه پاک و بلشد خود تن تنها
آن روز بیابند همه خلق مکافات — هم ظالم و هم عادل با هیچ محابا

آن روز

آن روز در آن هول و فزع بر سر آن جمع — پیش شهدا دست من و دامن زهرا
تا داد من از دشمن اولاد پیمبر — بدهد بتمام ایزد دادار تعالی

وله ایضاً

بچشم نهان بین نهان جهان را — که چشم عیان بین نبیند جهان را
نهان در جهان چیست آزاده مردم — ببینی نهان را نبینی عیان را
جهانست باهن بباید ش بستن — بزنجیر حکمت ببند این جهان را
بدو چیز بر پا بباید ش بستن — که زی اهل شیعت سیم خیت آن را
دو چیز است بند جهان علم و طاعت — بدین هر دو بگمار تن را و جان را
بسان کمان بود روز جوانی — قراری نبوده است هرگز کمان را
چگونه کند با قرار آسمانت — چو خود نیست از بن قرار آسمان را
سر آن جهان نردبان این جهانست — ببر بایدت بر شدن نردبان را
درین بام گردان و این بوم ساکن — ببین صنعت و حکمت غیب دان را
نگه کن که چون کرد با هیچ حاجت — بجان سبک جفت جسم گران را
که آویختست اندرین گنبد سبز — مر این تیره گوی درشت و کلان را
چه گویی که فرساید این چرخ گردون — چه بخلد و مر لشمر و سالیان را

بفرسودنی ساختست این فلک را | نه آب روان و نه باد وزان را
ازیرا امینست پر از حکمت | مراین بی فساران بی رهبران را
چه گوئی بود مستعین مستعان گر | نباشد چنین مستعین مستعان را
اگر اشتر و اسب و استر نباشد | کجا قهرمانی بود قهرمان را
مکان و زمان هر دو از بهر صنعت | ازینست حدّی زمین و زمان را
اگر گوئی این در قرآن نیست گویم | همانا نگوئی ندانی قرآن را
قرآن را یکی خازنی هست کایزد | حوالت بدو کرد هر انس و جان را
پیمبر شبانی بدو داد از امت | بفرمود این رمهٔ بیکران را
معانی قرآن همی زان ندانی | که طاعت نداری همی مر شبان را
قرآن خوان نفایست ای قرآن خوان | کز میزبان کیست این شهره خوان را
ازین خوان خوب آن خورد نان و نعمت | که بشناسد آن مهربان میزبان را
بر دم شو و آب و نان تو مردم | نبینی که سگ سگ کند آب و نان را
ازین کرده دوران خورشها بر آن خوان | مهین خان و آن دشمن خاندان را
چو هاروت و ماروت لب خشک از آنست | ابر شط و جله مران بدنشان را
اگر چه تو خاندان بادیت هشم | چو ناصر بدشمن بده خانمان را

مخور

[illegible]

مخور انده خانمان چون نماند | همی خانمان نیز سلطان و خان را
ز دونیا زیانست بدان سود کردی | اگر خوار گیری بتن سوزیان را
بخوان کسان آمدی سست منشین | بدان خانهٔ خویش خوان کسان را
یکیش یگانه بیفکن بطاعت | که دوران بروفیست چرخ کیان را
بیا رایگان حجتی گفت بشنو | ز حجت مر این حجت رایگان را

ولہ ایضاً

آزرده کرد گردم غربت جگر مرا | گوئی زبون نیافت ز گیتی مگر مرا
در حال خویشتن چو همی ژرف بنگرم | صفرا همی برآید از انده بسر مرا
گویم چرا نشانهٔ تیر زمانه کرد | چرخ بلند جاهل بیدادگر مرا
گر در کمال فضل بود مرد را خطر | چون خوار و زار کرد پس این بی‌خطر مرا
گر بر قیاس فضل بگشتی مدار دهر | جز بر مقر ماه نبودی مقر مرا
نی نی که چرخ و دهر ندانند قدر فضل | این گفته بود گاه جوانی پدر مرا
دانش به از ضیاع و به از جاه و مال و ملک | این خاطر خطیر چنین گفت مر مرا
با خاطر منور روشن‌تر از قمر | ناید بکار هیچ مقر قمر مرا
با لشکر زمانه و با تیغ تیز دهر | دین و خرد بس است سپاه و سپر مرا

گر من اسیر مال شوم همچو این و آن / اندر شکم چه باید زهره و جگر مرا
اندیشه مر مرا شجر خوب پرورست / پرهیز و علم ریزد ازو برگ و بر مرا
گر بایدت همی که ببینی مرا تمام / چون عاقلان بچشم بصیرت نگر مرا
منگر بدین ضعیف تنم زانکه در سخن / زین چرخ پرستاره فزونست اثر مرا
هرچند مسکنم بزمین است روز و شب / بر چرخ هشتم است مجال سفر مرا
گیتی سرای رهگذر است ای پسر / زین بهتر است نیز یکی مستقر مرا
از هرچه حاجتست بدو مر مرا خدای / کرده است بی‌نیاز درین رهگذر مرا
شکر آن خدای را که سوی علم و دین خویش / ره داده سوی رحمت و بگشاده در مرا
اندر جهان بدوستی خاندان حق / چون آفتاب کرد چنین مشتهر مرا
در دیدن و شنودن دانش یله نکرد / چون دشمنان خویش بدل کور و کر مرا
گر من درین سرای نپیچم درین سرای / امروز جای خویش چه باید بصر مرا
ای ناکس نفایه تن من درین جهان / همسایه نبود کس از تو بتر مرا
من جستم ار خویش گمان کرد تو همی / جز تو نبود دایه بخیر و بر مرا
بر من تو کینه ور شدی و دام خفی / وز دام تو نبود اثر نه خبر مرا
تا مر مرا تو غافل و ایمن بیافتی / از مکر و غدر خویش گرفتی بخر مرا

گر رحمت

گر رحمت خدای نبودی و فضل او / افکنده بود مکر تو در جوی و جر مرا
خواب و خور است کار تو ای بیخرد جسد / لیکن خود بهست ز خواب و ز خور مرا
کار خر است سوی خردمند خواب و خور / ننگ است ننگ با خود از کار خر مرا
من با تو ای جسد ننشینم درین سرای / کایزد همی بخواند بجای دگر مرا
اینجا هنر بکار و فضایل نه خواب و خور / بس خواب و خور تورا و خرد با هنر مرا
چون پیش من خلایق رفتند بیشمار / گرچه دراز مانم رفته شمر مرا
روزی بپرد طالع ازین گنبد بلند / پران پریده گیر چو مرغ بپر مرا
هرکس همی حذر ز قضا و قدر کند / وین هر دو رهبرند قضا و قدر مرا
نام قضا قدر کن و نام قدر سخن / یاد است این سخن ز یکی نامور مرا
واکنون که عقل و نفس سخنگوی خود منم / از خویشتن چه باید کردن حذر مرا
ای گشته خوش دلت ز قضا و قدر بنام / چون خویشتن ستور گمانی مبر مرا
قول رسول حق چو درختیست بارور / برگش تورا اگر کاه و توپاد و ثمر مرا
چون برگ خوار گشتی اگر گاو نیستی / انصاف ده نکوی جفا و مخور مرا
ای آنکه دین تو بخرم بجان خویش / از جور این گروه خران باز خر مرا
دانم که نیست جز که بسوی تو ای خدا / روز حساب حشر مقر و مفر مرا

گر جز رضای توست غرض مر مرا ز عمر / بر چیز نامده بده و عالم ظفر مرا
اندر رضای خویش تو یا رب بده جهان / از خاندان حق تو مکن زاستر مرا
همچون پدر به حق تو سخنگوی و زهد ورز / زیرا که نیست کار جز این ای پسر مرا
گوید که حجتی تو و نایب براه من / از نال خشک خیره چه بندی کمر مرا

وله ایضاً

سلام کن ز من ای باد مر خراسان را / مر اهل فضل و خرد را نه عام و نادان را
خبر بیاور از ایشان بمن چو داده بوی / ز حال من بحقیقت خبر بر ایشان را
بگویشان که جهان سرو من چو چنبر کرد / بمکر خویش خود اینست کار گیهان را
نگر کتان نکند غره عهد و پیمانش / که او وفا نکند هیچ عهد و پیمان را
فلان اگر بشکست اندر آنچه خواهد کرد / چنان بدو منگر کو بچشم بهمان را
ازین همه بستاند بجمله هر چش داد / چنانکه باز ستد هرچه داده بود آن را
از آنکه در وهش این زمان نهد بستان / دگر زمان بستاند ز قهر بستان را
نگه کنید که در دست این و آن چو خراس / بچند گونه بدیدند مر خراسان را
بملک ترک چرا غره اید یاد کنید / جلال و دولت محمود زاولستان را
کجاست آنکه فریغونیان ز هیبت او / ز دست خویش بدادند گوزگانان را

چو هند را

چو هند را بستم اسب ترک ویران کرد / بپای پیلان بسپرد خاک ختلان را
کسی چنو بجهان دیگری نداند کو / همی بسندان اندر نشاند پیکان را
چو سیستان ز خلف ری ز رازیان بستد / ز اوج کیوان سر برفراشت ایوان را
فریفته شد و بگشت در جهان و بیافت / چنو فریفته بود این جهان فراوان را
با فریفتگان پیش او همی گشتند / هزار بار فزون با دعای سلطان را
بفر دولت او هر که قصد سندان کرد / بزیر دندان چون موم یافت سندان را
بزیر قبله احرار زاولستان بود / چنانکه کعبه است امروز اهل ایمان را
کجاست اکنون آن فر و آن جلالت و جاه / که زیر خویش همی دید برج سرطان را
بخیره چنگش فرسوده گشت و دندانش / چو تیز کرد بر او مرگ چنگ و دندان را
بسی که خندان کردست چرخ گریان را / بسی که گریان کردست نیز خندان را
قرار چشم چه داری بزیر چرخ چو نیست / قرار هیچ بیک حال چرخ گردان را
کناره گیر ازو کاین سوار تازانست / کسی کنار نگیرد سوار تازان را
بترس سخت ز سختی چو کار آسان شد / که چرخ زود کند سخت کار آسان را
برون کند چو درآید بخشم گشت زمان / ز قصر قیصر را و ز خان و مان خان را
بر آسمان ز کسوف سیه رهایی نیست / مر آفتاب درفشان و ماه تابان را

ز چیزهای جهان هرچه خوار و ارزان شد
گران شده‌ست مر آن چیز خوار و ارزان را
میانه کار همی باش و بس کمال مجوی
که مه تمام نشد جز ز بهر نقصان را
ز بهر حال نکو خویشتن هلاک مکن
بدر و مرجان مفروش خیره مرجان را
نگاه کن که چو فرمان دیو ظاهر شد
نماند فرمان در خلق خویش یزدان را
اگر شراب جهان خلق را چو مستان کرد
تو شان رها کن چون هوشیار مستان را
بقول قادر یزدان قایلند ولیک
باعتقاد همه هستند شیطان را
بگویشان که شما باعتقاد دیو اید
که دیو خواندن خویش آید از تو دیوان را
چو مست خفته ببالینش بر تو ای هشیار
مزن گزافه بانگشت خویش پیکان را
زیان نبود و نباشدت از و چنانکه نبود
زیان ز صحبت دیو مر سلیمان را
ترا تن تو چو بند است و این جهان زندان
مقر خویش مپندار بند و زندان را
ز علم و طاعت جانت ضعیف و عریانست
بعلم کوش و بپوش این ضعیف عریان را
بفضل بنده یزدان نه بنامی تو
خدای را تو چنانی چو لاله نعمان را
باشکار تن اندر گرو جان پنهان
به پیش او و دار این آشکار و پنهان را
خدای با تو باین صنع نیک احسان کرد
بقول و فعل تو بگذار شکر احسان را
جهان زمین و سخن تخم و جانت دهقانست
بکشت باید مشغول بود دهقان را

من این

من این سخن که بگفتم تورا نکو مثل است
مثل پسنده بود هوشیار مردان را
دل تو نامه عقل و سخنت عنوانست
بکوش سخت و نکو کن ز نامه عنوان را
تورا خدای ز بهر بقا پدید آورد
ز باد و خاک و هوا و نبات و حیوان را
نگاه کن که بقا را چگونه میکوشد
بخرد کم منکر دانه سپندان را
درسرای تو نه چوبست بلکه دانا هست
که بنده پا نبرد جز خدای سبحان را
مرا بدان بخراسان زمین چنان بعرب
کی چو اطلبد در عرب خراسان را
ز عمر بهره همین کشت مر مرا که بشعر
برشته میکشم این زر و در و مرجان را

وله ایضاً

تیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست دگر با غمانش کار مرا
دیدمش و دید مر مرا و بسی
خوردم غمانش و خست خار مرا
چون خورم انده او چو می نخورد
گردش این چرخ مرد خوار مرا
چون بکنم پیش از آنش خوار که او
برکند از پیش خویش خوار مرا
هرکه ز من درد سر نخواهد و غم
کو بغم و درد سر مدار مرا
هرکه پیاده بکار نیستمش
نیست بکار او همان سوار مرا
چند بگشت این زمانه بر سر من
گرد جهان گرد حنکسار مرا

یار من و غمگسار بود کنون
غم بفزوده است غمگسار مرا

مکر تو ای روزگار پیدا شد
نیز دگر گر پیش یار مرا

من بپسندم تو را بپود کنون
چون نپسندی همی تو تار مرا

ستر و کر بود و آشکار دگر
ستر یکی بود و آشکار مرا

یار من امروز علم و طاعت بس
شاید اگر نیستی تو یار مرا

شاید اگر نیست بر در ملکی
جز بدر کردگار بار مرا

بار نخواهم سوی کسی که کند
منت او پشت زیر بار مرا

چون بکشم بر کسی ستم که بود
حشمت آن محتشم بکار مرا

ننگرم زین پس بسوی حرص کس
کاید ازین زشت کار عار مرا

زرم اگر زا بها چه پاکتر است
پاکتر از زرم است ازار مرا

خواندن فرقان و زهد و علم و عمل
مونس جانند هر چهار مرا

چشم و دل و گوش هر یکی همه شب
پند دهد با تن نزار مرا

چشم همی گوید از حرام و حرم
بسته همی دار زینهار مرا

گوش همی گوید از محال و دروغ
راه بکن سخت استوار مرا

دل چه کند گویدم همی ز هوا
سخت نگهدار مردوار مرا

عقل

عقل همی گویدم موکل کرد
بر تن و بر جانت کردگار مرا

نیست ز بهر تو با سپاه هوا
کار مگر حرب و کارزار مرا

سر ز کمند خرد چگونه کشم
فضل خدا داد بر حمار مرا

دیو همی بست بر قطار سرم
عقل برون کرد از قطار مرا

گر نه خرد بستدی مهار من از و
دیو کشان کرده بد مهار مرا

غار جهان گرچه تنگ و تار شده است
عقل پسنده است یار غار مرا

هیچ مکن ای پسر ز دهر گله
کز وی شکر است صد هزار مرا

هست به و کشتم و زبان و سخن
هر دو بدین کشت پیشکار مرا

دهر همی گویدت که در سفرم
تنگ مکش سخت در کنار مرا

دهر چه چیز است عمر سوی خرد
گرد بجز عمر نامدار مرا

عمر شد آن مایه بود دانش و دین
ماند از و سود و یادگار مرا

راهبری بود سوی عمر ابد
این عدد عمر مستعار مرا

این عدد عمر بود رهبر ما
سوی خداوند رهگذار مرا

سنگ سیه بودم از قیاس خرد
کرد چنین در شاهوار مرا

خار خلان بودم از مثال خرد
سرو سهی کرد بختیار مرا

دل ز خود گشت پر ز نور مرا / سر ز خود گشت با خمار مرا
پیشرو عقل بود تا بجهان / کرد ز حکمت چنین شعار مرا
بر سر من تاج دین نهاد خود / دین بهی کرد بردبار مرا
از خطر آتش و عذاب ابد / دین و خود کرد در حصار مرا
دین چو دلم پاک دید گشت هلا / هین بدل پاک بر بکار مرا
پیش دل اندر بکن نشست کهم / در عمل و علم کن نثار مرا
کردم در جانش جای و نیست دریغ / این دل و جان زین بزرگوار مرا
چون نکنم جان فدای آنکه بحشر / آسان گردد بدو شمار مرا
لاجرم اکنون جهان نگار منست / گرچه همیشه است او نگار مرا
گرچه همی خلق را نگار کند / کرد نیارد جهان نگار مرا
جان من از روزگار برتر شد / وهم نیاید ز روزگار مرا

ولهُ ایضاً

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را / برون کن ز سر باد خیره سری را
بری دان از افعال چرخ برین را / نشاید ز دانش نکوهش بری را
همی تا کند پیشه عادت همی کن / جهان مر جفا را تو مر صابری را

هم امروز را

هم امروز از پشت بارت بیفکن / بفردا مفکن مر این داوری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد / مدار از فلک چشم نیک‌اختری را
بچهره شدن چون پری کی توانی / بافعال ماننده شو مر پری را
ببینی بنوروز گشته بصحرا / بعیوق ماننده لاله طری را
تو با هوش و رای از نکو محضران چون / همی برنگیری نکو محضری را
نگه کن که ماند همی نرگس تر / ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین / حکایت کند کلهٔ قیصری را
سپیدار ماندست با هیچ چیزی / از یرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سر بتابی / نجوید سر تو همه سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر / سزا خود همین است مر بی بری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را
نگر نشمری ای برادر گزافه / بدانش دبیری و نه شاعری را
که این پیشه‌ایست نیکو نهاده / مر الفغدن رحمت آن سری را
بآن و این هر دو نطق است لیکن / نماند همی سحر پیغمبری را
چو کبک دری باز مرغست لیکن / خطر نیست با باز کبک دری را

پیمبر بدان داد مر علم حق را — که شایسته دیدش مر این مهتری را
بهارون ما داد موسی قرآن را — بنوده است دستی بدان سامری را
ترا خط قید علوم است و خاطر — چو زنجیر مر مرکب لشکری را
تو با قید با اسب پیش سواران — نباشی سزاوار جز چاکری را
ازین گشته‌ای کز بدانا تو بنده — شه هندوی و میر مازندری را
اگر شاعری را تو پیشه گرفتی — یکی نیز بگرفت خنیاگری را
تو در پای آنجا که مطرب نشیند — سزد گر ببری زبان جری را
صفت چند گوئی به شمشاد و لاله — رخ چون مه و زلفک عنبری را
بعلم و بگوهر کنی مدحت آنرا — که مایه است مر جهل و بدگوهری را
بنظم اندر آری دروغی طمع را — دروغست سرمایه کافری را
پسنده است با زهد عمار و بوذر — کند مدح محمود مر عنصری را
من آنم که در پای خوکان نریزم — مر این قیمتی دُرّ لفظ دری را
ترا ره نمایم که چنبر کرا کن — بسجده مر این قامت عرعری را
کسی را کند سجده دانا که یزدان — گزیدستش از خلق مر رهبری را
کسی را که بسترد آثار عدلش — ز روی زمین صورت جابری را

امام زمانه

امام زمانه که هرگز نرانده است — بر شیعتش سامری ساحری را
نه ربی بجز حکمتش مردمی را — نه علمی بجز همتش برتری را
اگر عقل در صدر خواهی نشسته — نشانده در انگشتری مشتری را
بشو زی امامی که خط پدرشست — بتعوید فهرست هر حبری را
ببین کرت باید که بینی بظاهر — از و صورت و سیرت حیدری را
نیارد نظر کرد خود سوی علمش — که در دست چشم خر ظاهری را
اگر ظاهر مردمی را بجستی — بطاعت برون کردی از سر خری را
ولیکن بقرمیتی سوی دانا — اگر جویدی حکمت باقری را
مرا هیچ خود خو همی چون شمارد — که ماند همی غل هر انگشتری را
ببیند که پیشش همی نظم و نثرم — چو دیبا کند کاغذ و دفتری را
بخوان هر دو دیوان من تا ببینی — یکی گشته با عنصری بحتری را

وله ایضاً

ای روی داده صحبت دنیا را — شادان بر آفراشته آوا را
قدت چو سرو و روی چو دیباشد — و آراسته بدیبا و دینا را
شادی بدین بهار چو می بینی — چون بوستان خرم صحرا را

برنا کند صبا بفسون اکنون / این پیرگشته صورت زیبا را
تا تو بدین فسون ببر گیری / این گنده پیر جادوی رعنا را
وز تو بمکر و فسون بر با ید / این فر و زیب و زینت سیما را
چون کودکان بخیره همی خوی / زین گنده پیر لابه و شغوار را
لیکن وفا نیاید ازو فر و ا / امروز باید دیدن فردا را
دنیا بجملگی همه امروز است / فردا شمر و باید عقبی را
فردات را ببین بدل امروز / بگشای تیره دیدهٔ بینا را
عالم قدیم نیست سوی دانا / مشنو محال دهری شیدا را
چندین هزار بوی و مزه و صورت / بر دهریان بس است گوا ما را
رنگین که کرد و شیرین در خرما / خاک درشت و ناخوش غبرا را
خرماگری ز خاک که آمیختست / این نغز و خوب دانهٔ خرما را
خط خط که کرد جزع یمانی را / بوی از کجاست عنبر سارا را
بنگر بچشم خاطر و چشم سر / ترکیب خویش و گنبد گردا را
گر گشته و پر فرو خوانی / این خطهای خوب معما را
بر رس که کرد کار چرا گردشت / این گنبد مدور خضرا را
ویران

ویران دگر ز بهر چه خواهد کرد / باز این بزرگ صنع مهنا را
چون بند کرد درین پیدا ی / این جان کارجوی نه پیدا را
واین جان کجا رود چو جدا شد / وینجا که داشت این تن رسوا را
چونست کار از پس چندین حرب / امروز مر سکندر و دارا را
بهمن کجا شدند و کجا قارون / زان پس که قهر کردند اعدا را
رستم چرا نخواند بروز مرگ / آن تیز پر و چنگل عنقا را
آنها کجا شدند کجا اینها / زین بازپرس کیره دانا را
غره مشو بزور و توانایی / کاخر ضعیفی است توانا را
برنا رسیدن از چه و چند و چون / عار است نو رسیدهٔ برنا را
نشنیده که چند پرسیده است / پیغمبر خدای بحیرا را
و آنگشت هیچکس دو عالم / نادیده مر دانا را
شیرین و سرخ گشت چنان خرما / چون برگرفت سختی گرما را
بر رس بکارها بشکیبایی / زیرا که نفرتست شکیبا را
صبر است کیمیای بزرگیها / نستود هیچ دانا صفرا را
باران بصبر رخنه کند گرچه / سخت است روی صخرهٔ صمّا را

از صبر نردبانت باید کرد / گر زیر خویش خواهی جوزا را

یوسف بصبر خویش پیمبر شد / رسوا شتاب کرد زلیخا را

یاری ز صبر خواه که یاری نیست / بهتر ز صبر مر تن تنها را

صبر از مراد نفس و هوا باید / این بود قول عیسی و شعیا را

بنده مراد دل نبود مردی / مردی همی نکوی صبایا را

در صبر کار بند تو چون مردان / هم چشم و گوش را و هم اعضا را

تا زین جهان بصبر برون آیی / دریابی آن جهان مصفا را

آنجات سلسبیل دهد آنکه / کاینجا پلید داند صهبا را

صبر است عقل را بجهان همتا / بر جان نه این بزرگ دو همتا را

فضل تو چیست بنگر بر ترسا / از سر هوس برون کن و سودا را

تو مؤمنی گرفته محمد را / او کافر و گرفته مسیحا را

ایشان پیمبران و رفیقانند / چون دشمنی تو بیهده ترسا را

بشناس امام و مسجد را وانگه / قیمت را نکوه و چلیپا را

حجت بعقل گوی و مکن در دل / با خلق تیره جنگ تو معنا را

در عقل واجبست یکی سنگی / این نفسهای خورده و اجزا را

او را بحق بنده باری دان / مرجع بدوست جمله مر اشیا را

او را اگر شناخته نیک / دانسته ز مولا مولا را

توحید تو تمام بدو گردد / دانسته ار تو واحد یکتا را

رازیست اینکه راه نه ای هشد / اینجا درین بهایم غوغا را

آن را ابد و بهل که همی گوید / من دیده ام فقیه بخارا را

کان کور دل نداند پذرفتن / پند سوار و لدل شهبا را

حجت ز بهر شیعه حیدر گفت / این خوب و خوش قصیده غرا را

وله ایضا

بنگو چیست خوش چرای برنا / دیباست تو را نکو و خوش حلوا

بنگر که مر این دو را چه میدانی / آنست نکو و خوش سوی دانا

حلوا نخورد که جو بیابد خر / دیبا نبود بکار توز پیا

حلوا نخورد نکو چو دیبا کس / تا مرد خرد نگویدت رعنا

شرمست نکو بتحقیق و خوش دانش / هر چه خوش و خوب و در خور و همتا

دیبای دلست شرم زی عاقل / حلوای دلست علم زی دانا

حورا تو بد ار نکو و با شرمی / گر شرم کند نکو بود حورا

کر شرم نیایدت زنادانی   بیشتر از تو کیست در دنیا
کوری تو کنون بوقت نادانی   آموختنت کند بحق بینا
تو عورت جهل را نمی بینی   انکاه شود بچشم تو میسنا
این عورت بود انکه پیدا شد   در طاعت دیو از آدم و حوا
ای آدمی ار تو علم ناموزی   چون مادر و چون پدر شوی رسوا
چون پست بود ت قامت دانش   چون سرو چه سود مر تورا بالا
وانا ز تو چون چرا و چون پرسد   بالات سخن نگوید ای برنا
شاید که ز بیم شرم و رسوایی   در جستن علم دل کنی یکتا
ناموخت خدای تا مر آدم را   چون عور و برهنه گشت جز اسما
بر رس که چه بود نیک از آن اسما   منکر بدروغ عامه و غوغا
تا نام کسی نخست ناموزی   در مجمع خلق چون کنیش آوا
از نام نیابد ار رهی یابد   چون عاقل تیز هش بود جویا
خورسند مشو بنام بی معنی   نام تهیست زی خرد عنقا
این عالم مرده سوی من نام است   وان عالم زنده ذات او والا
سویم همه چیز را بجنباند   این نام رونده بر زبان ها

دونام

دو نام دگر نهاد روم و هند   ان را که تو خوانیش همی خرما
بولیست نزین و نون و با و را   نام معروف عنبر سارا
چندین عجبی ز چه پدید آید   از خاک بزیر گنبد خضرا
این رستنی است و باز دان هر سو   وان با سخن است وان بسیم گویا
این زشت و سپید و آن سیه نیکو   آن گنده و تلخ این خوش و بویا
از مایهٔ جسم و از یکی صانع   یاقوت چراست این و آن مینا
اینجو کهای خویش نشناسی   وز کل دلیل کردت اجزا
از علت بود و ش جهان بررس   مفکن بزبان دهریان سودا
انکار که روز آخر است امروز   زیرا که هنوز نایدت فردا
چون آخر عمر اینجهان آید   امروز ببایدش یکی مبدا
کشتی خود است دست در وی زن   تا غرقه نگردی اندرین دریا
گر با خودی چرا نپرهیزی   ایخواجه ازین خورنده اژدرها
با طاعت و ترس باش همواره   تا از تو بدل حسد برد ترسا
پرهیز بطاعت و بدانش کن   وانگه برشو بکوکب جوزا
زین چرخ برون خود همیگوید   صحراست یکی و بنگر آن صحرا

زانجا همی آید اندرین گنبد   از بهر من و تو این همه نعما
هرگز نشد است خلق ازین زندان   جز کز ره نردبان علم آنجا
چون جانت بعلم شد ور المعدن   سرما ز تو دور ماند و هم گرما
بپرست خدای را و خود بشناس   او با صفت و ز با صفت تنها
وان را که فلک بامر او گردد   ایزد وش مگوی خیره ای شیدا
کان بنده ایزد است فرمانبر   مولاے خدایرا مدان مولی

وله ایضاً

خداوندی که در وحدت قدیمست از همه اشیا   نه اندر وحدتش کثرت نه وحدترا ازو تنها
چه گویی از چه عالم را پدید آورد کز اول   نه ماده بود نه صورت نه بالا بود نه پهنا
همیگویی که بر معلول علت کی بود سابق   چنان چون بر عدد واحد و یا بر کل خود اجزا
بمعلولی چو گوید حکمت و یک وصف این عالم را   چرا با علت سابق توانا باشد و دانا
هر آنچ امروز بتواند بفعل آوردن از وجه   نیارد عجز اگر نبود ورا چه دی و چه فردا
همیگویی زمانه بوده از معلول با علت   پس از ناچیز محض آورد موجودات را پیدا
زمانها گر فلک زاید ازو چون بوده چون باشد   زمان و مهر موجودات یا موجود با مبدا
اگر چه جمله چیزی را الهی قایم بذات خود   بس آمد نفس وحدت را نمود مثل ذوالآلا

یکی ار کن

مکن هرگز بدو فعل اضافت گر خرد داری   بجز ابداع یک مبدع کلمح العین او ادنی
مقدم هست یزدان را چو بر اعداد وحدانی   زمان باطل مکان حایل محدث لازم قدم والا
مکن نعتش بر آنگونه که فعلش منفعل گردد   چنان کز کمترین قصدی نگاه فعل ذات ما
مجوی از وحدت محضش برون از ذات او چیزی   که او عامست و ماهیات خاص اندر همه جایی
چو هاروت ار توانست کز اینجا آیی از گردون   از اینجا هم توانی شد برون چون زهره زهرا
ز گوهردان نه از هستی فزونی اندرین معنی   که جز یک چیز را یک چیز نبود علت انشا
خرد دان اولین موجود وزان پس جسم و نفس آنگه   نبات و گونه گون حیوان و آنگه جانور گویا
همه هر یک بخود ممکن بد و موجب و ناموجب   همه هر یک بخود پیدا بد و معدوم و ناپیدا
چگویی چیست این پرده بدینسان برهوا برده   چو در صحرای آذرگون یا خرگاه از مینا
بخود جنبد همی ور نه کسی میداردش جنبان   و یا بهر چه گردانش بدینسان کرد این لالا
چو در تحدید جنبش را همی فعل و مکان گویی   و یا گردیدن از جا یا بجا بودن یا والا
میان حال و حالش اگر دانی درآور نه   میوی اندر ره حکمت خلیل وار از ره عمیا
چو نه گنبد همیگویی برهان و قیاس آخر   چگویی چیست از بیرون این نه گنبد خضرا
گر از بیرون خلا باشد خطا باشد اگر گویی
وگر گویی ملا باشد روا نبود که جسمی را   نهایت نبود و غایت بسان جوهر اعلا

کر اجزای جهان جمله تهی مانند ازان جزوی / کر موقوفست همواره میان شکل و سیما
چو ابلیس چون هوا کو را بفرسایه ز آب رو / بساعت باز کردد بسوی مولد و منشا
اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته / بوند از غایت وحدت برادروار در یکجا
وگر گویی که در مغز ببیند ضد او یکدیگر / تفاوت از چه شان آمد میان صورت و اسما
از اول هست خود را نگو بشناس و آگاهی / عنان بر تاب ازین گردون وزین بازیچه غبرا
تو اسرار الهی را کجا دانی که تا در تو / بود ابلیس با آدم کشیده تیغ در هیجا
تو در مغز همان پیسی که از بستان جان آور / ز شکل و رنگ گل بیند دو چشم مرد نابینا

ولهایضا

ای قبه گردنده بی روزن خضرا / با قامت فرتوتی و با قوت برنا
فرزند توایم ای فلک و مادر بی مهر / ای مادر ما چونکه همی کین کشی از ما
فرزند تو این تیره تن خامش خاکیست / پاکیزه خرد نیست ازین جوهر گویا
تن خانه این گوهر والای شریفست / تو مادر این خانه و این گوهر والا
چون کار خود امروز درین / بسپارم بتو فردا
زندان تو آمد پسرا این تن و زندان / زیبا نشود گرچه بپوشند بدیبا
و پیرای خرد پوش بجان زانکه ز جان / هرگز نشود ای پسر از دیبا زیبا

این بند

این بند بفکن که خداوند نهاده است / بر ما که بفکندنش مگر خاطر دانا

وله ایضا

حکیمان را چه میگویند چرخ پیر و دورانها / بر اندر ز حکمت بر زبان مهر و آبانها
خزان گوید بسرما ماهیشان دیمه و بهمن / که گوید شان همی چنگ بگرما خورانها
بقول چرخ گردان بر زبان باد نوروزی / حریر سبز در پوشند بستان و بیابانها
درخت بارور فرزند زاید بیشمار و مر / در آویزند فرزندان بسیارش به پستانها
فراز آیند از هر سو بسی مرغان گوناگون / پدید آرند هر فوجی بلون دیگر الحانها
بسان پر ستاره آسمان گردد سحرگاهان / ز سبزه آبدار و سرخ گل و ز لاله بستانها
بگفتاری که بیرون آورد چندان خز و دیبا / درخت مفلس و صحرای بیچاره ز پنهانها
نداند باغ ویران جز زبان باد نوروزی / بقول او کنند ایدون همی آباد ویرانها
چو از برج حمل خورشید شارت کرد زی صحرا / بفرمانش بصحرا بر مطرا گشت خلقانها
کنون تا راستاده مردمان را همی بینی / و مانشان چون روان در خاک بر کردار نقشانها
درختان را بهاران کار بندند تا بستان / ولیکن شان نفرماید جز آسایش زمستانها
بقول ماه دی ماه کسان آن باشد و لاغر / نیاساید شب و روزی بر آسایه چو سندانها
که گوید گور و آهو را که جفت اکنون بایدتان / همی جستن که زاوشان نباشد جز به نیسانها

در آویزد همی هر یک وزین گفتار ما زینها صلاح خویش را گویا بچنگ خویش و دندانها
چرا واقف نشد دانا بر این اسرار ای غافل نگشتستی تو واقف بر چنین پوشیده فرمانها
بدین دهر فریبنده چرا غره شدی خیره ندانستی که بسیار است او را مکر و دستانها
نجوید جز که شیرین جان فرزندانش ابحاث ندارد سود با تیغش نه جوشنها نه خفتانها
همیگوید بفعل خویش هر گر ازما دایم که من مهمان تو ای بیهوش و دیر ستم فراوانها
اگر با تو نمیداند چه خواهم کرد بندیشی که امسال آن کنم با تو که کردم پار با آنها
همی بینم که روز و شب همیگردی بناکامی به پیش حادثات من چو گوی پیش چوگانها
زمیدانهای عمر خویش بگذشتی و میدانی که هرگز بازنهندت سوی این شهر و میدانها
که آراید چه میگوید تو هر شب سبز گنبد را بدین نارسته ترگسها و زراندود پیکانها
اگر بیدار و هشیاری که گوشت سوی من داری بیاموزم ترا گویک زبان چرخ و دورانها
همیگوید که این کهسارهای محکم و عالی نرستند در عالم ز باد و نرم و بارانها
زمین گویا بتهاست وانار همیگوید که اصل است جانها را که سوی آن شود جانها
بیاریکه و بد مرده همیشه روشنایی مان که از دشوارها هرگز نباشد خالی آسانها
بمال و دولت دنیا مشو غره که دانستی که روزی آهوان بودند این پاره دهانها
اگر دشواری پیش امشو نومید ز آسانی که از سرگین همی روید چنین خوشبوی ریحانها

چهارت

چهارت بند پنهان کرده اندر هفتمین زندان چو آتش سر اگر از بند بجهانند و زندانها
درین صندوق ساعت عمرها آیند با رحمت همی سرمایه بیماید برین گردنده کیانها
ز عمر اینجا نه هر که حق خویش بستاند برون باید شدن از زیر این پیروزه ایوانها
چو زین منزلگه کم بیشها بیرون شود زایشان بیابد راه سوی او زیادتها و نقصانها
درین الفنجه چه بیند زاد خویش بیداران که هم زادست در خانها و هم لست درکانها
بماند تشنه و بیمار و درویش آنکه نلفنجد درین ایام الفغدن شراب و نان و درمانها
گرا باید گران امروز رفتن بر ره طاعت گران آید مرا کس را بروز حشر میزانها
بنعمتها رسند آنها که پیمودند ره طاعت بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها
خداوند جهان باتش بسوزد بدفعلان را براین قایم شده استاند رجال بیار برهانها
ازیرا ما خداوند درختانیم و سوی ما سزای سوختن گشتند بدگوهر مغیلانها
بدی با جهل یار است جاهل بدکنش باشد بپرهیز از بد گرچه معقر آید ز فرقانها
نبینی حرص اینجا ال بدکردار بداندیش که پیوسته همیدرند در منبر گریبانها
زبهتان کو بدت پرهیز کن وانکه طمع را خود بگوید صد هزاران بر خدای خویش بهتانها
اگر کیب بخوان خوانند مر او را مرده ورکرد بخوانی در بهشت عدن بر حلوا و بریانها
بباغی در که مرغان از درختانش به پیش تو فرو افتند بریان و شکم آگنده برخوانها

چنین باغی نشاید جز که پرخوار مستانرا | که بر دارند بر پشت و بگردن بارکهانها
چنین چون کعبه‌ای این محنت که بر جهال امت | فرو بارد ز چشم تو همی زانده و طوفانها
برین دیوان اگر نفرین کنی شاید ایشانرا | همی هر روز برگردد بنفرین تو دیوانها

و له ایضاً

ای گشته جهان و دیده دامش را | صد بار خریده بیم و لامش را
بر لفظ زمانه هر شبانروزی | بسیار شنیده هر کلامش را
گفته است ترا که با مقام من | تا چند کنی طلب مقامش را
بارنده بدوستان و یاران بر | نم نیست غمست مر غمامش را
چون داد نوید رنج دشواری | آراسته باش مر خرامش را
بر یخ بنویس چون کند وعده | گفتار محال و قول خامش را
چون چاشت کند بخویش پیوندت | تو ساخته باش کار شامش را
گر بر تو سلام خوش کند روزی | دشنام شمار مر سلامش را
کس را بنظام دیده جایی | کورخنه نگر و مر نظامش را
وز باب و زمام خویش بربودش | تا زو بربود باب و مامش را
پرهیز کن از جهان بیحاصل | ای گشته جهان و دیده دامش را

آگاه

آگاه کن ای برادر از غدرش | دو روز و یک خامی و عامش را
آنرا که از او همی طمع دارد | گو ساخته باش انتقامش را
گر بر فلکست بام و کاشانه‌اش | چون دشت شمار پشت بامش را
من گر همه کار و حالش آگاهم | هرگز مطلب مراد و کامش را
آنکه که حلال او همی جوید | چون خواهد جست مر حرامش را
آنرا طلب ای جوان که جویاست | این غمزه و ناز و غرورامش را
در مشتری و قمر بیاراید | مر قبه ز زین و ستامش را
که روم بدو سپاری و که ترک | شاهنشه ری کنی غلامش را
آخر بدهی بهنگ و رسوایی | بیک یکروز لاف و لامش را
هرچند که شاه نامور باشد | نابود کند نشان و نامش را
و اشفته کند بدست بیدادی | احوال بنظم و نغز و رامش را
بشنو پدرانه ای پسر پندی | ان پند که داد نوح سامش را
وز دل بچراغ دین و علم حق | بتواند برد مر ظلامش را
زو دست نشوی جز بخاموشی | پاسخ مده ای پسر پیامش را
بگذار که تا بدین همی خرد | دو پای خر و تو حطامش را

منکر مبتل جز لرزه عبرت — رخساره خشک چون خارش را
هل تا بکشد بگرز سے دوزخ — دیو از پس خویشتن لگامش را
بر راه امام خویشتن می تاز — او را بپذیر و نه امامش را
دیو است حریص و کام او خویش — بشناس بهوش دیو و کامش را
چون صورت و راه دیو را دیدی — بگذار طریقت و نظامش را
وانکه بگذار شکر ایزد را — وین منت و نعمت تمامش را
واجب است بزرگ شکر او بر تو — بگذار بجد و جهد و امش را
شکری بگذار علم و دینش را — زان به که شراب یا طعامش را

ولہ ایضا

پادشا بر کامهای دل که باشد پارسا — پارسا شو تا شوی بر هر مرادی پادشا
پارسا شو تا نباشد پادشا بر آرزو — کارزو هرگز نباشد پادشا بر پارسا
پادشا گشت آرزو بر تو زبد با کی تو — جان و دل بایدت دادن پادشا را پارسا
آز چون دیو است چندین جورها دیدی زدیو — تو رها کن دیو را تا زو بجا شی خور ها
دیو را پیغمبران دیدند و راندند از پیش — دیو را نادان ببینند من نمودم مر ترا
خویشتن را چون فریبی چون بپرهیزی زدیو — چون نهی چون خود کنی عصیان بهانه بر قضا

پاره

پاره کرد بسته جامه دین متو بر لا جرم — آن سگان مست گشته روز حرب کربلا
آن سگان کز خون فرزندانش میجویند جاه — روز محشر سوی آن میمون پیمبر تا بیا
چون نیندیشی که می بر خویشتن لعنت کنی — از خود بر خویشتن لعنت چرا داری روا
زان سگان هرگز نگردد جانت پاکیزه جدا — تا نشوید تن بآب حرمت آل عبا
چون بحب آل زهرا روی بشتی روز حشر — نشنود گوشت ز رضوان جز سلام و مرحبا
ای شده مدهوش پیش پند حجت را داد — گر عطای پند بر تو منت در دنیا عطا
بر طریق راست رو چون باد گردنده مباش — گاه باد شمال و گاه باد صبا
چون تو خشنود شوی بخشم ایزد و پیغمبرش — من ندارم از کسی در دل نه خوف و نه رجا
خوب و پیرایه طرازیدم حکیمانه کز او — به قیامت مر سعادت را هنر چند کس خرا
گر بجواب اندر کسایی دیدی او بپای من — سوده کردی شرم و حجت مر کسایی را

ولہ ایضا

بچه ماند جهان مگر بسراب — سپس او تو چون روی بشتاب
چون شد سستند خلق غره بدو — همه خورد و بزرگ و کودک و شاب
زانکه مدهوش گشته اند همه — اندرین خیمه چهار طناب
گر ندیدی طنابهاش ببین — جمله خاک و باد و آتش و آب

بر مثال یکی فتیله شدی
چند گردی بسایه و مهتاب

از چه شد همچو ریسمان کهن
آن سر سبز و تازه همچو سداب

خوش خوش این کنده پر برون کرد
از دهان تو درهای خوشاب

وان نقاب عقیق رنگ ترا
کرد خوش خوش بزرنا خضاب

بس کن آن قصه رباب کنون
زرد و نالان شدی چو رود و رباب

چند گفتی و بر رباب زدی
غزل و شعر بر صفات رباب

چون ببینی که می بدرندست
طمع و حرص و خوی بد چو کلاب

پس خویشت کشید پنجه سال
بر امید شراب و آب سراب

گر نه مست وقت آن آمد
که بدانی سراب را ز شراب

همه بگذشت پاک بر تو چو باد
مال و ملک و تن درست و شباب

وین ستمگر جهان بسر بنشست
بر بناگوشهات پر غراب

ماندی اکنون خجل چو آن مفلس
که بشب گنج دید اندر خواب

چشمت از خواب بیهشی بگشا
خویشتن را بجوی اندر آب

پس درین درون شو اندر گوش
که بپرواز در شدست عقاب

هر زمان در کشد بانگ بلند
زین سیه چاه شد فرا این دولاب

اگهت

اگهت ای پسر ندارد سود
با تن خویش جنگ کرد حساب

همه آن کن که گر بپرسندت
زان توانی درست داد جواب

گر بترسی ز تافته دوزخ
از ره طاعت خدای متاب

سوی او تاب کز گناه بدوست
خلق را پاک بازگشت و مآب

گنه آب را ز نامه خویش
پاک بستر بدین خالص ناب

ز آتش حرص و آز و هیزم مکر
دل مکن در از چون تنور متاب

کآتش آز چون فروخته شد
کرد باید ز دین خویش کباب

نیک بنگر بروزنامه خویش
دره مینا و خار و خس بخراب

با تن خود حساب خویش بکن
گر مترسی بروز حشر و حساب

بجرام و خطا چو نادانان
مفروش ای پسر حلال و صواب

مرغ درویش بیگناه مگیر
که بگیرد ترا عقاب عقاب

ای سپرده عنان دل بخطا
تنت آباد و دل خراب یباب

بر خطاها گر خدای نگرد
با تو اندر کتاب خویش خطاب

همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از کلاب و ذیاب

خوی گرگان همی کند پیدا
گرچه پوشیده جامه جیاب

در شتاب ربوده از درویش که بدست آوری بهشت و ثواب
کارهای چپ و بلایه مکن که بدست چپت دهند کتاب
تخم اگر جو بود جو آرد بر بچه سنجاب زاید از سنجاب
خود نبینی مگر عذاب و عنا چون نمایی مرا عنا و عذاب
چون از آن روز بر نیندیشی که بریده شود در او انساب
و اندرو برکنند کار بعدل قطره بارد بکربلا ز سحاب
چونکه از خیل دیو نگریزی در حصار مسبب الاسباب
بر پی اسب جبرئیل برو تا نگردت دیو زیر رکاب
پس نماندست کافتاب خدای سر ز مغرب برون کند ز حجاب
تو ز غوغای عامه نگریزی خویشتن را حذر کن و بشتاب
سپس یار بد نماز مکن که نهفته است مار در محراب
گر شود سخت زهره دیو لعین زیر نعلین بوتراب تراب
بر ره دین حق تو پیش از صبح خوش همی رو بروشنی مهتاب
اندرین روز شعر حجت جوی چون شوی تشنه با جلاب و گلاب
نوعروسیست اینکه از رویش خاطر او برون کشیده نقاب

بر من بیچاره

وله ایضا

بر من بیچاره گشت سال و ماه و روز و شب کارها کردند بس نغز و عجب چه بوالعجب
گشت بر من روز و شب چندانکه گشت از گشت او موی من مانند روز و روز من مانند شب
ای پسر گیتی زنی رعناست بس غرچه فریب فتنه ساز و خویشتن را چون بدست آرد عزب
تو ز شادی خند خند و نیستی آگه از آنکه او همی بر تو بخندد روز و شب در زیر لب
چون خوری اندوه گیتی کو فرو خواهدت خورد چون کنی بر خیره او را از تو گریزد و طلب
چون طمع داری سلب بیهوده زان خونخواره دزد کو همی کوشد همیشه کز تو برباید سلب
ای طلبکار طرب با مطرب از افسرده چند جویی در سرای رنج و تیمار و تعب
در هر بیت چون زنی بوق ار بجا نیست خرد ورنه مجنونی چرا می پای کوبی بر سرب
شاد کی باشد درین زندان تاری هوشمند یا و چون آید سرو آن را که دارد تنش تب
کی شود زندان تاری مر ترا بستان خوش گرچه زندان را بستا نهان کنی بستان لقب
علم حکمت را طلب کن گر طرب جویی همی تا بشاخ علم و حکمت بر طرب یابی رطب
آنکه گوید های و هوی و پای کوبد هر زمان آن نجی دیوانه باشد مخوان آن را طرب
من بگیهان در بزندانم ازین دیو الکهان عالم السری تو فریاد از تو خواهم ای رب
اندرین زندان سگین چون بماندم دزد دار از که جویم جز که از فضلت رهایش را سبب
جملگی گشته بزار و نفور از صحبتم همزبان و همنشین و همرهی و هم نسب

کس نخواند نامهٔ من کس نگوید نام من | جاهل از تقصیر خویش و عالم از بیم شغب
چون کشیدند از نام من پرهیز چون آن کافران | در مبارک ذکر خود و گفته است تبت بولهب
من برون آیم بر ایشان ز مذهبهای بد | پاکتر زان کز دم آتش برون آید ذهب
عامه بر من تهمت دینی و مذهب می نهند | بر سر فضلم برآورد ایشان شور و شغب
ور ترا با من درین دعوا گوا باید گواست | مر مرا هم شور و هم عشق حلب و هم ادب
سجنیا زاکرچه کم زن بود می شوره ده هر | زند کی حرف پدید آید ساعت در قصب
می فروش اندر خرابات آمنیت امروز من | پیش محراب اندرم با بیم و ترس و باهرب
غرّ و ناز و ایمنی و نیا بحد دیدم کنون | رنج و بیم و سختی اندرون سینه بیم یکی ذب
ایمنی و بیم دنیا هر دو با یکدیگر اند | بر یک آخور بیست بیم و ایمنی روز و شب
چون نخواهد ماند راحت آنچه باشد خوک رنج | چون بیارد بر درخت از بن چه باشد جز حطب
گر ندارد حرمتم جاهل مرا کمتر نشد | سوی دانا نه نسب نه جاه و قدر و نه حسب
نزد مردم مر حسب را آب و جاه و حرمت است | گرچه کاه و خر ندارد حرمت ماه رجب
نامدار و مفتخر شد بقعهٔ یمگان بمن | چون بفضل مصطفی شد مفتخر دشت عرب
عیب ناید بر عنب چون بود پاک و خوب و خوش | گرچه از سرگین برون آید همی تاک عنب
من بیمگان در نهانم عیب من پیدا چنانکه | فعل و نفس سنتی پیداست او در روح و بب

بوتنی

مونس جان و دل من چیست تسبیح و قرآن | خاک پای خاطر من چیست اشعار و خطب
راست گویم علم و رزم طاعت یزدان کنم | این سه چیز است ای برادر کار عقل مکتسب
مایه و تخم همه خیرات یکسر راستیست | راستی قیمت پدید آرد خشب را بر خشب
مردم از کار ای پسر پیدا العلم و طاعت است | مردم به علم و طاعت کاو باشد بی ذنب
طاعت و جان و علم و راستی را برگزین | گوش چون داری بگفت بوتماش و بوقنب
از پس پیغمبر و حیدر بدین درره مده | یک رمه بکالکان را تات نفزاید تعب
زانکه مهشاد و ده دار و ناصبی در دین امام | نیست حاصل خیر مکر ناصبی را جز نصب
بولهب با زن به پیشت میر و دانی صبی | بنگر آنکه زنش را افکنده در گردن کنب
گر نپیچ تو ایشان را ز بس مستی همی | نیست رایه مر مرا از تو در ایشان خوزب
پندگیر از شعر حجت در پس ایشان مرو | تا نمانی عمرهای بیکران اندر کرب

ولد ایضاً

ای شب یاران چو ز هجران طناب | علت خوابم و مر امنیت خواب
مکر تو صعب است که مردم ز تو | هست در آرام و تو خود در شتاب
تو چو یکی زنگی ناخوب پیر | دختر کان تو همه خوش و شاب
زادن ایشان ز تو ای گنده پیر | هست شگفتی چو شواب از عقاب

تا تو نیایی ننماید هیچ   دختر کان روی کسی از حجاب
روی زمین را تو نقابی ولیک   ایشان را هست نقاب نقاب
چند گریزی ز حواصل درین   قبّهٔ با روزن باب الغراب
در تو همی پیری نآید پدید   زانکه ز مردم تو ربایی شباب
آب نهٔ چونکه نشویی همی   شرم کن از روی بشو شرم آب
چند بسوزن بگشتی جگر   چند بگنجشک گرفتی عقاب
چند چو رعد از تو بنالید رعد   آتش بخوردی بفراق رباب
چند که از بیم تو بگریختند   از رمه گرسنه مان ذیاب
شاه حبش چون تو بود و گر کند   شمشیر از صبح و سنان از شهاب
چند گذشتی بسر جاهلان   برکفشان قحف و میانشان قحاب
حرمت تو سخت بزرگست از آنکه   در تو دعا را بگشایند باب
ای که ندانی تو همی قدر شب   سورهٔ واللیل بخوان از کتاب
همچو شب دنیا دین را شبست   ظلمتش از جهل و ز عصیان سحاب
خلق چه بینی همه خفته ز علم   عدل نهان گشته و فاش اضطراب
اینکه تو بینی نه همه مردمند   بلکه دوابند بزیر ثیاب
گروه

گروه ز بهر ستم و جور و جنگ   چنگ چو زنبیل و چو شمشیر ناب
خانهٔ خمّار چو قصر مشید   منبر ویران و مساجد خراب
مطرب قارون شده بر راهرو   مقری بیمایه و الحانش عاب
حاکم در جلوهٔ چوپان بروز   نیمشبان محتسب اندر شراب
خون حسین آن بچشد در صبوح   وین بخورد اشتر صالح کباب
غرّه مشو گرچه بآواز نرم   عرضه کند بر تو ثواب و عقاب
چون بخورد ساتکنی هفت هشت   با گلویش تاب ندارد رباب
این شب دین است نباشد شگفت   نیمشبان بانگ و فغان کلاب
گاه سحر بود و کنون سخت زود   بر زند از مغرب تیغ آفتاب
تازه شود صورت دین را جبین   سهل شود شیعت حق را صعاب
زیر رکاب و علم فاطمی   نرم شود بحیره داران رکاب
خاک خراسان شود از خون دل   زیر بر دشمن جاهل خضاب
بر سر جهّال بامر خدای   محتسب او بکند احتساب
کر شود باطل از آواز حق   کور شود چشم خطا و صواب
چونکه نخواهی ز پس شصت سال   ای متغافل ز تن خود حساب

صید زمانه شدی ورام تست　　مرکب رهوار بسیمین رکاب
چند درین بادیه خوب و زشت　　تشنه بتازی با مید سراب
دنیا خود جست و بجستی تو دین　　چیست بدست تو بجز باد و آب
گر نبود پرسش رستی و لیک　　گرت بپرسند چه داری جواب
گرت خوش آمد سخن من کنون　　روز بیابان بسوی شهر تاب
شهر علوم آنکه درا و علا است　　مسکن مسکین و مآب مناب
هرچه جز از شهر بیابان شمر　　بیره و بدآب و خراب و یباب
روی بشهر آر که امنست روی　　تا نفریبدت غولان خطاب
هر که نتابد ز علا روی خویش　　بیشک ازو روی بتابد عذاب
جان و تن حجت تو مر مرا　　باد تراب قدم بوتراب
از شرف مدح تو در کار من　　کرد و چه سرهاست بعالم کلاب

وله ایضاً

همه تعریف همیخواند ازین جای خراب　　آنکه بسرشت چنین شخص تر از آب و تراب
آن مقدر که برآرنده چنین بر سر ماست　　قوت و هستی و خواب و خور و پیری و شباب
وعده کرده است بدان شهر غریبت بسی　　جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب

آن

آن شرابی که ز کافور مزاجست درو　　مهر ناشکسته بران پاک و گوارنده شراب
و زنانی که کسی دست بر ایشان ننهاد　　همه چون شیره و همزاد بیک صورت و شباب
تو همیگویی که این وعده درستست ولیک　　نیست کردار تو اندر خور این خوب جواب
وعده را طاعت باید چو مقری تو بوعد　　سر متاب از طاعت بر حکم گرو وعده متاب
زان شراب ایمنی که تو داری چو جلاب پسند　　وز بهشت اینهمه عالم چو سرابیست خراب
زان کزین خانه نیابی تو همی بوی بهشت　　نشناسی ز می صاف همی تیره جلاب
تو بدین تیره ازان صاف بدان خورسندی　　که بدستت اندر گنجشک به از دست عقاب
زان همه وعده نیکو بچه خورسند شدی　　یار تو یافت ازو بوی تو شو نیز بیاب
چون نیابد بکه گرسنه کبک و تذرو　　چه کند گر نخورد باز ز مردار کباب
پرشود معده ترا چون نبود میده و کبک　　خوش کند مغز ترا گر نبود مشک و سداب
ایچ دمندچه تازی ز پس نعل جهان　　همچو تشنه ز پس خشک فریبنده سراب
گر عذاب آن بود ایخواجه گز و رنجه شوی　　چون برنجی ز جهان گر نه جهانست عذاب
سربسر رنج و عذابست جهان گر بهشی　　مطلب رنج و عذابش چو بقرمی بحجاب
طلب رنج سوی مرد خردمند خطاست　　پیشم گرت خرد هست خطا را بصواب
تو چو خرگوش چو مشغول شدستی بگیاه　　گر ببریت عقابست و گرده تو کلاب

پند گیرد ز تو فرزند تو ای خواجه ز تو ... چون ربابست بدست در و بر سرت خضاب
چون سزاوار عتابست تن خویش تو خود ... کی رسد از تو بهمسایه و فرزند عتاب
چون نخواهی تو ز من پند مرا پند مده ... بسته انگار مرا با تو درین کار جناب
در خور قول نکو باید کردنت عمل ... تو بگفتار ثوابی و بکردار عقاب
قول چون روی تو در زیر نقاب ای بخرد ... بعمل گشت جدا نقره و سیم از سیماب
کار دینست ثواب چو عمل نیست درو ... ایزد از بهر عمل کرد درین باب ثواب
گرچه صعبست عمل از قبل بوی بهشت ... جمله آسان شود ای نور پدر بر تو صعاب
چون نیایدت عمل راه نیابی سوی علم ... نکند مرد سواری چو نباشدش رکاب
چون بتعلیم برهد مردم از بند عظیم ... کان نهفته است به تنزیل درون زیر حجاب
چون نیابد ره تاویل بتعلیمش نرسی ... در مکیست میان من و تو اصل جواب
ز سوی راه سرابست و لاله بعمل ... گرچه خورد لاله که خوردست از آب
علم را جو که عمل بند ندیدست حکیم ... علم را کس نتواند که ببندد بسباب
قول خوبان عمل گشت مباش ایچ برنج ... مرد چون گشت شناور نکشد هیچ عذاب
کین بآتش نرسد جز که زنادان ز انکه ... بنود جز که تف دود دو آغاز سحاب
پاره خون بود اول که شود نافه مشک ... قطره آب بود ز اول لولوی خوشاب

ایمچو لولو

ایمچو لولو کنه ای پور ترا علم و عمل ... ره بابت تو همین است برو بر ره باب

وله ایضاً

ای روا کرده فرینده جهان بر تو فریب ... مر ترا خوانده بخود روی نهاده بنشیب
اینجهان زانجهان از خواب و بازی شمر ... گر مقری بخدا و برسول و بکتیب
بر دل از زهد یکی دره تعویذ نویس ... تا نیابدش از این دیو فریبنده نهیب
بهره خویشتن از علم فراموش مکن ... رهگذار ز بجا لبست مکن دار حسیب
دامن و جیب مکن جهد که زربفت کنی ... جهد آن کن که نکو پاک کنی دامن و جیب
زیور و زیب زنانست حریر و زر و سیم ... مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
گر شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج ... تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بزه بهان و جهت فلان ... گر همی خنده و افسوس نخواهی مغرب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد ... کودکی کو نکشد زحمت استاد و ادیب
پند بپذیر و چو کره ز بابخت مرم ... جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب
سر متاب از حسد و گفته پرکرد و دروغ ... چوب پر مغز مخر جامه پر گوس و ادیب
ای برادر سخن نادان خارست درشت ... دور باشش از سخن بیهده آسیب آیب
زرق و نیار اگر من بخریدم تو مخر ... ور کسی بر سخن دیو بشیبد تو مشیب

وانکه این هر دو مقرند که روزیست بزرگ ... هیچ شکی نیست که آن روز مکافات و جزاست
چون مر انکار بنا شد بنوم ز اهل جزا ... اندرین قوم خرد در ابنکر راه کجاست
چون بود عدل بران کو نکند جرم عذاب ... زی من این پاسخ روا نیست اگر زی تو رواست
حاکم روز قضا یتو شده هست کز ... نه حکیمست که سازنده گردنده سماست
اندرین راه خرد در البسر امیست گذر ... بره و رسم خرد رو که ره او پیداست
مر خداوند جهان را بشناس و بگذار ... شکر او را که ترا این همه از ملک سباست
حکمت آموز و کم آزار و نکوگوی و بدانکه ... روز حشر اینهمه را قیمت و بازار و بهاست
مردم آنست که دین و هنرست جامه او ... نه بپای پهن و فضل که و پاش قباست
جهد کن تا بسخن مردم گردی و بدان ... که بجز مرد سخن خلق همه خار و گیاست
همچنان چون تن تو زنده بآبست و هوا ... سخن خوب دل مردم را آب و هواست
سخن خوب ز حجت شنو از ره والا ... که سخنهاش سوی مردم والا والاست
که سخنهای کسان را همه پژمرده و ضعیف ... سخن حجت با قوت و تازه و برناست

وله ایضاً

هر که چون خرفته برخواب و خورست ... گرچه آدم صورتست آن نسم خرست
ایکه انگشت پر ز نعمت جان تهی ... چون کنی بیداد کایزد داورست

کر تو را

گر ترا جز بت پرستی کار نیست ... چون همی لعنت کنی بر بت پرست
آزر بتگر تو یا کز خرد و بز ... تنت چون بت پر ز نقش آزرست
گر درخت از بهر بر باشد عزیز ... جان برست و تن درخت پر برست
تن بجان زنده است جان زنده بعلم ... دانش اندر کان جانت گوهرست
علم جان جان تست ای هوشیار ... گر بجویا جان جان را درخورست
سوی دانا ای برادر اینجا نگه ... جان تن است و علم جان را مادرست
چشم دل را باز کن بنگر نکو ... زانکه نقاد انکه نیکو بنگرست
زیر این چادر نگه کن گز بنات ... لشکری بسیار خوار و پرمرست
زیر دست لشکری دشمن شناس ... کان بجاه و منزلت زان برترست
وین خردمند سخندان زین سپس ... مهتر و سالار هر دو لشکرست
کس به لشکر دید زیر چادری ... وین حدیثی بس شگفت و نادرست
هر کسی را زیر این چادر درون ... خاطر جویا براهی دیگرست
این گوید کردگار ما همه ... چرخ و خاک و باد و آب و آذرست
وانت گوید کردگار نیک و بد ... ایزد و دادار و دیو ابترست
نیست چیزی هیچ ازین گنبد برون ... هرچه هست و نیست یکسر اندرست

بر تو این خفتن و این خوردن و این گشتن و خواست — نیک بنگر که که افکند و ازین کار چه خواست
گر بنام تو بود اینهمه تقدیر چرا — بهمه عمر چنین خواب و خور و کام و هواست
چون شدی فتنه با خواستهٔ خویش بگو — راست میگوی که هشیار نگوید جز راست
ور تو خود کردی تقدیر چنین بر تن خویش — صانع خویش تو باشی پس و این قول خطاست
راست آنست که تن بند خدایست ترا — اندرین خانه و آن خانه ترا جای جزاست
گرچه اندوه تو و هم تو از کاستن است — ایفزوده ز چرا چاره نیابد تو ز کاست
زیر گردنده فلک چون طلبی خیره بقا — که بنزد حکما گشتن از آیات فناست
گشتن حال تو چون گشتن چرخ و شب و روز — بر درستی که ترا جای بقا نیست گواست
منزل تست جهان ای سفری جان عزیز — سفرت سوی سرائیست که آنجای بقاست
مخور اندوه چو زینجای همی برگذری — که چو ویرانست این منزل و نه خوب هواست
پست بنشین که ترا روزی ازین قافله گاه — گرچه دیر است همان آخر بر باید خواست
توشه از طاعت یزدانت همی باید کرد — که درین صعب سفر طاعت او توشهٔ ماست
یک الفتح زره و خود بپوش و سلاح — که درین راه یکی منکر و صعب اژدرهاست
بهترین راه گزین کن که دو ره در پیشست — یک رهت سوی نعیمست و دگر سوی بلاست
زان پس انکه رسول آمد با وعد و وعید — چند گوئی که بد و نیک بتقدیر و قضاست

کنه دکابا

گنه خود را با خود بقضا بر چه نهی — که چنین گفتن بی‌معنی کار سفهاست
گر گنه کرد خداوند قضا بر سر تو — پس گناه تو بقول تو خداوند تراست
بد کنش زی تو خدایست بدین مذهب زشت — گرچه میکشف نیاری کت ازین بیم قفاست
اعتقاد تو چنین است و لیکن بزبان — گوئیا او حاکم عدلست و حکیم الحکماست
با خداوند زبانت بخلاف دل تست — با خداوند جهان نیز ترا روی و ریاست
بمیان قدر و جبر ره اهل خرد — ره دانا بمیان دو ره خوف و رجاست
راست آنست ره دین که پسند خرد است — که خرد اهل زمین را ز خداوند عطاست
عدل بنیاد جهانست بیندیش که عدل — جز بحکم خرد از جور بحکم که جداست
خرد آنست که چو مردم پس او برود — گر گهر رویه زمین بیشتر از خاک سراست
خرد آنست که مردم ز بها و شرفش — از خداوند جهان اهل خطاب و ثناست
خرد اندر ره دنیا سره بار است و سلاح — خرد اندر ره دین نیک سلاحست و عصاست
بیخرد گرچه رها باشد در بند بود — با خرد گرچه بود بسته چنان دان که رهاست
ایخردمند نگه کن بره چشم خرد — تا ببینی که برین امت نادان چه رهاست
آنکه گوید همه افعال خداوند کند — کار بنده همه خاموشی و تسلیم و رضاست
آنکه گوید همه نیک ز خدایست و لیک — بدی است بدبخت همه کار شماست

کار یزدان صلاح و نیکویی و خیر   کار دیوان جنگ و زشتی و شر است
وانت گوید بر سر هشتم فلک   جوی آب و باغ و ناز و عرعر است
صد هزاران خوبرویان نیز   هر یکی گویی که ماه انور است
وانکه او را هست همت خورد و خواب   این سخن نزد من محال و منکر است
فکرت ما زیر این چادر بماند   راز یزدان بیرون زین چادر است
این همان کشتیست کو را بادبان   آتش است و خاک تیره لنگر است
جای رنج و اندهست این ای پسر   جای آسایش و شادی دیگر است
زین فلک بیرون تو که دانا هیچ   کین حصاری بس بلند و با در است
قول این و آن درین ناید بکار   قول قول کردگار اکبر است
قول ایزد بشنو و خطش ببین   قول و خط من ترا خود از بر است
همچنان کز قول ما قولش بهست   خط او از خط ما نیکوتر است
خط او بر دفتر تنهای ما   چشم و گوش و هوش و عقل و خاطر است
اینجهان در جنب فکر تنهای ما   همچو اندر جنب دنیا ساغر است
هر که ریزد سیم و زر جوید ثواب   بدنشان و بهشتش و شوخم احمر است
نیست سوی من بسر قیصر خطر   گر ز زر بر سر مر او را افسر است

چون

چون همی قیصر ز زر افسر کند   نیست او قیصر که خر با افسر است
گر همی چیزی بباید مان خرید   در بهشت آنجا مجالست از زر است
از نیاز ماست اینجا زر عزیز   ورنه زر با سنگ سوده همسر است
روی دینار از نیاز ماست خوب   ورنه زشت و خنگ و زرد و لاغر است
گر بهشتی تشنه باشد روز حشر   او بهشتی نیست بل خود کافر است
ور نباشد تشنه او را سلسبیل   گرچه سبز و خوش بود نادرخور است
آب خوش با تشنگی ناخوش بود   مرد سیراب آب خوش را منکر است
در بهشت ار خانه زرین بود   قیصر اکنون خود بفردوس اندر است
اینهمه رمز و مثلها را کلید   جمله اندر خانه پیغمبر است
گر بجای نه دزد راه در شوند   آنبارک خانه را در حیدر است
هر که در تنزیل بی تاویل رفت   او بچشم راست در دین اعور است
مشک باشد لفظ و معنی بوی او   مشک بی بو ای پسر خاکستر است
مر نهفته دختر تنزیل را   معنی و تاویل حیدر زیور است
مشکل تنزیل بی تاویل او   بر گلوی دشمن دین خنجر است
ای گشاینده در خیبر قران   بدگشایشهای خوبت خیبر است

دوستی تو و فرزندان تو   مر مرا نور دل و سایه سر است
از دل آن را ما رهی و چاکریم   کو ترا از دل رهی و چاکر است
خاطر ما زر مدحهای تست   در خراسانت هزاران زرگر است

و له ایضا

باز جهان تیز پر و خلق شکار است   باز جهان را جز از شکار چه کار است
نیست جهان چارسوی باز چه معنی   خوردن او سوی باز او خوش و خوار است
قافله هرگز نخورد و ره زد و باز   باز جهان رهزنست و قافله خوار است
صحبت دنیا مرا نشاید از ایراک   صحبت او اصل ننگ و مایه عار است
صحبت دنیا بسوی عاقل و هشیار   صحبت دیوار پر ز نقش و نگار است
کار جهان همچو کار بهش مستان   یکسره ناخوب و پر ز عیب و عوار است
لاجرم از خلق جز که مست جهان را   بر در این مست بر نه جاه و نه بار است
سوی جهان مرتراست بار از ایراک   معده پر خشم و مغز پر ز خمار است
جانت بشش ماه پر ز مهر خزانست   شش مه از آن پس پر از نشاط بهار است
تا بتفصیل و بسبزه شاد بباشی   خوردن در چاشت سبزه کار حمار است
غره چرا گشته بکار زمانه   گرنه زمانت پر از فساد و بکار است

دسته

دسته گل گر ترا دهد تو چنان دان   دسته گل نیست آن که پشته خار است
میوه او را نه هیچ بوی و نه رنگ است   جامه او را نه هیچ پود و نه تار است
روی امیدت بزیر گردسمند ایست   گرت کمانست کاین سرای قرار است
روی بیارم سوی جهان که بیارم   کین بسوی من بتر ز گرسنه مار است
هر که نه زانست خوی او ز حکیمان   همره این مار صعب رفته که یار است
رهبری از وی مدار چشم که دیو است   میوه خوش زو طمع مکن که چنار است
بهره تو زین زمانه روز گذاریست   بس کن از و انقدر که روز شمار است
جان عزیز تو بر تو وام خدائیست   وام خدائیست بر تو کار تو زار است
جز بجهان جان گذار و دل بشو ز وام   گرت چه بسیار مال و دست گذار است
این رمه مرگ که مرگ راست همه پک   آنکه چو دنبه است و آنکه خشک و نزار است
مانده بچنگال گرگ مرگ نگاری   گرچه ترا شیر مرغزار شکار است
گر تو ازین گرگ دردمند و نگاری   جز تو بسی نیز دردمند و فگار است
ایشده غره بمال و ملک و جوانی   هیچ بدنیا ترا نه جای فخار است
فخر بخود با زر و سیم زنان راست   فخر من و تو بعلم و رای و وقار است
چونکه بمن منکری ز کبر و سیاست   من حکیمم که ترا ضیاع و عقار است

من شرف و فخر آل خویش شمارم   کرد کریم اشرف بآل و تبار است
آنکه بود بر سخن سوار سوار اوست   آن نه سوار است کو بر اسب سوار است
شهره درختیست شعر من که خرد را   نکته و معنیش برو شکوفه و بار است
علم وصی از قیاس بسته حصاریست   نفس سخنگوی من کلید حصار است
مرکب شعر و میان علم و ادب   طبع سخن سنج من عنان و مهار است
آن سخنم مدح خاندان رسولست   نابغه طبع مرا متابع و یار است
خیل سخن را رهی و بنده منم که   آنکه زیزدان بعلم و عدل اشارت است
مشتری اندر نماز گاه مر او را   پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است
طلعت مستنصر از خدای جهان را   ماه منیر است و این جهان شب تار است
روح قدس را ز فخر روزی صدر   گرد ره مجلسش محال و بدار است
قیصر رومی بقصر شرب او در   روز مظالم ز بندگان صغار است
خلق شمارند و او هزار از یرا که   هرچه هزار است جمله زیر شمار است
رایت او روز جنگ شهره درختیست   کش ظفر و فتح برگها و ثمار است
خون عدو را چو روی خویش مر او را   رنگ در قهر او بزرگ نگار است
پیش عدو خوار ذوالفقار خداوند   شخص عدو روز کین دوار خیار است

تا ننهد

تا ننهد سر بخط طاعت او بر   ناصبی شوم را سر از در دار است
ناصبی شوم را بمغز سر اندر   حکمت حجت بخار و دود بخار است
نیست سر پر فساد ناصبی شوم   از در این شعر بل سزای فسار است

وله ایضاً

از میغ در بار زمین چون سما شده است   وز لاله سبزه همچو سما پرضیا شده است
از دی بهشت و باد صبا کوه و دشت را   بر زخمهای با دمه دی دوا شده است
گلبن چو برج جوزا گشتست و گل بر او   شکفته جای جای سماک و عوا شده است
از پر کوز پشت کهن گشته شاخ گل   باز از صبا لطیفت باد صبا شده است
نوروز تو به بود جهان را اگر چنین   هر بد که کرده بود زمستان هبا شده است
گر باغ تازه روی و جوان گشت خند خند   چون ابر زال و چنین با بکا شده است
چون دوزخی که ابر سیاه و پر آتش است   ز و بوستان چرا که بهشتی لقا شده است
زین پیشتر کلاه و دواج سپید داشت   اکنون وشی کلاه و بهای قبا شده است
تا بی‌نوا جهان بنوا گشت عندلیب   در شادی از نوای جهان در نوا شده است
گرچه نوا و لحن بند باغ را اگر   آن بی‌نوا و لحن کنون با نوا شده است
این نوشکوفه نزده سر از باغ بر زده   بر ما ز روز حشر و قیامت گوا شده است

دیوش مطیع گشته بمال و پری بعلم   آن یابد آنکه هوش و خرد آشنا شده است
ای مردمان چرا که باسلام منکرید   یا تان دلیل بر قتل و بر بلا شده است
با این بلند منبر و با این کمال قال و قیل   از بهر طیلسان و عمامه و ردا شده است
دین برفراز مکه تو گویش حاجبیست   انکار کو بمکه و رکن صفا شده است
آنکو بهندوان شد بیغ که غازیم   از بهر بردکان نه ز بهر غزا شده است
این از بلا گریخته یعنی که شیعیم   فتنه بجهل و شیفته کربلا شده است
پس پیش مشنوان سخن باطل کسی   کز شارسان علم سوی روستا شده است
آگاه نیستید که دین علم و طاعتست   ای مردمان چه بود که هوش از شما شده است
بی‌علم بر عمل چو خران می چرا روید   زیرا که تان ز جهل و هوا مقتدا شده است
آن میفتد بچاه ضلالت فرو همی   ایدون گمان برد که مگر بر سما شده است
ای حجت زمین خراسان مگر بطبع   در دین حق هر که ترا مرکدا شده است
تا تو بعلم و طاعت از اهل عبا شده   از درد و رنج ناصبی اهل عنا شده است

وله ایضاً

شاخ شجر دهر غم و مشغله بار است   زیرا که برین شاخ غم و مشغله بار است
آنکو چو من از مشغله و رنج حذر کرد   با شاخ جهان بیهده شوریده بچار است

با شاخ

با شاخ تو آید هر بدر کار تو اندر   مارا بهمه عمر نه کار است و نه بار است
چون بار من اسیفله فکندی ز حد خویش   اندر خور تو چونکه نگویم که چه بار است
کردار ترا هیچ نه اصلست و نه پایه   گفتار ترا هیچ نه پود است و نه تار است
احسان و وفای تو بجدلیست بس اندک   لیکن جفا و مکر تو بیحد و کنار است
صد و قحه عدل تو ماندست بطاوس   دستار چه جور تو در پیش کنار است
نشگفت که من زیر تو بیحال و قرارم   هر که که نه حالیست ترا و نه قرار است
پیچیده بسکین تن من در شب و روز   همواره ستمکاره و خونخواره چو مار است
ای تن بیقین دان که ترا عاقبت کار   چون گرد تو پیچیده چو مار است دمار است
ناچار از اینجا برود آنکه بیاورد   این نیست سرای تو که این راهگذار است
بنگر که بحیثیت شکم مادر پور را   امروز در این عالم چون ناخوش و خار است
این جای نمانی چو در آنجای نماندی   تقدیر قیاست بدینجای نگار است
گر نیست بغم جان تو بر رفتن از اینجا   بر رفتن آنجای چرا دلت فکار است
ای مانده درین راهگذر رحله بساز   از علم و ز پرهیز که راهت بقفار است
تو خفته و پشتت ز بزه گشته کمان بار   با بار گران خفتن از اخلاق حمار است
بی‌هیچ گنه چونکه ببندند ستوران   بی‌هیچ گنه بند کشیدن و ستوار است

آنست نیکبخت که پوشیده دین و دوش / از حشر بر یقین بگواهی گیا شد است
اقرار کن بروز قضا چون بچشم سر / نوروز مر گیا را روز قضا شد است
چون و چرا مجوی و زبون چرا مباش / زیرا که خود دستور زبون چرا شد است
بنگر نبات مرده که چون زنده شد بتخم / آن کش نبود تخم چگونه فنا شد است
علم است تخم مردم و مردم ز بهر علم / بر نیک و بد ز علم سزای جزا شد است
زیرا که علم و عقل بفرمان ایزد است / بر دهر و جانور همه فرمانروا شد است
هر دو جهان و نعمتش از بهر مردم است / دنیا و سیم و زر بد و پر بها شد است
زایزد عطاست عقل سوی ما نه هر کسی / با علم و حکمت از قبل این عطا شد است
هر کو نه پیش عقل رهی کرد و حس را / او بیکران ز دین و ز دانش جدا شد است
آنگو بعقل جور و جفا جوید و بلا / بی‌شک درین عطاش گمان خطا شد است
او را بدانکه دیو حسد را بطبع گشت / حکمت سفه شد است بجا و شقا شد است
گوینده روی برگشتان پیش و پس بود / در حشر و این سخن بنبی در بنا شد است
هر کو ز عقل روی بتابد بدین درون / رویش چنان بحشر که بسوی قفا شد است
هر دم بدین عطا که جهان پادشاش بود / بر جملگی جانور این پادشا شد است
هم زین قیاس بر همه مردم سوی خدا / مهر پیمبران بشرف مصطفا شد است

در مصطفی

در مصطفی بار بنماید ایزدی / مختار از امتش علی مرتضا شد است
حیدر عصای موسی و رسته تازه روی / اسلام را بموسی و را و عصا شد است
ایشان دو اند و جان و تن دین سوی حکیم / باطل ز حق بحکمت ایشان جدا شد است
دین را تن است ظاهر و تاویل روح او / تن زنده جز بروح بگیتی کجا شد است
گر زنده ز بهر چه با دین چو مرده / گر زنده دلت بدام هوا مبتلا شد است
بسمل چرا حلال شده مرده چون حرام / این را بدان نبود کنون با نهان شد است
چون مرده ترا نگوارد مگو که خوان / مرده بهند برهمنان را غذا شد است
از تن حلال خواری و از روح مرده خوار / تن مدح را و جانت سزای هجا شد است
زین مشکلات نهان گشاید رهت کسی / کو از زمین و دین بهوا بر هبا شد است
سر بر زمین بسجده نهاده است بر رکوع / آنگونه ز و ضیا بسوی انبیا شد است
از علم با نصیب بماند است لاجرم / هر کو ز انبیا زره اوصیا شد است
با آرد میشود بسوی خانه ز آسیا / آنگونه برده گندم با آسیا شد است
هرگز جهال اهل ندیده است جز بخواب / هر کو گدای از پس دیگر گدا شد است
گنجور علم امام زمانست ز اهل بیت / کین شهره منزلت سوی او از نیا شد است
آنگو ملک و فضل و خطاب و حلم و عدل / امروز تا گذشته سلیمان سوا شد است

بهر گنه که روی یا بند بهاد / بد هیچ گنه چو که ترا بند حصار است
بر بند حصاریست روان تنت روان را / در بند حصاری تو ازین کار تو زار است
گر بند و حصار از قبل دشمن باید / چون دشمن تو با تو درین بند و حصار است
این کالبد جاهل خونخوار تو گرگیست / وین جان خردمند یکی میش نزار است
کوهی از همه مروان خرد جمله ربوده / گر میش نزار تو بران گرگ سوار است
تن چاکر جانست مرو از پس او ایراک / هرچند پر از نقش و نگار است نگار است
جان تو درختیست خرد بار و سخن برگ / وین تیره جسد لیف و در او خس و خار است
نی نی که تو بر اشتر تن شهره سواری / اندر ره تو جوی و جر و بیشه و غار است
زین اشتر بیباک و مهارش بحذر باش / زیرا که شتر مست و بریده ره مهار است
بار خرد ستیت بر و فضل و ادب گیر / مر خرد او را ادب و فضل شعار است
پرهیز کن از جهل و آموختن ایراک / جهلت بمثل عورت و پرهیز ازار است
در سایه دین رو که جهان تافته ریگ است / با شمع خرد باش که عالم شب تار است
بشکن بسر پنجه دندان دو سخن جهل / زیرا که سخن آب خوش و جهل بخار است
بر علم تو حقیست گذاریدن حکمت / بگذار حق علم گرت دست گذار است
مر شاخ خرد را سخن حکمت برگست / دریای سخن را سخن پند بخار است

ای گشته

ای گشته دل تو سیه از گرد جهالت / تا این دل چون قار تو پر گرد و غبار است
چون قار سیه نیست دل ما پر از گرد / گرچه دل چون قار تو پر گرد و غبار است
خرما و ترنج و بهی و گوز بسی هست / این سبزه درختان نه همه بید و چنار است
آن سر که بزیر کله آز بر بخت / در مرتبه هم رسته از آن سر که بدار است
اندر سر فهر شود از علم بتعلیم / آن سر که ز بس جهل سزاوار فسار است
بیهوده و دشنام مگردان بزبان بر / کین هر دو ز تو مار بر از رست و بجار است
دشنام وهی باز دهندت ز پس آنکه / دشنام مثل چون درم و بیره بدار است
دم در تو شمر و هست خداوند تو زیرا / فروا اش بهر دم ز دو نی با تو شمار است
یا رب ز خود باید و طاعت ز پی آنکه / او را نه عدیلیست و نه فرزند و نه یار است
اندر حرم آی ای پسر ایرا که نماز / کانرا بحرم در کند از مزد هزار است
بشناس حرم را که هم اینجا بدرست / با بادیه و ریگ مغیلانت چه کار است
کم پیش نباشد سخن حجت هرگز / زیرا سخنش پاکتر از زر عیار است
زر چون بعیار آید کم بیش نگردد / کم بیش شود زر که کان با غش و بار است

وله ایضاً

آنکه بنا کرد جهان زین چه خواست / گر بدل اندیشه کنی زین رواست

کشتن گردون و دور روز و شب — گاه کم و گاه فزون کاه راست
آب رونده بنشیب از فراز — ابر شتابنده بسوی سماست
مانده همیشه بگل اندر درخت — بازوو آن جانوران چپ و راست
در بدل اندیشه ز مردم کنی — مشغله شان بیهده و بیمنتهاست
میش و بز و گاو و خر و پیل و شتر — یکسره این جانور اندر بلاست
تخم و بر و برگ و همه رستنی — دارد با آن خورش جسم ماست
هرچه خوشست آن خورش جسم تست — هرچه نه خوشست تر آن دواست
آهو و نخچیر و گوزن و خران — هرچه مر او را ز گیاهان چراست
گوشت همی زند از بهر تو — از خس و خار و بیه کاندر ملاست
در خس و در خار به یکبار گاو — روغن و پستو کنی و دوغ و ماست
نیست ز ما ایمن نخچیر و شیر — در که و نه مرغ که آن در هواست
آتش نزدیک به یکبار تست — آب چو یکبار تو در آسیاست
باد و بریا و دریا را مطیع — کارکن و بارکش و بارهاست
آن چکنی این که اکنون که خلق — هر یکی از دیگری اندر عناست
روم یکی گوید ملک من است — وان دگری گوید چین مر مراست

این بر

این لب گنج برآورده تخت — وان یکی گنج درون سپاهست
خاله در بستر خزاست و پر — جعفر در آرزوی بوریاست
این یکی آلوده تن و بانماز — وان دگری پاکدل و پارساست
آن بد چون آمد و این نیک چون — عیب درین کار چگویی کراست
وانکه بر اینگونه نهاد اینجهان — زینهمه پرخاش مر او را چه خواست
با همه کم بیش که در عالمست — عدل نگویی که در اینجا کجاست
مردم اگر نیک صواب است و خوب — گر دم بد کردن زشت و خطاست
چیست جواب تو بیاور که این — نیست خطا بل سخن پیرماست
پرسم کاقرار بعلم خدای — کار حکیمان و ره انبیاست
دیدن و دانستن عدل خدای — از تو بحق نیست ز بیم قضاست
گرده هوا گر دو تو کاین کار نیست — کار کسی کو بهوا مبتلاست
قول و عمل هر دو صفتهای تست — در صفت مردم یزدان خطاست
تا نشناسی تو خداوند را — مدح تو او را همه یکسر خطاست
بل فلک و هرچه در و حاصلست — جمله یکی بنده او را سزاست
عالم جسمی اگر از ملک اوست — ملک بی همزه و بی بقاست

انکه فزون آید اگر کم شود — چون همه حال جهان را فناست
پس نشناسی تو مر او را همی — قول تو بر جهل تو ما را گواست
اینکه تو داری سوی من نیست دین — مایه نادانی و کفر و شقاست
معرفت کارکنان خدای — دین مسلمانی را چون بناست
کارکنست انکه جهان ملک اوست — کارکنان را همه او ابتداست
کارکنانند ز بهر دو ولیک — کارکنی صعب تر اندرکناست
انکه ترا خاک زکردار او — بر تن تو جامه و بر جان غذاست
انکه همی گندم سازد ز خاک — آن نه خدایست که روح نماست
اینهمه گر فعل خدایست پاک — سوی شما حجت ما بر شماست
پس بطریق تو خدای جهان — پیک در باش وجود تو بپاست
انکه تو دانی که چنین احمقاند — از تو در و زشت و خطا و جفاست
کارکنان را چو بدانی بحق — انکه بر جان تو جای ثناست
کارکن بیسر تو یا کارکن — کار تو را نعمت با تحفه است
بر ره و بر راه دلیلت برو — یک دلیلا که تورا مصطفاست
غافل منشین که ازین کارکرد — تو غرضی یکسر و یکسر هباست

بر ره دین

بر ره دین رو که سوی عاقلان — علت نادانی و دین را شفاست
جان تو بی علم خری لاغر است — علم ترا آب و شریعت چراست
ز آرزوی حسی پرهیز کن — آرزو ایرا که یکی اژدهاست
غر و بقا را بشریعت بخر — کاین دو بها یاد و شریعت بهاست
عقل عطاییست ترا از خدای — بر من و تو واجب این زین عطاست
انکه بدین اندر ناید خراست — گرچه مر او را چو تو آدم نیاست
سوی خردمند ز خر خرتر است — هر که مر او را بستوری رضاست
در ره دین جامه طاعت بپوش — طاعت خوش نعمت نیکو رواست
مر تن نعمت را طاعت سزاست — نامه نیکی ز طاعت سخاست
طاعت بی علم نه طاعت بود — طاعت بی علم چو باد صباست
چون تو دو چیزی به تن و جان خویش — طاعت بر جان و تن تو دوتاست
علم و عمل ورز که مردم بحشر — ز آتش جاوید بدین دو رهاست
بر سخن حجت مگزین سخن — زانکه خرد در سخنش آشناست
گفته او بر تن حجت سر است — چشم خرد در سخنش توتیاست
دیبه رومیست سخنهای او — گر سخن بیهده کرباس کساست

وله ایضاً

خرد چون بجان و تنم بنگریست   ازین هر دو بیچاره بر جان گریست
مرا گفت کاینجا غریب جانت   بدو کن عنایت که تن اندریست
عنایت نمودن بکار غریب   سر فضل و اصل نکو مخبریست
گر آرایش بت ز بتگر بود   تنت رهبا رای کاین بتگریست
نکوتر نگر تا کجا میروی   که گمره شد آنکو نکو منکریست
اگر دیو را با پری دیده   وگر نا تنت دیو و جانت پریست
پریت ای برادر برهنه چراست   اگر دیوت اندر خوش شتریست
چو تنت از عرض جامه دارد بدان   که مر جانت را جامه جوهریست
بها بودن دین شوی مر جانت را   بیاموز دین پس نکو کاریست
ز دانش یکی جامه کن جانت را   که بی دانشی مایه کافریست
سر علمها علم دینست کان   مثل میوه باغ پیغمبریست
بدین از خوی دور باش و بدان   که بیدینی ای پور پیک خریست
که گر جهل در دست و دانش دوا   که دانا چنین از جهالت بریست
بدار روی علم درون علم دین   ز بس منفعت پیشکر عسکریست
سخن به ز شکر ز مردرا   ز در دو فرودآیکی بهتریست

سخن

سخن در ره دین خردمند را   سوی سعد رهبر تر از مشتریست
کجا جز سخن دید هرگز کسی   که با آب و با نم یقین و طریست
بیاموز گفتار و کردار خوب   کت این هر دو بنیاد نیک اختریست
مرا و خدا از جهان مردمست   وگر هر چه بینی همه سر سریست
نبینی که بر آسمان و زمین   مرا و را خداوندی و مهتریست
خداوند تمییز و عقل شریف   خداوند پیغمبر و پیغام‌آوریست
متاب ای پسر سر ز فرمان آنکه   از وت این بزرگی و این سروریست
بطاعت بکن شکر احسان او   که این داوری دو سخندان عمریست
بجز شکر نعمت نگیرد که شکر   عقابست و نعمت چو کبک دریست
بکن شکر بر فضل آن را که او   بفردوس شکر تو را مشتریست
جهان جای الفنج ملک بقاست   بقا پایه و ملک کنا اسپریست
گر از بهر ملک آفریدت خدای   چرا مر ترا میل زی چاکریست
طلب کن بقا را که کون و فساد   همه زیر این گنبد چنبریست
جهان را چو نادان نکوهش مکن   که پر تو مرا او را حق داوریست
بعقل اندرو بنگر و شکر کن   مرا او را که صنعش بدین نکوریست

چه چیز است ازین چرخ گردان برون   درین عاقلان را بسی داوریست
جهانی فراخست خوش کاین جهان   درو کمتر از حلقه انگشتریست
مر آن راست فر و نعیم اندرو   که امروز بر طاعتش صابریست
نباشد کسی تشنه وگر تشنه   درو کین سخن درخور ظاهریست
چو تشنه نباشد کس آنجا پس آن   که جای شراب هنی و مریست
حذر کن ز عام و ز گفتار عام   گرت میل زی مذهب حیدریست
ترا جان درین گنبد آبگون   یکی کارکن رشتی لشکریست
بیلفنج ملک سکندر کنون   که جانت درین سد اسکندریست
سخنهای حجت بحجت شمر   که قولش نه بیهوده و سرسریست

وله ایضاً

از گردش گیتی گله روا نیست   هر چند که بیکیش را بقا نیست
خوشتر ز بقا چیز نیست زیرا   ما را ز جهان جز بقا هوا نیست
چون تو ز جهان یافتی بقا را   چونکه جهان جز درخور فنا نیست
گیتی بمثل مادرست مادر   از مرد سزاوار ناسزا نیست
جانت اثر است از خدای باقی   تا چیز نشدن مر ترا روا نیست

فانی

فانی نشود هر چه او بقا یافت   زیرا که بقا علت فنا نیست
ترسیدن مردم ز مرگ دردیست   کان را بجز از علم دین دوا نیست
نزدیک خرد گوهر بقا را   از دانش به هیچ کیمیا نیست
الفنج که دانش این سراست   اینجا بطلب هر چه مر ترا نیست
زین بند چو گشتی رها از آن پس   مر کوشش و الفنج را رجا نیست
گویند قدیمست چرخ و او را   آغاز نبودست و انتها نیست
ای مرد خرد بر فنای عالم   از گشتن او راست‌تر گوا نیست
چون نیست بقا اندرو ترا چه   گر هست مر او را فنا و یا نیست
این گردش هموار چرخ ما را   گوید همه این خانه شما نیست
ای پور چو این نیست پس چگویی   زین بهتر و برتر دگر جا نیست
این جای فنا چو آسیا نیست   آن دیگر مسکن چو آسیا نیست
با هیچ مدان معدن بقا را   کین جای فنا را بی فنا نیست
وا روی بدی و خطاست تو به   آن کیست که او را بد و خطا نیست
روزیست مر این خلق را که آن روز   روز حسد و حیله و دغا نیست
آن روز یکی عادلست قاضی   کو را بجز از راستی قضا نیست

یکی بد بود آن جزای نیکی | بد را سوی او جز بدی جزا نیست
آن روز دور است مردمان را | هرچند کشان حد و منتها نیست
یکراه همه نعمت است و راحت | یکراه بجز شدت و عنا نیست
من روز قضا مر ترا هم امروز | بنمایم اگر در دلت عما نیست
بنگر که مر آن خواست بستر | این را جز جل زر بوریا نیست
وان راکه بر آخور اسب تازیست | در پای برادرش گیا نیست
مسعود همی بر حریر غلطد | بر پشت سعید از نمد قبا نیست
آن روز هم اینجا ترا نمودم | هرچند مر آن را بر این بنا نیست
هر چشم خرد از علم بهتر | ای پور پدر را هیچ توتیا نیست
گر بر دل تو عقل پادشاهست | بهتر ز تو در خلق پادشا نیست
ایزد بفزاید عقل و هوشت | زین طبع مشو کاین سخن خطا نیست
دنیا بخر و بچند بگرو و ستان | آنرا که بدستش خود عصا نیست
چون دین و خرد هست آن چه باکست | گر ملکت دنیا بدست ما نیست
شرم از اثر عقل و اصل دین است | دین نیست ترا گر ترا حیا نیست
بفروش جهان را بدین که او را | از دین و ز پرهیز به بها نیست

ای گش

ای گشته رهی شاه را سوی من | گردنت هنوز از مهار رها نیست
ای کام دلت دام کرده دین را | هشدار که این راه آشنا نیست
نعلین درو ایتو دام دیو است | نزدیک من [illegible]
گر نیست بتقدیر جانت خرسند | با هوش و خرد جانت آشنا نیست
این آرزوی خواجه اژدهاست | بدخوی که زین بتر اژدها نیست
ایزد برهاناد از بلاهاش | بد زین سوی من مر ترا دعا نیست
من مانده بمکان درون از آنم | کاندر دل من شبهت و ریا نیست
آهوی محالات آرزو را | اندر دل من معدن چرا نیست
ای خواجه ریا ضد پارسائیست | آن را که ریاست پارسا نیست

وله ایضا

مر چرخ را خبر نیست وز گشتنش خبر نیست | بس نادره درختیست کش خور و بر نیست
حس قوتیست کورا دیوار هست و در نیست | مار است کش بمغز روان جز جنبش جانور نیست
چون گریه کرد فرزند چیزی دگرش خور نیست | آنراست نیکبختی کو را چنین پدر نیست
وین بد پدر بسی را در خورد جز حذر نیست | زیرا ز بیوفایی شکرش بجز حجر نیست
جز مکر و غدر او را چیزی دگر هنر نیست | دستار بند او را اندازه با دو سر نیست

چو صبر نیست او را اندر جهان سپر نیست   مرغیست صبر کو را جز خیر بال و پر نیست
وان مرغ را جز از علم هم دانه دگر نیست   برخیز و پای او گیر گرهست روی و گر نیست
کو بگذر از زمانه کش کار جز گذر نیست   ابر زمانه را جز غدر و جفا مطر نیست
پر دود آتشش جز گرد و پر شرر نیست   شاهیست کش مر او را نه خیل و نه حشر نیست
وز خلق لشکرش جز بیدین و بدگهر نیست   اوباش خیل او را بر اهل دین ظفر نیست
بیدین خواست چنگ ورچه بچهره خر نیست   بیدین درخت مردم پیداست بارور نیست
داند خرد که مردم آن صورت بشر نیست   بل جز که دانش او بر شخص مرد سر نیست
گر گشت نیست بیش آن کس که دادگر نیست   برتر ز داد از زیرا اندر جهان اثر نیست
بهتر ز بار حکمت بر شاخ نفس بر نیست   خوشتر ز نفس دانا زی عاقلان شکر نیست
بگریز از آنکه فخرش جز اسب و سیم و زر نیست   از جه سر نداند آن را که جز بقر نیست
هر چند هست بد ساز از مرد بدتر نیست   با فعل بد منافق جز مار کور و کر نیست
ور نیست بد منافق سیرت بسر نیست   از مردمی برو نیست هرگو نکو سیر نیست
بهتر ز دین بهی نیست بدتر ز کفر شر نیست   دانش گزین که دانش آنست کش گذر نیست
آبا که جز دل جان آن آب را اثر نیست   جز بر کنار این آب یاقوت بر شجر نیست
چون برگ او زریست دیبای شوشتر نیست   آهنگ این شجر کن گر بر سرت نظر نیست

گر بادیه

گر بادیه جهالت جز سوی او سفر نیست   زیرا که جاهلان را جز در سقر مقر نیست
نیکوتر شو ایراک مردم بجز اثر نیست   از را که در دهانش مر دیو را ممر نیست
بر حجت خراسان جز پند مشتهر نیست   وین شعر من مر او را جز پند و زیب و فر نیست
این بس بصر دلش را کرده دلش بصر نیست   زیرا که جز معانی بر قول او بهر نیست
بر جامه سخنهاش جز معنی آستر نیست   چون پندهاش پندی جز در قران دگر نیست

وله ایضاً

این تخت سخت گنبد گردون سرای ماست   مانا که بلند و با آسایش آسیاست
لابد که هر کسیش بمقدار عقل خویش   ایدون گمان برد که خود این جمله مر اوراست
داناش کهف معدن چون و چرای این   نادانش کهف نیست که این معدن چراست
داننده فیلسوف چنین گفت کاین جهان   ما را ز کردگار جهان مایه عطاست
چون فیلسوف رفت عطا ماند با خدای   پیداست همچو روز که گفتار او خطاست
بخشنده خدای ز تو کی جدا شود   آن کو جدا شود ز تو بخشنده‌ای ماست
از بهر گفتگوی ز کار جهان و خلق   گفتند گونه گونه و دیدند چپ و راست
این گفت اینجهان نه فناییست سرمدیست   وین گفت کاین خلاست جهانراز و فناست
چون این و آن شدند جهان ماند برقرار   او بر بقای خویش و فناهای کو کجاست

فانا بجان نه و ببین الحکیم زود / جاز افنا بفعل محالست و نارواست
پس جا چیست این ز فنا و بقا ترا / گر فعل بر فنا شد بنیاد بر بقاست
با قیمت چرخ کرده و بیرون ز شخص تو / خامیت زانکه کرده این نیکوان رهاست
بدو انش آمدی و در اینجا شناختی / کاین چیست آن چه باشد و این چون و آن چراست
چون و چرا نتیجه عقلست بیگمان / چون و چرا ز جانوران بل همین توراست
جز عقل کیست آنکه بد و نیک و بد ز خلق / این مستحق لعنت و آن در خور ثناست
قدر و بهای مرد نه از جسم فربهست / بل قدر مردم از سخن و علم پربهاست
بر جانور چو جمله سخنگوی جانور / زانست پادشاه که بر عقل پادشاست
چون تو خدای خود شدی از قوت خرد / پس در تو عقل عقل خدایست قول راست
بر هیچ علتی ز قضا عقل داد مان / زین روی نام عقل سوی اهل دین قضاست
اینجاست بهر آن ز خدای بهره داد / کاین گوهر شریف مر این هر دو را سزاست
دینست این عطا که خدا گر فیلسوف / وان فلسفه است کان ره و آثار انبیاست
هر چند رحمتست خود ار بر از خدای / بر هر که بخرد هم بخرد ویز هم بلاست
ملک جاییست کام تو وین هر دو کام را / واندر دو عالمش بجز از عقل کیمیاست
گر تو بدست عقل اسیری حکم ترا / واندر ترا که عقل بدست تو مبتلاست

تخم

تخم وفاست عقل تو مبتلا شده / گر مرا ز تخم وفا برگ و برجفاست
عدلست وارث همه آثار عقل پاک / عدلست آفتاب و دل عدل او ضیاست
از عدلهای عقل یکی شکر نعمتست / بخشنده خود ز تو زیرا که شکر خواست
شکرست آب نعمت و نعمت نهال تست / با آب خوش نهال بگیرد و گر بکاست
با برگ صبر کرد بباید اگر ز خوف / بر بد شتاب کرد نباید که از هواست
هر کسی که بر هوای دل او تکیه میکند / تکیه مکن بر او که هوا جوی خود هواست
ای کوی مر ترا که توانا ز من شنود / این پند مر ترا بره راست چون عصاست
عالم یکیست خط کشیده خدای خلق / این خط رهنمای نه و آغاز و منتهاست
دنیا ز بهر مردم و مردم ز بهر دین / چون خط دایره که بر آغازش ابتداست
علمست کار جان و عمل کار تن ز دین / از علم و از عمل چو تن و جان تو رواست
چون دین تو درخت وفاست و فا تخم دین ترا / یک تخم هست خوف و دگر تخم او رجاست
کشت خدای نیست مگر اهل علم و دین / جز کاین دو تن دگر همه خار و خس و گیاست
پرهیز تخم مایه دینست زی خدای / پرهیزکار مردم با دین و بی ریاست
پرهیزکار کیست کم آزار بر کسی / از خلق تا رسانت کم آزار پارساست
لحی عنان بکش ز پای اینجهان مست ز / زیرا که تاختن ز پی اینجهان عناست

بر خاک خفته چونشده بر سمک کز   بر خاک مینت جای تو بل برتراز سماست
گر ز اسمان بخاک تو خورسند گشته   همچون تو شور بخت بعالم دگر کجاست
ترسم ز آرزو بوجود ت و با رسد   زیرا که آرزو خود خلق را وباست
در دلیت آرزو که بپرهیز به شود   پرهیز خلق را سوی دانا بهین دواست
پند از کسی شنو که ندارد ز تو طمع   پندی که با طمع بود آن سر بسر هباست
گیتی ز بند آز و طمع چون رهاندت   جز هوشیار مرد کزین بند خود رهاست
با تو بیاست چشم تو و بر دروغ و زرق   آزاده مرد دور و تو را طبع تو بیاست
رفتند هرانت و باید همیت رفت   انده مخور کر جای پسنجیت و مینواست
برگیر زاد راه که پرهیز و طاعتست   زین راه سرمتاب که این راه اولیاست
چون بابقاست این سفری جامه اندرو   با که مدار هیچ گرت پشت با قباست
پرهیز کن بجان ز خرافات ناکسان   هر چند با حیا کنی الخ انشست و حواست
مسجد کلیسا نشده است ای پسر هنوز   گرچه بشهر ها بسر مسجد کلیساست
اینت پند حجت و اینت مغز دین   در آتش سخن چو کشیر و کرد ناست

وله ایضا

جو جفای بر اهل دانش مر فلک را کامیشت   زانکه دانا رسوی دان بی مقدار میشت

جو لسوی بد

بد بسوی بد گراید نیک با نیک ارمیست   این مر آن را جفت نه و آن مر این را یار مشت
مردو انا بد رسیده چرخ نادان کنیش   زن دیگه کر کز زان هر دو را با زار مشت
نیک را بد دان و بد را نیک دان از بهر آنکه   بر ستاره نحس و سعد اندر فلک مسمار مشت
نیست هشیار این فلک بچه دان گشتم ازو   انچه چند هوشیار از مرد کو هشیار مشت
نیک و بد با نوش و با ر بخش بمعیار خود   کز خود بد تر بد و جهان سوی من معیار مشت
سنگ نادان سوی و مغز نادانان مخور   کاندرین گیتی ز جاهل صعبتر خمار مشت
مردمی ورز و بگرز از ز ر آزاده مجوی   مردم آزادان که زو آزاده را آزار مشت
اینجهان راهست و ما راهی و مرکب خوی ماست   رنجه کردد هر که او را مرکب رهوار مشت
اینجهان رخله دان بسیار او اندک شمر   گرچه بسیار است داوه سفله ان بسیار مشت
هر چه دادامروز فردا باز خواهد بیکان   گر نخواهی رنج تن با چیز اویت کار مشت
از درخت بار دارش باز نشناسی زدی   چون قرار آری بدو در زیر برگش بار مشت
انکه طرار است زر و سیم برده اینجهان   عمر برد و بس چنین جایی دگر طرار مشت
عمر تو زر نیست سرخ و مشک ادخاکیت خنگ   زر سرخ خاک دان کاز زیر برگش بار مشت
مار خفته است اینجهان و بگذر و با او مشوب   تا نیاز آرد و ترا این مار جز بیدار مشت
انچه دانا گوید او را لفظ و معنی آرد و بود   وانچه نادان گوید او را هیچ بود و تار مشت

دام دارند این بدان هان دور شو از دامشان | صید نادانان شدن سوی خرد جز عار میش
زانکه دین با دام سازد پشتر پرهیز کن | زانکه سوی او چو آمد صید را زنهار میش
کاه گوید زین جبایه خورد کاین یک خویش | کاه گوید کاین نشاید خورد کاین کشتار میش
ور پذیری او برشوت اژدهای هفت سر | گوید این فربه یکی ماهیست با نه بار میش
حیله و مکر است فقه و علم و حکمت سوی او | میت دانا هر که او محتال ابیکار میش
گر کشش غول شهر گوید جای این کفار هست | ور کشش دیو دهر خواند جای استغفار میش
راه بنمایم ترا اگر به سر بگذاری ز سر | جاهلان را پیش دانا جای استکبار میش
اصل اسلام این دو چیز آمد قرآن و ذوالفقار | هیچکس انباز و یار حیدر کرار میش
احمد مختار شمس و حیدر کرار نور | آن بد او موجه بنو و دین بد آن نو آر میش
هر که نور مهتاب دین جدا گشت از و | روزهای وی همیشه خوش شبان تار میش
چشم سر با مهتاب سماء آسمان بکار گشت | چشم دین با مهتاب دین چو انکار میش
دشمنان تو همه بیمار و بنده تن درست | دور مسیحا باید ز بیمار اگر او بیمار میش
بر سر گنجی گر از دور دل احمد نهاد | جز عطا گنجور را نه جز عطا پیدا ار میش
بحر لولو بد خطر با طبع او از بهر آنکه | چون ز بیان او بقیمت لولو شهوار میش
ناصبی را چشم کور است و تو خورشید منیر | زین قبل در چشم کورش را بتو دیدار نیست

لن ای

من رهی را چو بخشودی تو و اولاد تو | روز محشر هیچ امید ره جبار میش

وله ایضاً

زمین است و آب است و آنکه هوا است | و باز آتش آید بترتیب راست
کهین عالم را این را نهد فیلسوف | که زندان جانست و دام بلاست
چهار است گوهر فزون نه ازانکه | بکار اندرون بیحد و منتهاست
ز آمیزشش گوهر آنرا بگوی | سبب چه که چندین سبب زو بجاست
چو آمیزش و گم گشت در وی نگار | چو گوهر باندر فزون نه بجاست
گر از سر با فلاک و انجم نهی | مر افلاک را این قوی از کجاست
چو اگر دو این گنبد گرد گرد | بر انسان گر گوید یکی آسیاست
چه گر خانه او را بدینسان چنین | و یا خود مر او را بطبع اکتفاست
طبیعت ندانم چه باشد مشیر | اگر تو بدانی بگویم رواست
که خواهش با عرض باز گوی | کزین هر دو نامش که این برترست
عرض که تواند بدان آنکه او | بدین گوهران بر سر پادشاست
وگر گوهر است او پس از بهر چه | از او وصف گوهر سراسر جداست
نه قایم بذاتست و نه جای گیر | عرض ناپذیر است و به التقاست

نه طولست اورا نه عرض و نه عمق — نه اندر سطوح و نه در انتهاست
زمین همچو گوی و چو گوی آسمان — فراوان مر اورا دلیل و گواست
تو مر گوی را چون نهی پیش و پس — تو مر گوی چون نهی چپ و راست
چرا گفت این باور آن دو بور — نگاه چرا گفت آن باور اکاین صواب است
قناعت مطلق را نزد او — ویا خود مر اورا همیشه بقاست
کرا جنس وانواع باقی بوند — ز بهر چه مر شخصها را فناست
هیولای شان نمودی بمن — پذیرفتم وهم برینم رضاست
هیولای اول بیان کن که چیست — سؤالم ز کیف و ز کم و چراست
تفاوت در احوالها از چه روی — بهر ورچه ماسال و مه در شماست
یکی گر خور و جانور باک پیش — چرا جانور جانور را چراست
چه کرده است این گوسفند ضعیف — که در کشتن او ثواب و جزاست
چرا باز با چنگ و پا بیت تیز — تذرو از چه معنی از او در عناست
بهانه قضا و قدر دان و بس — همه پیش و کم یکسره در قضاست
بتقدیر باید که راضی شوی — که کار خدا یا نه تدبیر ماست
مرا از ابتدای جهان باز گو — که اقرار داریم کش ابتداست

بران

برین هیچ برهان توانی نمود — بگو گر ترا هیچ گونه نواست
کثافت همه سر بسر در زمیست — لطافت همه سر بسر در سماست
کرا جرام افلاک جمله لطیفند پس — بگو گر خود با دلت آشناست
نخستین فلک ماه را معدنست — دگر تیر را باز ناهید راست
چهارم فلک باز خورشید را — کز و مر جهان را همه پر ضیاست
ز بر باز بهرام و برجیس باز — زحل آنکه نحسم بلا و جفاست
و چرخ مهین است کیهان ز بر — که چرخ مهین معدن برجهاست
مهین عالم ازا نهند فیلسوف — که منزلگه انبیا و اولیاست
چو انجا رسیدی سخن بسته شد — ندانم برون زین خلا یا ملاست
نبینیم سودی درین گفتگوی — کزین بیش جستن فزونی خطاست
ره راست جویا فزونی مجوی — گرت آرزو صحبت اولیاست
ره راست آن را شناس از جهان — که بر سنت احمد مصطفی است
دریغا که دانش چنین خوار گشت — ندانم کسی کش بدانش هواست
نه واندکان راز دانش بهیست — نه نزد یکی کس دانشی را بهاست
دهان باز کرده است بر ما اجل — تو گویی یکی گرسنه اژدهاست

مداوا بود سیری از جانور … نه این ور دو را هیچ گونه دواست
ندانیم تا خود پس از مرگ چیست … ود اهست آن هیچ خوف و رجاست
همین نعمت ایمان شناس و بدان … که ایمان ز ایزد گرامی عطاست
ثواب است بر نیک مر نیک را … بدان را بهر حال بر بد جزاست
بود پارسا را کلید بهشت … خنک آن کسی را که این پارساست
همه پارسایی نه زور است و زهد … نه اندر فسون و نه نماز و دعاست
نه جامه کبود و نه موی دراز … نه اندر سجاده نه اندر وطاست
چو این رسمها را ببینی بدان … که این بیشتر بهر روی و ریاست
ولیکن توان می شمر پارسا … که باطن چو ظاهر ورا با صفاست
کم آزاری و بردباریش خوست … دلش با وفای و کفش با سخاست

وله ایضاً

ای بجو و مشغول دایم چون نبات … چیست نزد تو جز زین و ایرات
خو و چنین شد بر بلند از ذات خویش … خیر جز این بنیکلون به در کلات
یا کس دیگر مرا او را بر کشید … آنکه گرد اوست چرخ ثابتات
جز به صانع حشم نپذیرد و بگرز … شکل و رنگ و هیأت و جنس نبات
چند

چند برما این کواکب بنگرند … روز و شب چون دیده‌های با ثبات
بنگرند از لوح محفوظ ای پسر … خطهاش از کاینات و فاسدات
جز درختان نیست این خط را قلم … نیست این خط را جز از دریا دوات
زندگانی هر سه خط ایزدوند … مرویش انجام و آغازش نبات
زنده حق را به چشم دل نگر … زانکه چشم سر نبیند جز موات
اینکه می‌بینی بتانند ای پسر … گرد باید نامشان عزی و لات
خلق یکسر روی زی ایشان نهاد … کس به بت زاتش کجا یابد نجات
همچنان چون کهف میگوید سخن … دیو در عزی و لات اندر منات
حیلت و رحمت بدین درهاش کرد … او در دیوان بقول به شبات
لاجرم داوند به بیم آشکار … در بهای طبل و دف مال زکات
عاقلان را در جهان جایی نماند … جز که در کهسارهای شامخات
کس بیارو یا و از آل مصطفی … در خراسان از بنین و از بنات
کس نجوید می‌نشان زان مصحف زن … کامده است اندر قرآن زایشان صفات
بر نخوانده خلق پنداری همی … مسلمات مومنات قانتات
هر زمان بدتر شود حال زمن … چون بود از گرسنه گرگان نجات

گر بخواهد ایزد از عباسیان   کشتگان آل احمد را دیات
وای بومسلم که مر سفاح را   او برون آورد زان ویران فلات
من ز لذتها بشستم دست خویش   رستم چون بگذشتم از آب فرات
بر امید آنکه یابم روز حشر   بر صراط از آتش دوزخ نجات

ولە ایضاً

چون در جهان نگه کنی چو بنست   گر گشت چرخ دشت چو گردونست
در باغ و راغ مفرش زنگاری   بر نقش زعفران و طبرخونست
وان ابر همچو کلبهٔ نداقان   اکنون چو گنج لؤلؤ مکنونست
بر چرخ همچو لاله بدشت اندر   مریخ چون صحیفهٔ پر خونست
چونست بار شاخ سمن پروین   گر ماه نو خمیده چو عرجونست
با چرخ پر ستاره نگه کن چون   بر لاله سبزه در خور و مقرونست
چون روی لیلیست گل و پیشش   سرو دوان چو قامت مجنونست
چون مشتریست زرد گلش لیکن   این مشتری بعنبر معجونست
مشرق بنور صبح سحرگاهان   رخشان بسان طارم زریونست
گویا میان خیمهٔ پیروزه   پر آب زعفران یکی آهونست
دشت

دشت ار چنین نبود بماه دی   بارد بهشت ما چنین چونست
صحرا بلاجورد و زر و شنگرف   از بهر چه منقش و مدهونست
خاکی که مرده بود و شده ریزان   اکنده چون شد و زچه گلگونست
این مشکبوی سرخ گل زنده   زان زشت خاک مرده مدفونست
آنمرده را که کرد چنین زنده   هر کس که این نداند مغبونست
این کار از این که زنده کند مارا   ایزد و بجشر مایه وقانونست
این مرده لاله راکه شود زنده   یم سلسبیل و حشر ما مونست
وان خشک خار و خس که بسوزندش   فرعون با سلامت و قارونست
واندر حریر سبز و ستبر قها   آن سیب و به چو موسی و هارونست
دوزخ تنور حشائد مر خس را   گل در بهشت و باغ همایونست
اندر بهشت خواهد میوه   الحق چنین که اید روکنونست
پس هم کنون تو نیز بهشتی شو   کان از قیاس نیز همیدونست
نه خار در خور رطب و نخل است   نه گل سزای آتش و کانونست
پس نیست جای مؤمن پاکیزه   دوزخ که جای کافر ملعونست
نه در بهشت خلد شود کافر   کانجایگاه مؤمن میمونست

بندیش ازین ثواب و عقاب اکنون   کین در خورد برابر و موزونست
گر دیگر است مردم و گل دیگر   این را بهشت نیز دگرگونست
خرما و میوه‌ها بهشت اندر   وانکه زین بهشت نزاید ونست
این قصه بر علوم فلاطونی   آن تاج علمهای فلاطونست
آن فلسفه است وین سخن دینی   این شکر است و فلسفه هپیونست
از علم خاندان رسولست این   نه گفتهای عمر فریغونست
در خانهٔ رسول چو ماه نو   تاویل روز بر روز افزونست
در کار خوی نیک و کم آزاری   فرزند را وصیت مامونست
گر بد خویست خار و سمن خوشخوی   این لاجرم گرامی و آن دونست
دل را بدین بپوش که دین دل را   درخورد و نام ساخته برهونست
جان را بعلم شوی که مر جان را   علم ای پسر مبارک صابونست
بحر است علم را مثل قرآن   در بحر علم امام چو جیحون است
چون خوش است و بامزه دریا   از ناخوش و زاسپر چو طاعونست
ای علم جوی روی بجیحون نه   گر جانت بر هلاک نه مفتونست
دریا نه آب گر مثل آبست   چون بر لبش نه تین و نه زیتونست

ای

گردش بکر که علم اورا   از طاقت و تحمل بیرونست
تاویل طلب کن که جهودان را   اینقول پند یوشع بن نونست
تاویل برگزیده مار جهل   ای هوشیار نادره افسون است
تاویل در سیه شب ترسایی   شمع و چراغ و عیسی و شمعونست
این علم را قرار که و گشتن   اندر بنان حجت ماذونست
این راز را درست کسی داند   کش دل بعلم و دعوت مشحونست

وله ایضاً

ای پسر از عمر تو یک ساعت است   ایزد را بر تو در و طاعت است
نعمت تحمت و در و شکر بار   دین بر و این تخم بهر ساعت است
طاعت اگر اصل همه شکرهاست   عمر سر هر شرف و نعمت است
گرت همی عمر بیزد به شکر   بر تو بدین گفتهٔ تهمت است
مردم کو صورت بی علم و شکر   سوی حکیمان بحقیقت بت است
مرد مخوان هیچ بتش را از آنکه   چون بت با قامت و با قیمت است
گر تو همی مردم خوانیش از آنکه   از قبل سیم و زرش حشمت است
زنده تو بس مردم گشتت میر   زانکه ترا دهر بزر حیلت است

هر که نداند که کدامست مرد   همچو ستوران زدر رحمت است
مرد نهان زیر دلت و دهان   دیگر همه کالبد صورت است
سوی خرد جز که خرد نیست راه   او سخن و کالبدش لعنت است
جز که سخن یافتن ملک را   هیچ نه مایه است و نه آلت است
جز بسخن بنده نکرد او ترا   آنکس کو با تو زیک نسبت است
مرد رسولست و ستوره پاک   اینکه همیگویند این امت است
مرد سخن یافته را در سخن   حملت و هم همت و هم قوت است
حجت و برهان و سؤال و جواب   ضربت تیغ و سپر و حربت است
هر که مرد سخندان بسی   صعبتر از معرکه حملت است
شیر بیابان را با مرد جنگ   همسری و همبری و شرکت است
چنگل شیر آمده شمشیر شیر   پشتش چون تیر تو امت است
قول تو تیر است و زبانت کمان   گرت بدین حرب بدل رغبت است
هر که به تیر سخنت خسته شد   خستگیش ناخوش و با جلت است
پیش خردمند درین حرب گاه   بیخردان را همه تن عورتست
شهره شود مرد بشهر سخن   شهره سخن را هنر حجت است

اوی

روی متاب از سخن خوب و علم   کین دو ترا [illegible] است
پرورش جان بسخنهای خوب   سوی خردمند مهین جنت است
کوکب علم آخر سر بر کند   گرچه کنون تیره و در اخفت است
هیچ مشو غره گر اوباش را   چند گهک نعمت با دولت است
سوی خردمند بصد بدره زر   جاهل با قیمت و بی حرمت است
گر بهر انگشت چراغی کنند   هیچ مبر ظن که نه در ظلمت است
قیمت دانش نشود کم بدانکه   خلق کنون جاهل و بی همت است
تو به کند شیر ز شیری هرز   گرچه شتر کاهل و بی حمیت است
سرو همی والله اگر چند خوار   خاک و نگونسار و سقط قامت است
نیک و بد عالم را ای پسر   همچو شب و روز در نوبت است
گاه تو خوش طبع و گهی خشمگین   سیرت این چرخ همی سیرت است
آنکه ترا محنت او نعمت است   نعمت تو نیز بر او محنت است
بار اثر روز شود شب چنانکه   نعمت را بار اثرش نکبت است
خوک همه شر و زیانست و نحس   میش بر و خیر و همه برکت است
همچو دو بنده که برین از خدای   از تو سلامت و برین لعنت است

گر ستوانند گاو و خوک و میش — زان ستوره و نجس در خلقت است
بر طلب برکت میشی تو را — هم خود و هم تن و هم طاعت است
نیک نگر کن که برین جاهلان — دیو لعین را طرب و دعوت است
جای حذر هست از ایشان تو را — اکنون کاین خلق برین عبرت است
آنکه فقیه است از املاک او — با کثر است که از رشوت است
وانکه همی گوید من زاهدم — چون خود او را بترین ذلت است
گوش و دل خلق همه زین سبب — زی غزل و مسخره و طیبت است
بیت و غزل بر طلب فحش و لهو — بهتر از آن را بدل آیت است
عادت خود طاعت و پرهیز دار — تا فلک و خلق برین عادت است
سهده و کعبه ره نیک سو مکن — حجت تو بر سخن حجت است
در تو خود از حجت بیحاجتی — نه بتو مر حجت را حاجت است

و له ایضا

هر که گوید که چرخ بیکار است — پیش جانش ز جهل دیوار است
کس ندید ای پسر نه نیز شنود — هیچ گردنده که بیکار است
چون نگوئی نگر که چرخ بروز — همچو ملیت و شب چو کلار است

بود باشد

بود باشد چه چیز و نیست چه چیز — زین اگر بر رسی سزاوار است
اصل بسیار اگر کمیت بعقل — پس چرا خود یگانه بسیار است
وانکه روز و شبی پدید آید — روشن و گرد گرد دیوار است
چونکه برهان همی نگوید راست — علم و برهان چو خط و پرگار است
جنبش ها چرا که مختلف است — جنبش چرخ چونکه هموار است
اصل جنبش چرا نگوئی چیست — چون نگوئی که این چه کاچار است
خاک خار است و رستنی زنده است — کایستاده چنین نگونسار است
جانور نیست با نگونسار ے — لاجرم زنده و گیا خوار است
و آنکه سر سوی آسمان دارد — باز بر هر سه میر و سالار است
مر ترا بر چهار زمین درجه — کو نشانه است و این چه بازار است
زیردستانت چونکه بخردند — چون ترا قول و هوش و گفتار است
با همه آلتی که حیوان راست — مر ترا با سخن خرد یار است
مر ترا نیز وانکه ایشان داد — نه همانا که هیچ کردار است
کار کردی و خور چون خرگوش — پس ترا عقل و هوش چه کار است
ای پسر سنگ می که عقل و سخن — چون براین خلق سر بسر بار است

عقل یار است بر کسی که بعقل / گر نه دزد و جلد و طرار است

رسن و سنگ کم ترازوی کژ / همه بند پیر مرد غدار است

عقل در دست این نفایه گروه / چون نکو بنگری گرفتار است

کاو خاموش نزد مرد خرد / به از آن ژاژخای صدبار است

گرگ درنده گرچه کشتنی است / بهتر از مردم ستمکار است

از بد گرگ رستن آسانست / وز ستمکار سخت دشوار است

گرگ مال و ضیاع تو نخورد / گرگ صعب تو مرد بیدار است

نزد هر کس بقدر و قیمت او / مرد در محل و مقدار است

هم بر آن گونه باز بود درخت / بر یکی میوه بر دگر خار است

همچنان کز نم هوا بهار / شوره کلزار و باغ گلزار است

وز داگر عقل را بدزدی برد / لاجرم چون عقاب بردار است

تو به پیش خرد از آن خواری / که خرد پیشت ای پسر خوار است

مرد در العلم یاری ده / که خرد علم را خریدار است

نیک و بد زود بدان پدید آید / که خرد چون سپید طومار است

وز بدان بد شود ز نیکان نیک / داند این پایه هر که هشیار است

عقل

عقل نیکا پذیر اگر در تو / بد شود بر تو زین سخن عار است

مخور انش مگر که عقل و خرد / هم از اکنون که زار و ناهار است

اندر و پود علم نیکا یافت / کو در این هر دو پود و تار است

طاعت و علم راه جنت است / جهل عصیانش راهبر نار است

خوی نیکو و داد را بلفنج / کاین دو سیرت ز رسم احرار است

پس ره راستان و نیکان رو / که جهان پر خسان و اشرار است

خوی نیکو و داد در امت / اثر مصطفای مختار است

داد کن کز ستم برنج آیی / در جهان این سخن پدیدار است

جز ز بیداد طبع بر طبعی / نیست بیمار هر که بیمار است

هر که نازارد است میازارش / که بهین جهان کم آزار است

بد کنش بد بجای خویش کند / هم بد و فعل زشت او بار است

کار فردا بعدل خواهد بود / گرچه امروز کار با دار است

صاحب غار خویش دین را دان / که تنت غار و جانت در غار است

بفکن از جان و تن بطاعت و علم / بار عصیان که بر تو آن بار است

بفکن بار و زیر بار مخسب / چون کنه بر تنت بخروار است

چند غره شوی بعمر دا ها   که نه چون خویشتنت پیکار است
روز دی گشته گیر فردا را   که نه بر گشت چرخ مسمار است
خویشتن را بطاعت اندریاب   اگر از خویشتنت تیمار است
پند بپذیر و بفکن از تن بار   گر سوی جانت پند را بار است
بدل پاک بر نویس این شعر   که بسی پاکتر چو در شهوار است

ولە ایضاً

آن به تن و جان چیست کو روانست   که شنید روا نه که بار و انست
آفاق جهان زیر اوست او خود   بیرون ز جهانست و در جهانست
خود هیچ نیاساید و نجنبد   جنبنده همه زیر او خزانست
پیداست بعقل و ز چشم پنهان   گرچه نه خداوند کامرانست
هرچه او برود هرگز سی نباشد   او هرگز جای باقی روان است
با طاقت و هوش هم او خود   با طاقت و هوش و با توانست
چون خط درازیست بفراخا   خطی که درازیش بیکران است
همواره بر آن خط همی نقطه   گردان پس یکدگر روان است
با هر کس ازو بهره ایست بیک   گرکودک یا پیر یا جوان است

هر خردی

هر خردی از و شد کلان و او خرد   زی عقل نه خرد است و نه کلانست
او خود نه سپیدیست و این سپیدی   بر عارضت ای پسر از و نشانست
گشت گز و من زمن شده ستم   زیرا که مرا و را لقب زمانست
سرمایه هر نیکی زمانه است   هرچند که بهره بد امانست
التفخ کن اکنون که مایه داری   از منت نصیحت برایگانست
رو هر دو جهانرا بجوی از یرا   مرهر دو جهانرا زمانه کانست
بیرون کن ازین کان گران را   کاین کار حکیمان رازدانست
دنیا لستانم برایگان من   زیرا که جهان دیگر گرانست
آنکه این سوی او با نهیب و خوار است   فرد است سوی ایزد و گرامی آنست
وین خوار سوی انکشت کور را   بر منظر دل عقل پاسبانست
جائیست برین بام لاجوردی   کانجای تو را جاودان مکانست
بگشای در آسمان به نیکی   نیکیست کلید و در آسمانست
وانا بسوی آسمان از اینجا   از نیک بهتر دری ندانست
نیکست بکردار نیز باید   نیکی تو خود جمله بر زبانست
زیرا که بجای چراغ روشن   اندر دل پرغدر تو دخانست

از دست تو خویشتن نیابم نوالت   زیرا که نواله‌ات پر استخوانست
تو پیشرو این رمه بزی که   جان و دل من زین رمه رمانست
زیرا که چو تو زو بعه نهان است   اندر رمه و ایشان شبانست
خاصه بخراسان که مرشما را   انجا زه و زاد است و خانمانست
یکفوج قوی لاجرم بران مرز   از لشکر یاجوج مرزبانست
بر اهل خراسان فراخ شد کار   امروز که یاجوج حکمرانست
وز مطرب و رود و نبید انجا   پیوسته همه روزه کاروانست
وز خوب غلامان همه خراسان   چون بتکده هند و چین ستانست
زی رود و سرود است گوش سلطان   زیرا که طغان خانش میهمانست
مطرب همی افغان کند که می خور   ایشاه که این جشن خسروانست
وز دولت خود شاد باش ازیرا که   دولت تو ایشاه شادمانست
وز مطرب سلطان بدین سخنها   در شهر کو حال با فلانست
وز خواری اسلام و علم مؤذن   بدنان چو نه از عنان نوانست
انجا که چنین کار و بار باشد   چه جایگه علم یا قرانست
مهمان بلیس است خلق و حجت   بیچاره همگان از ان نهانست

انرا که براهمه

انرا که براهمه انجهان نیست   این تیره جهان شهر و بوستانست
سرما زدگان را بماه بهمن   خشخانه و خز و پرنیانست
کاهیست تباه اینجهان ولیکن   کر پیش خود کاه زعفرانست
ای برده ببازار از اینجهان عمر   بازار تو یکسره همه زیانست
عمر تو چو آبست در نشیبی   وین آب تو را مرگ ناودانست
رفتند بی حلق و کس نیامد   باری عجب اینکار بر چه سانست
مارا خبر ایدون همی نماید   کانجای قدیم جاودانست
پس سخت مسازید ای سواران   گر در کف تان از خرد عنانست
زیرا که بدین راه تاختن مان   پس ژرف یکی ژرف چاه مغالست
زین راه بیکسو شود هر آنکو   بر جان و تن خویش مهربانست
این ژرف و قوی چاه را ببینی   گر بر سر تو عقل دیدبانست
زان می نرود بر ره تو حجت   کز چاه برون راه پیکانست

وله ایضاً

با اینجهان بیکان چون گیاست   جز این مردمان را که دانی خطاست
ازیرا که ایدون گیا در جهان   رونده است همواره بیشی و کاست

اگرچه بیفزاید و کم شود   که تا باشد این بر گیتی گیاست
ولیکن گیا را بباید شناخت   ازیرا سخن را درین ره بهاست
جهان گر گیا گونه بیکو شود   بدان گونه در مغز مردم رواست
و گرچند ماییم مغز جهان   گیا را تو چون بنگری تخم ماست
گیا همچو دانه است و ما آرد او   چو بندیش او اینجهان آسیاست
نخواهد همی خوردمان آسیاب   بدندان ما در گیا را فناست
ولیکن خورنده است در ما گیا   پس از مرگ ما را فنا با بقاست
بدو زنده گشته است این مرد خاک   اگر دوست یزدانش گویم رواست
اگر مرده را زنده کردی مسیح   چنان چون بر اهل عقول ایزد گواست
بیکدانه گندم درای هوشیار   مسیحست ولیکن بیار با منتهاست
نمرده است هرگز نه مرد گیا   که مر زنده را رگ گیا کیمیاست
میان دو عالم گیا منزلیست   که بوی و مزه رنگ ره بند است
گیا سوی هشیار پیغمبریست   که با خالق و خلق با آشناست
گیا را بدر زوان درست ای پسر   و گر بدترم گیا خود بناست
نه فانی نه باقی گیاست ازانکه   بقا و فنا را درو ملتقاست

بشخص

بشخص است فانی و باقی بنوع   پس این گوهر عالی پر بهاست
ازو زاد حیوان و مردم ازین   چو تو ای پسر کی بر بقا مبتلاست
بیا تا بقا را مهیا شویم   که اینجای بس ناخوش و بینواست
جهان گرچه از راه دیدن بریست   ز کردار دیو است و نزد اژدهاست
گر اخوانده هرگز کش آخر نراند   نه جای محابا و روی و ریاست
همه پیشی او بجمله یکیست   همه وعده او سراسر هباست
کجا نقطه نور بینی در او   یکی دود چون دیو بوش اندر قفاست
درخشان نگینیش را بر بدیست   بزیر سر نقش در بلاست
نه آن تو است ای برادر در او   هر انچش کان چیزها آن تو راست
یکی مرکبست اینجهان پس حرون   که شرش یکایک عنانش عناست
چو از عادت او شکر کنی   همه غدر و مکر و فریب و دهاست
پس آن به که بگریزی از غدر او   کز و خیر هرگز نخواهد خواست
بطاعت ایزد بباید زن   که او راست تقدیر و فرمان و خواست
دو رهبر بپیش تو ایستاده اند   یکی زیشان یکی عقل و دیگر هواست
خود ره نمایدش زی خشندی   ازیرا خود بس مبارک عصاست

نهالا که تلخست بارش مکار / ازیرا رهت بر سرای جزاست
بطاعت همی کوش و بنشین بر آن / که گویا از ایزد درین ره رضاست
بطاعت شو و پاک رنگین ... ه / ازیرا که درد و طاعت شفاست
نه نومید باش و نه ایمن بخواب / که بهتر رهی راه خوف و رجاست
دروغ ایچ مسگال ازیرا دروغ / سوی عاقلان مرزبان ریاست
حذر کن ز مکر خدای ای پسر / که این هر دو بر تو وبال و وباست
بدانچت بداد او خرسند باش / که خرسندی از گنج ایزد عطاست
بهر چیز جز با خدا امید دار / گر از بند آزت امید رهاست
اگر جفت آزی نه آزاده / ازیرا که این زان و آن زین جداست
در رستگاری بپرهیز جوی / که پرهیز بهتر ز ملک سباست
گزین کن جوانمردی و خوی نیک / که این هر دوان عادت مصطفی است
سخاوت نشان گر ثنا بایدت / که بار درخت سخاوت ثناست
به از بر درخت سخاوت ثنا / بگیتی درختی و باری کجاست
خرد جوی و جاه از هوا دور کن / ازیرا هوا چشم دل را عماست
دلت هیچ راحت نخواهد چو دید / اگر گرد او مر هوا را چراست

سوی

سوی شعر حجت گرای ای پسر / اگر هیچ در خاطر تو صفاست
که دیبای رومیست اشعار من / اگر شعر فاضل کسایی کساست

ولـه ایضـاً

ای نشسته خوش و بر تخت کشیده نخ / که نه نخ و تخت نماندست چنین نخ نخ
نیک بنگر که همی مرکب عمر تو / همه بر تخت همی تازد و تو بر نخ
تو نشسته خوش و عمر تو همی برود / مرغ کردار و بر و مرگت نهاده فخ
بر تو ناگاه جهد آن مرغ تر بخیده / ناگهان بجهد تا بکند آوخ
با زمانه نخندد جز که جوانبختی / گر جوانست ترا بخت برو می چخ
لیکن آن دولت پس زود بپاشد / جز بپا نفته پلنگ چو دود و بریخ
بخت چون باکله رنگ بیاشوبد / سر نگون پیش پلنگ افتد رنگ از شخ
بر مکش شاخ و بر سرت مگردانش / گر نخواهی که رسد بر سر تو ناچخ
اندرین جای سپنجی چه نهادی دل / چند کاشانه و گنبد کنی و مطبخ
این جهان سلخ گر ماه به مرگ آمد / هر چه داری بنهی پاک درین سلخ
بر سر دوری امروز مکن جهدی / تات با توشه نباید شدن از این برخ
در فردوس بانگشت طاعت زن / بر بزن دست معاصی بدر دوزخ

ای خوانده کتاب زند و پازند / زین خواندن زند تا کی و چند
دل پر ز فضول و زند بر لب / زردشت چنین نوشت در زند
از فعل منافقی و بیباک / وز قول حکیمی و خردمند
از قول بفعل شو بیفزای / وز قول براند کافر و رند
پندم چه دهی نخست خود را / محکم کمری ز پند بر بند
چون خود نکنی چنانکه گویی / پند تو بود دروغ و ترفند
پند از حکما پذیر ازیراک / حکمت پدرست و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان هیچ / خوشتر بمزه ز قند جز قند
پندی ز مزه چو قند بشنو / با عیب چو باده سر مفکند
کاری که ز من پسند ناید / با من مکن آنچنان و مپسند
خو راست گوی گاه و بیگاه / تا حاجت نایدت بسوگند
گندست دروغ ازو حذر کن / تا پاک شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی / با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری / گر خلق ترا همان بگویند
زیرا که بهستر ماه جو خورد / هر کو بهار جو پراکند

از خنده

از خنده یار خویش بندیش / انگاه بیار خویش بر خند
بر فعل چو زهر خویش پازهر / جز قول چو نوش پخته با قند
در کار چو گشت با تو مشکل / عاجز مشو و مباش خرسند
از مرد خرد بپرس ازیرا / جز تو بجهان خردوران هند
تدبیر بکن مباش عاجز / سر خیره مپیچ در فراکند
بنگر که خدای چون بتدبیر / با آلت چرخ را بپا کند
با پند چو در شعر حجت / منکر کتاب زند و پازند
بندیش که بر جهان بحکمت / این خوب قصیده را بپا کند

ولـه ایضـاً

ز اهل ملک درین قبه کبود که بود / که ملک ازو نربود این بلند چرخ کبود
هر آنکه بر طلب مال و عمر مایه گرفت / چو روزگار بر آمد نه مایه ماند و نه سود
چو عمر سوده و سرمایه عمر بود ترا / ترا ز مال که سودست اگر نسود چه سود
ز دو دکان را فرسوده گیر پاک همه / خدای عز و جل نه فزود نه فرسود
خدای را بصفات زمانه وصف مکن / که هر سه وصف زمانه است هست و خواهد بود
یکیست با صفت و بی صفت مگوییمش / نه چیز و چیز نگوییش که مانش چنین فرمود

خدای را بشناس و سپاس او بگذار / که جز بدین دو نخواهیم بود ما ماخود
بفعل و قول زبان یکنهاد باش و مباش / بدل خلاف زبان چون پشیز زراندود
چو نرم گویم با تو مرا درشت مگوی / مسوز دست جز از آنکه مر ترا برهود
ز خاک و آتش و آب ابرسم ایشان رو / که خاک خشک و درشت است و آب نرم و بسود
مباش با دو خویش و مگوی خیره مرا / که من ترنج لطیف و خوشم تو هیزم تود
اگر کسی بگرفتی بزور وجد شرف / بعرش بر بنشستی ببرکشش نمرود
جهود را چه نکوهی که پس بسوی جهود / بسی نفایه تری زانکه سوی تست جهود
ستوده سوی خرد می نشوی از آنکه / نجی ستوده رسولست کش خدای ستود
یقین بدان که ز پاکیزگیست پیوسته / بجان پاک رسول خدا ز خلق درود
اگر نخواهی کایا بحشر آلوده / ز جهل جان و ز بد دل ببایدت پالود
ترا چگونه بسازد بکر ز پاک علم / که جان و دلت جز از جهل و فعل بد نستود
ربود و خواهد این پیرهن ترا اکنون / همان که تار که و رنگ پیرهنت ربود
تنت چو پیرهنی بود جانت را و کنون / همه گسسته و فرسوده گشت تار و پود
بمال و ملک و باقبال دهر غره مشو / که تو هنوز از آتش ندیده جز دود
جهان مثل چو یکی منزلست بر ره خلق / برو همیشه گذر فوج فوج زود از زود

۱۷۰

برادر و پدر و مادرت همه رفتند / تو چند خواهی اندر سفر چنین آسود
تو با و چو مودی هیچ غافلان و فلک / بکیل روز و شبان عمر بر تو پیمود
تو سالیان نهان خفتی و اگر بر تو شمرد / دم شمرده تو یک نفس زدن نغنود
کنون ببایدت رفتن همی بقهر و ترت / پر از بخار خمارست و چشم خواب آلود
تو عبرت از جهانی که میروی و دلت / دو چشم هرچه بدیده و گوش هرچه شنود
بگمرهی نبود عذر مر ترا پس از آنکه / ترا دلیل خداوند راه راست نمود

وله ایضاً

یکی بیجان و با تن ابلق اسبی کو نفرساید / بکوه و دشت و دریا بر همی تازد که ناساید
سواران گر بفرسایند اسبان را برنج اندر / یکی اسپست او کو مر سواران را بفرساید
سواران خسته وان اسب بر ایشان همی تازد / که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بنخاید
تو و فرزند تو هر دو بر این اسپید لیکن تو / همی گاهی بر این اسب سوار و فرزندت میفزاید
نزاد از هیچ مادر نیز و روشن کس هرگز / ولیکن هر که زاد او با بزاید زیر او زاید
زمانه نام ما عذر از اینگونه بنج محنت / بنه رو گوهر الفاظ و معنی کس بیاراید
سخن چون زر پخته پخته گردد و باقیمت / چو او را خاطر دانا بلندیشه بپالاید
سخن چون دولت روشن بباید از هر عیب و آلایش / که تا ناید سخن چون سنگ زنگ از جانت بزداید

به آب علم باید شست گرد عیب و غش از دل / که چون شد عیب و غش از دل سخن بی عیب و غش آید
طعام جان سخن باشد سخن جز پاک و خوش مشنو / ازیرا چون نباشد خوش طعام پاک بگزاید
ز دانا ای پسر نیکو سخن را گر بیاموزی / بدو عالم ترا هم خالق و هم خلق بستاید
وگر مر خویشتن را از سخن با بهره بپسندی / مرا گر چون تو فرزندی نباشد بر زمین شاید
ببانگ خوش گرامی شد سوی مردم هزار آوا / وزان خوارست زاغ ایدون که خوب و خوش نسراید
هزار آوا ز چون دانا همه نیکو و خوش گوید / ولیکن زاغ همچون مرد جاهل ژاژ خا آید
بجای تو طوطی را ازان گومی سخن گوید / تو گر نیکو سخن گویی ترا ایزد ببخشاید
کلید است ای پسر نیکو سخن تن را و هم سود م / سرم زین فخر بر حکمت همی بر چرخ ازان ساید
اگر تو سوی حکمت چون ت فرمودند بگرایی / جهان را پیش چشم تو بپر پشه بگراید
بنفشه زر خراسان من نشسته پشت و یکان / همی آید سوی من یک بیک هر چم همی باید
حکیم است او که از شاه نیندیشد ز آن نادان / که شه را شعرها گوید مگر چیزیش فرماید
کسی کو با من اندر علم و حکمت همسری جوید / همی خواهد که گل را آفتاب روشن انداید
چرا گر چون منست او همچو من بر همه ننشیند / وگر نه چون بخوید نان و خیره ژاژ بدراید
کتاب ایزد است ای مرد دانا معدن حکمت / که تا عالم بپایست اندرو معنی همی باید
چو سوی حکمت دینی بیابی باره شوی آگه / کز افلاطون بسی بر خلق عالم با دو بیچاید

نباشد

نباشد خوب اگر ره پس بشستم دل آب حق / که جان روشنم هرگز بناحقی بیالاید
مرا با جان روشن و دل صافی یکی شد دین / چو جان با دل یکی شد کس مر او را نیز نزداید
بباید شست جانت را به آب علم دین که علم دین / چنان کاب از نمد جان را ز زشتیها بپالاید
ترا راهی نمایم من سوی خیرات و جاهت نی / که گر زان ره هیچ استاری لذین به راه نماید
بپرهیز از طمع ناخن بخور سندی که از دست / چو این ناخن بپیراید همه کارت بپیراید

وله ایضاً

این جهان بی‌وفا را هر که بر دین برگزید / لاجرم بر دوست خویش از بد گزیده خود گزید
هر که دنیا را بنادانی و برنایی بخورد / خورد حسرت چون برویش باد پیری بر وزید
گشت بدبخت جهان و شد بنفرین خدای / هر که او را دیو دنیا جوی در پهلو خزید
دیو تا پیش تست پیدا و حذر بایدت کرد / چند نالی تا چو دیوانه ز دیو ناپدید
گر مکافات بدی از طبیعت واجبست / چون تو از دنیا چریدی او ترا خواهد چرید
بس بد آرامی که بستد زو بد آرامی جهان / تا بیار آمید و خود هرگز ز مانی نارمید
گر همیشه امروز برکردان کشد غره مشو / زانکه فردا هم بآخورت او کشد گت برکشید
آن ده و آن کوی یار اکت پسند آید بدل / گر بباید زانت خورد گر ببایدت آن شنید
چون نخواهی کت که دیگر کس بجوید عیب تو / چشمت از عیب کسان لختی بباید خوابنید

مر مرا گوئی تو آنچت خوش بناید همی آن   ور بگویم از جواب من چرا باید طپید

خار مند رو تا گزد دو دست و انگشتان نگار   گر نهال و چشم هر بن کاشکر خواهی چشید

برگزین از کارها پاکیزه کار و خوی نیک   گز همه دنیا گزین خلق دین این گزید

نیک خو گفتست یزدان مر رسول خویش را   خوی نیکست ای برادر گنج نیکی را کلید

گر بخوی مصطفی جویست خواهی جنت را   پس بباید دل ز ناپاکان و بدباکان برید

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی   گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید

پرت از پرهیز و طاعت کرد باید کز حجاز   جعفر طیار بر علیا به پر طاعت پرید

پرس از علم و قران و علم تاویلش بدان   گر همی زین چون لب تا عرش بر خواهی رسید

تا بنبنی رنج نآموزی ز دانا علم حق   که توانا دید با رنج آنچه در کس نآرمید

در جهان دین برهب دل سفر بایدت کرد   گر همیخواهی چو بدل مرترا خواهد خرید

گرچه یزدان آفریند مادر و پستان و شیر   کودکان را شیر مادر خود بباید مکید

گر طعام جسم نادانرا همی خری بزر   مر طعام جان دانا را بجان باید خرید

لذت علمی چو از دانا بجان تو رسید   زان سپس ناید بچشمت هرچه در گیتی لذید

جان تو هرگز نیابد لذت از دین بی   تا ولت پر لهو و جانت پر خمارست از نبید

راحت روح از عذاب جهل و ظلمت از آنکه   جز بعلم از جان کس بیجان رحمت نشکفید

از چند

از چه آمد پلیدی جهل پیدا در خرد   چون بود مادر پلید آید پسر زو هم پلید

گر تو گوئی پاک و خوشست آن چگویم گو بیست   خوش نباشد گرچه خوش آید بکام خر خوید

از ره چشم ستوری مکر اند بوستان   ای برادر تا بدانی زرد خوار از شنبلید

کام را از گرد بدبا که آب دین بشوی   تا بدو بتوانی از میوه و شراب دین مزید

چون نیندیشی که بی‌حاجت روان پاک را   ایزد دانا برین صندوق خاکی چون دمید

دل پلید و پیرزار و صعب و هولاب کبود   گرد این کوه سیه تا کی همیخواهی دوید

راز ایزد زیر این پرده کبودست ای پسر   کس تواند پرده راز خدای را درید

گر تو گوئی چون نهان کرد ایزد از ما راز خویش   من چگویم گویم از حکم خدا ایدون شنید

راز یزدان را یکی والا و دانا خازنست   راز یزدان را اگر از وی من توانم گسترید

ابر آب زندگانی اوست من زنده شوم   چون یکی قطره ز ابرش در دهان من چکید

خازن علم و قران فرزند شیر ایزدست   ناصبی گر خو نباشد زوش چون باید رمید

ورله ایضاً

مردم نبود صورت مردم حکما اند   دیگر خس و خارند و تماشات دوغانند

اینها که فنیدند از تو سزای کو که دانند   مر حور جنان را تو چگوئی که سزااند

باندوه و چرااند و شب و روز و مانند   از چون و چرا زانکه ستوران چرااند

یکخیل چو اکومی و دگر خیل چو اجوی زین خلق بر اندیش کز ایکونه چرا اند
در عالم انسانه مردم چو نبات است اینها چو ریاحینند آنها چو گیا اند
در دست شه اینها سپر غمند گرامی در پیش خر آنها چو گیا اند و غذا اند
گر تو سپرغم شوی ای پور بحکمت آنهات گزینند که بر ما امرا اند
بر ما امرا کیست جز آنها که برامت خیر البشرند و خلف آل عبا اند
آنها که بفرمان خدا از پدر و جد میمون خلفانند و برامت خلفا اند
آنها که بتایید الهی بره دین اندر شب گمراهی اجرام سما اند
آنها که مر ایشان را اندر شرف و فضل مردان و زنان جمله عبیدند و اما اند
آنها که بتقدیر جهان داور ما را از درد جهالت بنکوهند شفا اند
آنها که جهان را بچراغی که خداوند بفروختش اندر شب این روز ضیا اند
آنها که ز ما جمله بتایید الهی چون ما ز ستوریم جدا نیز جدا اند
آنها که مر ایشان را ما را و ما ایشان را میراث نیابیم که میراث نیا اند
آنها که چو محراب بشرفند و مقدم دیگر حکما جمله صعیدند و و را اند
حج کبر اند و حکیمان جهانند زیرا ز ره حکمت قبله حکما اند
کعبه شرف و علم و حقیقت چو کتابست و ایشان بمثل کعبه و رکنند و صفا اند
زایشان

زایشان بهر اقلیم یکی بنده و با بابت کو از بصلاح گرهی کز صلحا اند
بر اهل ولا از صلاحند و بر آنها که نه اهل ولا اند بمثل با و بلا اند
کوهیست بهر کشور از ایشان که از این خلق آنهاش ببینند که از اهل ولا اند
کوهی که بر او چشمه پاک آنجا است نخچیر بر او مومن و کبکان علما اند
کوهیست بمکان که به بینند کروهی کز چشمه حقیقت بس پس شرو شفا اند
کوهی که درو نور الهیست جواهر آنها که همی گوهر جویند کجا اند
زی گوهر با قیمت کنند بحکی قصد کز گور دلا شیفته بر دار فنا اند
آنست مرا کز دل با من بری نیست آنها نه مر اند که با من بر اا ند
در کان دل من گهر از بهر گوهیست پاکیزه که با هیچ مر اند و مرا اند
مر گوهر با قیمت و با قدر و بها را اینها نه سزا اند که بیقدر و بها اند
از عدل و صواب است جزا زاده و اینها نه اهل بقا اند که بر جور و خطا اند
پشه که چه یک روز زند پیل چو صد سال زیرا ز پشه پیلان با رنج و عنا اند
عدلست و عطا زیر دما را و زو هرخ آنخوبرها کز در این شهره عطا اند
گر عادل از طاعت بگذار حق رزق منگر ببصیرت که درین ره بصر اند
و آنکه نه اهنند بطاعت حق روزی مرجور و جفا اند نه بر عدل و وفا اند

اینها که همه دشمن اولاد رسولند — از مادر اگر هرگز نامند روانیم

یا رب چه شد این خلق که با آل پیمبر — چون کژدم و مارند و چو گرگان قلااند

دانم که رعایا بد از آموخت ابلیس — کز آتش اینقوم بدین فعل رهااند

دانم که بدین فعل که می بینم هرچند — گویند ترا ایم بتحقیق نه تراانند

آنها که نه اند ز فعل بد اینها — درمانده و دلخسته و با درد و عنااند

دانند که در عالم دین شهره لوامیست — پنهان شده در سایهٔ این شهره لوااند

ان شمس که روز پیش برآری تو ز مغرب — از فضل تو خواهند مراو را بدعااند

تا جای پدر باز ستانند ز دیوان — اینها نه سزاوار صلوتند و ثنااند

ای امت برگشته ز اولاد پیمبر — اولاد پیمبر حکم روز قضااند

اینقوم که این راه نمودند شما را — زی آتش جاوید دلیلان شمااند

این رشوه خواران فقهااند شما را — ابلیس فقیهیست گر اینها فقهااند

از بهر قضا خواستن و خوردن رشوت — غرقه همه شان بر کتب بیع و شرااند

رشوت بخورند آنکه و غنت بدهند — نه اهل قضااند بل از اهل هجااند

بر من ز ستامیت سفاهت نگجی زنک — امیت که در دین فقها آن سفهااند

کرا حمد مرسل بدر امت خویشست — جز شیعت فرزند وی اصحاب ریااند

ما را

ما را ز عترت پیغمبر خویشیم — وا اولاد زنا بر اثر رای هوااند

اسلام ردایه ز رسولست و امامان — از عترت او حافظ این شهره رداانم

آنان که فلانند و فلان رهبر ایشان — نزدیک حکیمان ز در عیب و هجااند

ما را اگر کند عیب چه گوییم که رهبر — در دین حق از عترت پیغمبر مااند

از حجت بیکوی و سخنهای بحجت — زیرا که صبایای تو و اینها چو هبااند

موسی زمانه را تو یکی شهره عصایی — بشناسند آنان که عصای عقلااند

وله ایضاً

اینجا نزا قدیم نتوان کرد — کار وی مستقیم نتوان کرد

اندر آنجا که نیست جای مقام — خویشتن را مقیم نتوان کرد

آنکه را محدث آفرید خدای — بدعایا قدیم نتوان کرد

خویشتن را بقول هر کافر — در عذاب جحیم نتوان کرد

کور دل را که مغز تیره بود — هیچ جا یا فهیم نتوان کرد

دل زندیق پاک نتوان ساخت — سفها را حکیم نتوان کرد

دشمن و دوست را بکامهٔ خویش — جز بزر و بسیم نتوان کرد

دیو را جز بیاد ذکر خدای — رانده نتوان و بیم نتوان کرد

بتوان زرق کرد با همه کس   با خدای علیم نتوان کرد
بر کیا خوارکان بچپره و زرق   گرگ را دل رحیم نتوان کرد
میتوان رفت با عصا بر کوه   معجزات کلیم نتوان کرد
طبل را برزدن بزیر گلیم   بانگ وی در گلیم نتوان کرد

وله ایضاً

زجور لشکر خورداد و مرداد   تواند داد مارا هیچکس داد
محالست این طمع ایهات هیهات   کسی دیدی که دادش داد خرداد
زهی بر آنکه تا در وهم آرد   چو مرغان مر ترا خورداد خرداد
ترا خورداد گیتی مرده ماهش   ازان آید پس خورداد مرداد
همیخواهی که جاویدان بمانی   درین بر باد خانه سست بنیاد
تو تا می باد پیمایی شب و روز   درین خانه برآید سال هشتاد
ازین بر باد خانه هم بآخر   برون باید شدن ناچار با باد
چگویی کاین چو علوی گوهر پاک   بدین زندان و این بند از چه افتاد
خداوند ار نشاید ز وکتا هی   درین زندانش پس بند از چه بنهاد
وگر لیتش بجرمی پس پیمبر   درین زندان سوی او چون فرستاد

وگر در بند

وگر در بند مال و ملک دادش   چو خواهد کردنش چون کرد آزاد
ترا زندان جهالت و تقت بند   برین زندان و این بند آفرین باد
بچشم سر نگر باری گاه   برین دولاب با دیوار و بنلاد
تو پنداری که نسرین و گل زرد   بباریده است بر پیروزه گون لاد
چو اکر دو دکر دو خاک و یران   همی چندین هزاران چرخ آباد
مرا گر دکار این از این چیست   دریغی چه داری یا داز استاد
گر البته نخشت گرد این در   ز تو بر جان تو جور است و بیداد
وگر بارت نداد اندرین در   بر ایشان ابر رحمت می بباراد
وگر نشنید هرگز کس بدین در   بشاگردی باستادی نه استاد
تو بیچاره غلط کردی ره در   نخست از بندهان کن چون تو فریاد
طمع چون کردی از کره ولیلی   نزوید هرگز از پولاد شمشاد
درین کردند از امت نیز دعوی   تنی هشتاد یا نزدیک هشتاد
هم آن این را هم این آن را شب و روز   خکمراهی و بد دینی کند یاد
زحرف علم شاد انند هر یک   ستوراست آنکه نادان باشد و شاد
نژاد دیو ملعونند یکسر   مرا زاد آنکه این که پاره ها زاد

خدا از شر و رنج راه دراز / گروه خویش را ایمن بداراد
ترا گر قصد بغداد است وانگه / ببندد بر رخ تو راه بغداد
ولیکن خواهر شیرزه وان / که این راز را بر خلق بگشاد
به تنزیل از خبر جوید و تاویل / ز فرزندان او یابی و داماد
رزان دانا که ایزد هدیه دادش / دل دانا و صمصام و کف راد
دل سندان ازو گر بد بنالد / فرو ریزد دل سندان و پولاد

وله ایضاً

این رقیبان که برین گنبد پیروزه درند / گرچه زیرند گهی جمله همیشه زبرند
گر رقیبان بصبر نیز بوند از بر ما / این رقیبان سماوی همه یکسر بصرند
نامشان زی تو ستاره است ولیکن سوی من / پیشکاران و رقیبان قضا و قدرند
چون گریزم ز قضا یا ز قدر من چو همی / بهزاران بصر ایشان بسوی من نگرند
سوی ما زان نگرند ایشان گر جوهرشان / خود و جان سخنگوی بها و اثرند
این چراگاه دل و جان سخنگوی تو است / جهد کن تا بجز از دانش و طاعت نچرند
اندرین جای گیاهان زیان کار بسیست / زین چراگاه ازیرا حکما بر حذرند
جسد مردمی ای خواجه درختی عجب است / که بر و مکرمت و تمیز ترا برگ و برند

از درخت

از درخت جسدت برگ و بر خویش بچین / پیشتر زانکه ازینجا بشتاب برند
زاد برگیر و سبک باش و مکن جای قرار / خانه را که مقیمانش همه بر سفرند
همگان بر خطرند انکه مقیمند و اگر / ره بیابند سوی با خطران بیخطرند
راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر / زان چو آهو همه در پویه و تک پاسپرند
چون میعان همه مشغول بعامند ولیک / یک یک از ساخته خویش همی بر گذرند
بر خریدار فسون سخره و افسوس کنند / وانگهی جز که همه تنبل و افسون نخرند
گرچه شان کار همه ساخته از یکدگر است / همگان کینه ور و خواسته بر یکدگرند
دردمندند بجان جمله چنینی که همی / جز همه انکه زیان کار بودشان بخورند
سخن بیهده و کار خطا زایشان زاد / سخن بیهده و کار خطا را پدرند
با هزاران بدی و عیب کیشان هنر است / گرچه ایشان چو خر از عیب و هنر بیخبرند
هنر آنست که پیغمبر خیر البشر است / وین ستوران جز از پیشه بصورت بشرند
گر شریعت همه را بار گرانست رواست / بار اگر خر کشد این عامه همه پاک خرند
بار را خر بنهد آخر و اینها ننهند / زانکه اینها سوی ایزد ز خر بترند
وعده شان روز قضا خواب و خور و سیم و زرست / زانکه فتنه همه بر خواب و خور و سیم و زرند
حکمت اینست کی مرده بروز زنده شود / حکما بر لب این آب مبارک شجرند

شجر حکمت پیمبر ما بود و بفرد   هر یک از عترتش او نیز درختی بر ند
پسران علی امروز مر او را بسزا   پسرانند چو مر دختر او را پسرند
پسران علی آنها که امامان حق اند   بجلالت بجهان در چو پدر مشتهرند
سپس آن پسران رو بسزا آنکه ترا   پسران علی و فاطمه ز آتش سپرند
سپری کرد توانند ترا از آتش تیز   چون همی زیر قدم گردن دیوان سپرند
ای پسر دین محمد بمثل چون جسد است   که بر آن شهره جسد فاطمیان همچو سرند
چون شب دین سیه و تیره شود فاطمیان   صبح شهور و مه و زهره و ستاره و سحرند
داد در خلق جهان جمله پدرشان گستر د   چه عجب گر پسران همچو پدر داوگرند
شیر داوار جهان بود پدرشان شگفت   گر از ایشان برمند آنکه یکایک حمرند
من بدیشان شکرم جاهل بیچاره را   که خران را حکما نیز بشیر ان شکرند
سود مندند همه خلق جهان را چو شکر   جان من باد فدا ایشان که بطبع شکرند
آن شکر نفع همی کرد به بیمار درست   دشمن و دوست از ایشان همه می نفع برند
مگر سوی گروهی که چو ستان از خلق   پرده بر خویشتن از بی خردی می بدرند
پند چه دهی و چه گویی سخن حکمت و علم   این خران را که چو خر یکسره از پند کرند
سخن خوب خردمند پذیرد نه حجر   سفها جمله ز مردم بقیاس حجرند

سمر من

سمر من شده و فشاده ام از خانه خویش   این ستوران که بجهل و بسفاهت سمرند
اگر این کور دلان را تو بمردم شمری   من نخواهم که مرا خلق ز مردم شمرند
چون پری چون پریدند که صلح ولیک   که بشر مر ابلیس لعین را حشرند
سپس باقر و سجاد و روم در ره دین   تو بقر رو پس عامه که ایشان بقرند
سخره دیو شدی گر پس ایشان بروی   زانکه ایشان همه دیو جسد را سخرند
عمر اندر سقرت جای دهد پیک اگر   بروی بر ره آنها که رفیق عمرند
زپس فاطمیان رو که بفرمان خدای   امتان را زپس جد و پدر راهبرند
جدشان رهبر دیو و پری و مردم بود   سوی رضوان خدا و پسران راهگرند
پسرت گر جگر است از تن تو فاطمیان   مر نبی را و علی را بحقیقت جگرند
شیعت فاطمیان یافته اند نجات   خبر این دو رشد شد که هرگز نخرند
شکرند از سخن خوب و سبک شیعت را   بسخنهای گران ناصبیان را تبرند
سخن خوب بیاموز که هر که از همه خلق   سخن خوب ندارند همه بی هنرند

و له ایضاً

چونکه نکو منکری جهان چون شد   خیر و صلاح از جهان بیرون شد
هیچ دگرگون نشد جهان جهان   سیرت خلق جهان دگرگون شد

پند پدر بشنو ای پسر که چنین   روز من از راه پند میمون شد
جان لطیفم بعلم بر فلک است   گرچه تنم زیر خاک مشحون شد

و له ایضاً

گزینم قرآنست و دین محمد   همین بود از یرا گزین محمد
یقینم که کرهها ان را بورزم   یقینم شود چون یقین محمد
کلید بهشت و دلیل نعیم   حصار حصین چیست دین محمد
محمد رسول خدایست زی من   همین بود نقش نگین محمد
مکین است دین و قران در دل من   همین بود در دل مکین محمد
بفضل خدایست امیدم که باشم   بیابت کمترین محمد
بدریای دین اندرون ای برادر   قرآنست در ثمین محمد
دفینی و گنجی بود هر شهی را   قرآنست گنج و دفین محمد
برین گنج و گوهر یا یک بنگر   که اینی امروز این محمد
چو گنج و دفینت بفرزند ماند ی   بفرزند ماند آن و این محمد
ببینی که امت همی گوهر دین   نیابد مگر ز آن بنین محمد
محمد بدان داد گنج و دفینش   که او بود در خور قرین محمد

آن محمد

قرین محمد که بود آنکه جفتش   نبود ست مگر حور عین محمد
از این حور عین و قرین گشت پیدا   حسین و حسن سین و شین محمد
حسین و حسن را شناسم حقیقت   بدو جهان گل یاسمین محمد
چنین یاسمین و گل اندر دو عالم   کجا رست جز در زمین محمد
نیارم گزیدن کسی را بر ایشان   که شرم آیدم از جبین محمد
بنارم گزیدن همی مر کسی را   برین هر دوان نازنین محمد
قران بود و شمشیر پاکیزه حیدر   دو بنیاد دین متین محمد
که استاده با ذو الفقار مجرد   بهر حرب که بر یمین محمد
چو تیغ علی داد یاری قرآن   علی بود چنگ معین محمد
چو هارون و موسی علی بود در دین   هم انباز و هم همنشین محمد
بحشر بود سند هرون و موسی   رو ای علی و استین محمد
قرین بود دین محمد و لیکن   علی بود شیر عرین محمد
بفرمود جستن بجاین علم دین را   محمد شدم من بچاین محمد
شنودم زمیراث دار محمد   سخنهای چون انگبین محمد
دلم بود سیری که بنود اول   بجید ر دل پیش بین محمد

جسم تو فرزند طبع گردونست — خاکش گردان بزیر گردون شد
تو که لطیفی بجسم دون چه شوی — همت گرهان چون اگردون شد
چون الفی بود مردمی ممثل — چون الف مردمی کنون نون شد
زهد و عدالت سفال گشت و حجر — جهل و سفه همچو در مکنون شد
چاکران پاره گشت فضل و ادب — علم بمکر و بزرق معجون شد
ای فلک زود گرد وای بر آن — کو بتو ای فتنه چون تو مفتون شد
هر که بشمع خود ندید رهست — پیش تو مدهوش گشت و شمعون شد
از چه در آیا همی برون که چنین — مردمی از خلق جمله بیرون شد
فعل همه جور گشت و مکر و جفا — قول همه زرق و غدر و افسون شد
ملک جهان گر بدست دیوان بد — باز کنون حالیا همیدون شد
باز همایون چو جغد گشت خوی — جغد شوم خسروی همایون شد
سر بفلک برکشید چرخ دی — مردمی و سروری در آهون شد
باد فرومایه وزید و وز او — صورت نیکی نژند و محزون شد
خاک خراسان چه بود جای ادب — معدن دیوان ناکس اکنون شد
حکمت را خانه بلخ بود و کنون — خانه‌اش ویران ز بخت وارون شد

ملک

ملک خراسان بجور دمر دین را — دین بخراسان قرین قارون شد
خانه قارون نحس را بجهان — خاک خراسان مثال و قانون شد
ملک سلیمان اگر خراسان بود — چون که کنون ملک دیو ملعون شد
بنده ایشان شدند باز مکر — نجم خراسان که نحس مجنون شد
چاکر قفچاق شد شریف وز دل — حجره او پیشگاه خاتون شد
لاجرم از ناقصان اسیر شدند — فضل بنقصان و نقص افزون شد
دل بگروگان اهرمان ندهم — گرچه دل تو بدهر مرهون شد
سوی خردمند گرگ نیست امین — گر سوی تو گرگ نحس مأمون شد
آدمی و جهل و جور و شومی را — جان تو بدبخت خاک مسنون شد
سوی تو ضحاک بد اهرمن را طبع — بهتر و عادلتر از فریدون شد
تا تو بدیدم چنین اسیر هوا — بر تو دلم دردمند و پرخون شد
دل بهوا چون دهی که چون تو بدو — بیشتر از صد هزار مرهون شد
از ره دانش بکوش و اهرون شو — زیرا کاهرون بدانش اهرون شد
جامه لعابون شده است پاک خرد — جامه جان را بزرگ صابون شد
رسته شد از بار جهل هر که خرد — جان و دلش را ستون و مرهون شد

ز فرزند زهرا و حیدر گرفتم / من این سیرت راستین محمد
از آن شهره فرزند کو را رسیده است / بقدر بلند برین محمد
نبودی مرا زین پیش بهره من از وی / اگر بودمی من بچین محمد
جهان آفرین آفرین کرد با من / بحب علا و آفرین محمد
کنون با قرین جهان آفرینم / من اندر حصار حصین محمد
تو ای ناصبی جز که نامی نداری / از آن شهره دین رزین محمد
بدشنام مر پاک فرزند او را / بدری همی پوستین محمد
مرا نیز کز شیعت آل اویم / همی کشت خواهی بکین محمد
بدین محمد ترا کشتن من / کجا شد حلال ای لعین محمد
بگو تا چه تازی فراز آی با من / بحکم کتاب مبین محمد
اگر من بحب محمد رهینم / تو چونی بغدر رهین محمد
بعیسی پرست از تو ترسا نخواهد / همی رستن ای بومعین محمد
منم مستعین محمد بمشرق / چه پیش آیدت زان و زین محمد
چه داری جواب محمد بمحشر / چه خواهی ازین مستعین محمد

وله ایضاً

بو که هشیار

جز که هشیار رهیغان خبر از کار ندارند / که فلک باز شکار است و همه خلق شکارند
نه عجب گر نبودشان خبر از چرخ و شکارش / که ز حرص و جهالت همه در خواب و خمارند
بدکاران جهانند همه روز و همه شب / بجز از معصیت و جور ندرزند و نکارند
چون درختان ببارند ز دیدار و لیکن / چون بکردار رسد کیسه و بیدند و چنارند
غدر و مکر است لب بر سر این خلق فلک را / که بجز اهل خرد طاقت آن کر ندارند
ای خردمندگان بر که جهان خوب درختیست / که بر او اهل خرد خوش مزه و بوی ثمارند
بل کشاورز خدایست و درو کشت حکیمان / واندرو این جهلاشان مثلا چون خس و خارند
جز که آزار و خیانت نشناسند ازیرا / ببدی فعل چو مارند و چو موشان بغارند
گر نیابند ز تقلید حصاری بجهالت / از تن خویش و سر این حکما گرد برآرند
مثلست اینکه چو موشان همه یکبار بجنبند / ورنه شان گرد و آیند سر گربه بخارند
دیوشان سوی بیابان بنمودست طریقی / زین سبب راه بسوی شهر همی رفت نیارند
ببریدند ز پیغامبر و آل و تبارش / زانکه مر دیو لعین را همه آلند و تبارند
بره دین بمثل میل نجنبند و مناره / وز پس دنیا ذره بهوا در بشمارند
ای برادر بحذر باش ز غرقه میانشان / زانکه اینقوم یکی بحر بد آرام و قرارند
سوی آل نبی آی از سپه دیو که ایشان / مؤمنان را ز جفای سپه دیو حصارند

سزد ار پشت بجز سوی غضنفر ننشیند　　مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند

آل پیغمبر مر امت را تا پس ایشان　　سوی دین راه ببینند چو خورشید نگارند

با دوابرند ولیکن عقلا و حکما را　　بجز از عدل نیارند و بجز علم نیارند

آسیا اند بدانگاه که پیران کهولند　　حکما اند از آن وقت که اطفال و صغارند

چون ره قبله شود گم بحکم قبلهٔ خلق اند　　چون شب فتنه شود تیره پر از نور نهارند

بسبحا و بهدی و بها و ره تقوی　　از خداوند سوی خلق جهان جمله شمارند

وله ایضاً

این کن ای جویای حکمت کاهل حکمت آن کنند　　تا بدان دشوارها بر خویشتن آسان کنند

جز که تا در خورد خود صحبت ندارند از بنه　　بر همین قانون که در عالم همی ارکان کنند

طاعت و ارکان ببین و چرخ و انجم را بطبع　　تا بطاعت چرخ و انجمشان همی پایان کنند

دستها بر آسمانند اینکه با این بندگان　　آنچه او ندان همی جانها الوان کنند

چشمهای عالمند اینها که چون در خاک خشک　　بنگرند او را همی پر در و پر مرجان کنند

این شگفتی بین که در میان ز بس نقش و نگار　　خاک لبتان را همی از زینت بستان کنند

این نشانیهاست مردم را که اینها میدهند　　سوی هر کوه هر کهی در خاک و که پنهان کنند

گر ندیدی عرش را و حاملان عرش را　　تا بگردش روز و شب همواره می جولان کنند

عرش

عرش تست اینجا که افلاک و کواکب گرد او　　روز و شب جولان همی همواره از آن کنند

پادشاهی یافتستی بر نبات و بر ستور　　هرچه گویی آن کنند آن از بن دندان کنند

بنگر آنرا در رکوع و بنگر این را در سجود　　پس همی کن تو ز طاعتها که می ایشان کنند

این اشارتهای خلقی را تامل کن بحق　　کاین اشارتها همی بر طاعت یزدان کنند

پیشه کن امروز احسان با فرودستان خویش　　تا زبردستانت فردا با تو نیز احسان کنند

بندهٔ بد را خداوندان نه تشنه گرسنه　　بر عذاب آتش معده همی بریان کنند

پس تو بندهٔ بد چرا ایمن نشستی پیش از آنکه　　همچنین فردا بر آتش می ترا فرمان کنند

از نبید جهل چون مستان بهوش شند خلق　　تو که هشیاری مکن کاری که آن مستان کنند

گوشت گر گنده شود او را نمک درمان شود　　چون نمک گنده شود او را بچه درمان کنند

با سبکباران آل مصطفی چیزی بگوی　　زانکه این جهال خود با ابر می باران کنند

در مدینهٔ علم از و چند کانرا جای هست　　چند کان از شارسانها قصد ری ویران کنند

شو سخن گستر ز حیدر گرچه پیش از آنکه　　همچو بر من کوه پیکان بر تو بر زندان کنند

بر سر منبر سخن گویند مر اوباش را　　از بهشت و خورد و حوران همی دستان کنند

بانگ بردارند و بخروشند بر امید خور　　چون حدیث جو کنی پیش خران افغان کنند

ور تو گویا جای خورد و کودکی باشد بهشت　　بر تو از خشم و سفاهت چشم چون پیکان کنند

مر ترا در حصن آل مصطفی باید شدن   تا ز علم جدّ خود بر سرت در افشان کنند

خانهای علم ایزد اند ایشان زین قبل   گرد ایشان عاقلان همواره می دوران کنند

حجتان دست رحمن از امام روزگار   دست اگر خواهند در تاویل در کیوان کنند

ور بکردد کردشان شیطان بمکر و غدر خویش   مکر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند

حجت برهان دین از حجتان او شنو   زانکه این دیوانگان دعوی بی برهان کنند

دین را با عالم حسی بمیزان بر کشند   به تمیز آن کار دین با کیل و با میزان کنند

دین حق را مر و میدان جانش علم و دین عمل   عاقلان مر بام حکمت را همی بنیان کنند

تا بدانی کار کردن باطلست از بهر آنکه   کار بر نادان و عاجز بخردان تاوان کنند

جمله نادانند امت بر ره این مرو   ورنه همچون خویشتن در دین ترا نادان حیوان کنند

مست سیارا خامش باش تا بیرون شو   هر کجا هشیار را صدمت که قربان کنند

ولہ ایضاً

در مقام اگر مقام باید کرد   بکار خویش نکوتر قیام باید کرد

بهر چه خوشتر شاید زنامها تن را   بعقل خویش بدان نام نام باید کرد

که نام نیکو رغبت فعل نیکش دام   ز فعل خویش بدان مرغ دام باید کرد

ز خوی نیک و خرد در ره مروت و فضل   مر اسب تن را زین و لگام باید کرد

بدین لگام

بدین لگام و بدین زین نفس خود را   در این مقام همی نرم و رام باید کرد

اگر دلت بشکست سنگ معصیت   دل شکسته بطاعت لحام باید کرد

وگر سلامت خواهی ز جهل رو بر عقل   سلام باید کرد و مقام باید کرد

اگر خرد بنوازد و به نداند کس   نغور زشت و بد و سرد و خام باید کرد

چو بر تو دهر ز آفات خود زحام کند   ترا بصبر بر و قصد شام باید کرد

بفعل نیک و گفتار خوب پشت عدو   چو عاقلان جهان زیر گام باید کرد

اگر زمانه بکر که دهد عنانش را   بر او ز بهر سلامت سلام باید کرد

سفیه را بسفاهت جواب باز مده   ز بیوفا بوفا انتقام باید کرد

وگر چو خاص بوی خویشتن ز بهر صلاح   میان عام چو ایشان عام باید کرد

بباغ دین حق اندر ز بهر بار خرد   زبانت را به میان چون نیام باید کرد

بقصد و عمد چو چیزی حلال دارد دهر   بسوی خویش مر آن را حرام باید کرد

جهان بر دم دانا تمام باید شد   پس آنگه او ترا می تمام باید کرد

رخ از بنید مسایل ز زیر کلبن علم   حلال و حیل همی لعل فام باید کرد

بحرب اهل ضلالت ز بهر کشتن جهل   سخنت را چو برنده حسام باید کرد

کمانت خاطر و حجت سپرت باید شد   ترا جزای ولادش و لام باید کرد

مسافران همه خلق و نیستند آگاه ... که می بسیج شراب و طعام باید کرد
ز بهر کردن بیدار جمع مستان را ... یکا منادی بر طرف بام باید کرد
که چند خسبید ای بیهشان که وقت آمد ... که تیغ جهل همی بر نیام باید کرد
بکام و ناکام از بهر زاد و راه دراز ... زمین بزیر کشف زیر کام باید کرد
بزیر آتش اندیشه زاد باید پخت ... ز علم حق زبان را زمام باید کرد
چو با نظامی دین نظام خواهی داد ... نظام دنیا را با نظام باید کرد
زیارت اسب کنی چونت راه باید رفت ... بکام تشنه کف دست جام باید کرد
چرا چو سوی تو نامه و پیام بفرستند ... ترا بهر کس نامه و پیام باید کرد
اگر کسی را اسبست با غلام ترا ... روانت بنده و اسب و غلام باید کرد
ور آبروی همی بایدت قناعت را ... چو من جنیک و بداندر امام باید کرد
وگر نه همچو فلان و فلان ز بیشرمی ... به پیش خلق رخان چون رخام باید کرد
محال باشد اگر با عطای خلق عظیم ... چو این شکایت قصد عظام باید کرد
جهان پر از خس و پر خار و پر دد و دام است ... ترا کلام همی با ورام باید کرد
زاد این سفرت سخت کوشش باید بود ... که این همی سوی دار السلام باید کرد
بجوی امام همامی ز اهل بیت رسول ... که خویشتنت چنو با همام باید کرد

دگر هجو

وگر نصیحت را روی نیست خاموشی ... زنیک و بد دهان بلجام باید کرد
ترا اگر بشنوی ناصحی امام امروز ... بسی که فردا ای وای امام باید کرد

و له ایضاً

چند گویی که چو هنگام بهار آید ... گل بیار آید و بادام بکار آید
روی بستان را چون چهره دلبندان ... از شکوفه رخ و از سبزه عذار آید
روی گلنار چو بزداید قطره شب ... بلبل از گل بسلام گل نار آید
راز دار است کنون بلبل تا یکچند ... زاغ زار آید و آوازی گلزار آید
باغ را گر زدی کافور نثار آمد ... چون بهار آید لولوش نثار آید
گل سوار آید بر مرکب یاقوتین ... لاله در پیشش چون غاشیه دار آید
گل بت ره آل دارد سمن را ان ... هر گهی آید با آل و تبار آید
بید با سرو بصلح آید در بستان ... لاله با نرگس در بوس و کنار آید
باغ ماننده گردون شود ایدون کش ... زهره از چرخ سحرگه بنظار آید
اینچنین بیهده ها نیز مگو با من ... که مرا از سخن بیهده عار آید
شصت بار آمد نوروز مرا مهمان ... جز همان نیست اگر ششصد بار آید
هر که زو لبت سکر علک آرایش ... باغ آراسته او را بچه کار آید

سوی من خواب و خیالست جمال او
گر بچشم تو همی نقش و نگار آید

نعمت و شدت او از پس یکدیگر
حنظلش با شکر و با گل خار آید

روز رخشنده کزو شاد شود مردم
از پس انده و رنج شب تار آید

فلک گردان شیریست رباینده
که همی هر شب زی ما بشکار آید

هر که پیش آیدش از خلق بیوبارد
گر صغار آید یا نیز کبار آید

گر عزیز است جهان بهرهٔ او پیداست
گرچه هر چیز ازین طبع چهار آید

که بد آیدت و گهی نیک آید
کز یکی چوب همی منبر و دار آید

می بکار آید هر چیز بجای خویش
تری از آب و شخودن ز شخار آید

نرم و تر گردد خوشخوار و گوارنده
خاره با طعم چو در کام حمار آید

سازکاری کن با دهر جفاپیشه
که بد و نیک زمانه بقطار آید

گر نیازت بحصار آید و بند و در
کار غیبت ز در بند و حصار آید

که سیاه آید بر تو فلک داهی
که تر از شفق و یاری ده و یار آید

بنود هرگز عیبی چو هنر هر چند
هنر زید سوی غمر و عوار آید

مر مرا گوید برخیز که بد و نیکی
صبر کن اکنون تا روز شمار آید

گیسوی من بسوی من بدو ریحالست
گر بچشم تو همیا مه مار آید

شاخ

شاخ پربار منم چشم بنی و زهرا
پیش چشم تو همی پید و چنار آید

ور همیگویی من نیز مسلمانم
مر ترا با من در دین چه فخار آید

من تولا بعلی دارم کز تیغش
بر منافق شب و بر شیعه نهار آید

فضل بر دو و ندانی که بسی دارد
نور اگرچند همی زر عیار آید و

وین سرا هیبت برآورده پیغمبر
تا همه خلق بدو در بقرار آید

بسرای اندر دانی که خداوندش
نه چنان آید چون علت دار آید

علما و عترت اولیست مرآنرا در
خنک آنرا که درین ساختهٔ دار آید

خنک آنرا که بعلم و عمل هر شب
بسرای اندر با فرش ازار آید

ولهُ ایضاً

در درج سخن بگشای و در بند
غزل را در بدست خویش در بند

بآب پند باید شست دل را
چو سالت برگذشت از شصت و اند

چو بر دل مرد را از دیو گره
همی پند افکنده بند بر بند

مده پندش که بگشاید سر انجام
ز بند دیو ملعون دیو را بند

حلاوتهای اصلی را حکیمان
ز علم و پند میگفتند ریوند

چو صبر تلخ باشد پند لیکن
بعبرت پند چون عبرت شود قند

نخستین پند گیر خود از این خویش
وگر نه نیست پندت جز که ترخند

بران سقا که خود خشکست کامش
گهی گری و گهی افسوس برخند

چو باید پند چون گردون گردان
همه بند است و بل زندانست و پابند

چه داری چشم از و چون این و آنرا
بپیش تو بدین خاک اندر آگند

پسند است ار نباشد نیز پندی
پدر پند تو و تو پند فرزند

منه دل بر جهان کز بیخ برکند
جهان جم را که او آگند میکند

گرچه پرکنی زان خوردت باید
که جم خورده است از آن کو خود بر آگند

ز بیداوی نگر گشته است ضحاک
کو گوید او به بند است در دماوند

ستم مپسند از من بر تن خویش
ستم از خویش بر من نیز مپسند

ولهُ ایضاً

مرد چو با خویشتن شمار کند
واند این خر می چه کار کند

مار جهان را چو دید مرد بدل
دست کجا در دهان مار کند

مرد خرد هیچ جز بهر شکم
پشت نباید که زیر بار کند

سفله جهان بیوفاست ای بخرد
با تو کجا بر وفا قرار کند

سوی گل او اگر تو دست بری
دست ترا خار او فگار کند

خار بدان گل چنیده قصد کند
گرچه همی او نه قصد خار کند

بر سر خود چون فکنده خاک ترا
باک ندارد که خاکسار کند

گاه یکی را ازچه بگاه برد
گاه یکی را ز گه بدار کند

لشکر و احوال او مهندس اگر
چند بصد سالیان شمار کند

این نه فلک میکند کزین سخنان
راهی خود را همی حمار کند

کار که هست این فلک بعمر همی
کار بفرمان کردگار کند

کار خداوند کار خود نکند
بلکه همی کار پیشکار کند

باد در و روزن بی حصارستان
باد در و روزن بی حصار کند

روی فلک را ابر و صبح کمر
صبح همی بر فلک قمار کند

گر بمعصفر بگر که وقت سحر
زود همی چرخ بر عذار کند

در زمی اندر نگر که چرخ همی
با شب یا زنده کارزار کند

ای فلک و روزگار خار چنین
چند چگویی که روزگار کند

صانع قادر دگر ز بد غرضی
گنبد گردون زرنگار کند

وانکه بر کار کن هنوز همی
مردم را بر کار ... دار کند

مرد درین راه تنگ ره نبرد
گر نه خرد را دلیل و یار کند

خار بدان

جز که ز بهر من و تو می نکند
آنکه همی در شاهوار کند

این و هزاران هزار چیز فلک
بر من و بر تو همی نثار کند

شوید اگر چشم سر ز بهر شرف
مرد درین ره یکی چهار کند

روی بدین و بعلم کن ز جهان
کاین هر دو جانت بختیار کند

جانش از آزار این جهان برهد
هر که ز دین گرد جان حصار کند

علم دل تیره را فروغ دهد
کند زبان را چو ذوالفقار کند

پند پذیرای پسر که پند ترا
پای بدین اندر استوار کند

وله ایضاً

صبا باز با گل چو با زر دارد
که هموارش از خواب بیدار دارد

برویش همی بر دمد مشک سارا
مگر راه بر طبل عطار دارد

همی راز گوید تا روز هر شب
ازیرا ز بهمن گل آزار دارد

چو بیمار گون شد ز غم چشم نرگس
مر او را همی لاله بیمار دارد

نگه کن سحرگاه بر دشت سیمین
بزیر اندرون لل در شهوار دارد

نه غواص کوه است نه عطار عنبر
بنزدیک نرگس چه مقدار دارد

بنالد همی پیش گل زار بلبل
که از زاغ آزار بسیار دارد

ز بلبل زره

ز بلبل زره پوش گشتند ازیرا
مگر باغ با زاغ پیکار دارد

کنون تیره گلبن عقیق و زمرد
ازین گنبد پر ز سوفار دارد

نبینی که چون کینه‌داران گل نو
پر از خون دل دوست پر خار دارد

بنالید کنون داد بلبل که بستان
همی خیل بستان و آزار دارد

عروس بهاری کنون از بنفشه
کش از جعد و از لاله رخسار دارد

نه طاوس پر او راش زدا و
نه از سرخ یاقوت منقار دارد

نه در پرده منقار رنگین سرشته
چو گل مشک و چون و تاتار دارد

بیا تا ببینی شکفته عروسی
که زلفین و عارض مخبر وار دارد

نگویم که طاوس پر است گلبن
که گلبن همی زین سخن عار دارد

چگوید جهان اینهمه زیب و زینت
کنون بر همان خاک و کهسار دارد

چگویی که پوشیده این جامها را
همان کنده پیری چو کفتار دارد

بسی بر درخت گل از برگ و بارش
گهی معجر و گاه دستار دارد

یکی چادر است اگر او را ببینید
جز آنکس چنین کار و تیمار دارد

نگه کن شگفتی بمیدان بستان
که هریک چه بازار و کاچار دارد

نهاده بسر در چمن تاج نرگس
بدست اندرون گرده دینار دارد

سوی خویش خواند همی بیهشان را
همه سیرت و خوی کفتار دارد

نبینی که مست است هر یا سیمینی
نبینی که سر چون نگونسار دارد

نگر دو بکفش رستانه غره
کسی کو دل و جان هشیار دارد

بر آتش مرو ایمن و منه زیرا
که هشیار مر مست را خوار دارد

نکو عهد پیش اگر عهد کرد او
ازیرا که در آستین مار دارد

شدت یار و پیرار و امسال اینک
روش در ره یار و پیرار دارد

درخت جهان را مجنبان ازیرا
درخت جهان رنج و غم بار دارد

مده در بهای جهان عمر کوته
که جز تو جهان خود خریدار دارد

بزنهار گیتی مده دل نه زنهار
که گیتی نه زار و نه زنهار دارد

یکی منزلست اینکه هر که اندرو شد
برون آمدن سخت دشوار دارد

یکی میزبانست کو میهمان را
دهان و شکم خشک و ناهار دارد

بدان میهمانی مرو میزبان را
که او قصد این دیو غدار دارد

نکو شو ازین راه و بنگر بعبرت
نگر با این گروه از چه بازار دارد

پر از خنده روی و دل پر ز کینه
بر ایشان پر از خشم و انکار دارد

ترا اگر بدین دست بر منبر آرد
بر آن دست دیگر سر دار دارد

مرا پرس

مرا پرس از مکر او کاستینم
ز مکرش بخون دل آغار دارد

همیشه و در راحت این دیو بد خو
بر آزار مردان بسیار دارد

جفا و ستم را غنیمت شمارد
وفا و لطف را به پیکار دارد

خردمند با اهل دنیا برغبت
نه صحبت بکار و نه مدار دارد

که خواهد که این بدکنش دوست دارد
که جوید که از بحر و یار دارد

بدو ده رفیقان او را ازیرا
سبکبار قصد سبکبار دارد

مراین بیوفا را ببیند حقیقت
گر چشم دل هیچ بیدار دارد

حقیقت نبیند دگر سال خود را
چو چشم دل خویش زی نار دارد

جهان هست کاریست ایزد دانا
که بر سر یکی بام بر دار دارد

نشاید نکوهش مر او را که یزدان
درین کار بسیار اسرار دارد

ز دانا لبست این نکوهش مر او را
که او راه دانا نه سالار دارد

یکی بوستانست عالم که یزدان
ز مردان درو کشت و اشجار دارد

ازینجا همی خود کشش غله کایزد
در آن عالم دیگر انبار دارد

همه روزگاران او بنده گیرد
مسلمان و ترسا که زنار دارد

یکی سخت کرده است و زنگار کارش
تن کارکش لاغر و زار دارد

یا رزین رهستانست و شوره
یا گردن چون سپیدار دارد

یا تخم کار است از آن به فلاحی
یا کار همواره چکار دارد

مر این هر دو را هیچ دهقان عاقل
چگونه یکی کیسان و هموار دارد

یکی روز ناهست مر کار ها را
که او جهد ندار و او دار دارد

بیاموز و آنگه بکس کار دنیا
که کار ای پسر دانش و کار دارد

جز از آن مدان رسته از بند دانش
که کردار خود همچو گفتار دارد

نصیحت پذیر و نگفتار حجت
کسی کو دل و خوی احرار دارد

وله ایضاً

هر که از فضل یزدان چشم او بینا شود
گرچه باشد زیر دریا بر سر جوزا شود

نفس مردم آب پاک و عقل چون گوهر بلند
آب چون آتش برو بندی سوی بالا شود

بار مرد اندر درخت عقل ناپیدا بود
چون بتعلیم آب یابد آنگهی پیدا شود

سیب و برگ سیب هر دو یکسره رستند و چرا
این یکی چون زهر گردد و آن یکی حلوا شود

تا بپیوندد رنج و سختی مرد یکی گردد تمام
تا نیاید آب و باران گل کجا بویا شود

گر ملک باشی تو نادانا نباشد بس عجب
قطره باران صدف را لولو لالا شود

کودکان اول ببانگ زندگان ترسان شوند
چون برآید روزگاری طبع در هیجا شود

شعله

شعله آتش که در گیرد به هیزم از نخست
ساعتی زو رنج گیرد و ساعتی صفرا شود

آتش دوزخ ازین آتش به علما را
گر غذا در خورد یابد در سوی علیا شود

گر ترا در خور بود زان پس چرا امروز نبود
گر شرار او شهاب اندر فلک پیدا شود

اندک اندک علم یابد نفس چون عالم بعد
قطره قطره جمع گردد و آنگهی دریا شود

مرد دانا گفت نفس تو مثال توسنست
به بها امروز لیکن با بها فردا شود

گر بدست علم آید زین عمل بیرون شود
گر فزاید در وظایف مونس دانا شود

ور بدست جاهل ناپاک باشد کژ زمان
انس سهو دکان و سبحه غلبا شود

صد هزاران آفرین بادا بر آن کس کو بفضل
بر فراز مرکز این گنبد خضرا شود

خفتگان بسیار گشته ای برادر گوش دار
جهد کن تا جانت از خاک و هوا یکتا شود

مست گشته ای برادر خلق زیشان در شور
پیش از آن کاین بقعه پر نور پر ظلما شود

شمس چون پیدا شود آفاق زو روشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریا شود

گر نبارد در چمن نم بر نیارد از زمین
خاک خاکستر شود دریا همه صحرا شود

گر نباشد خوی ایشان ور نتابد خلق را
روز روشن در بر دانا شب یلدا شود

آسمان دین از ایشان در جهان پیدا شدست
تا نجوم فضل را می مرکز مروا شود

چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان در دین از ایشان مردمی پیدا شود

همچنان چون صنعت مردم نبات سنگ را
رز خلل صافی کند تا گوهر یکتا شود

نفس مردم را خداوند آن عقل و رای و هش
بر کشد تا با کرام الکاتبین همتا شود

هر که او اقرار کرد و بنده ایشان شود
و آنکه او مولای ایشان گشت خود مولا شود

اولیای ایزدند ایشان و صاحب رتبه و
آنکه او آگاه گشت از سرش هر سودا شود

گر تو بنده اولیا باشی سوی ایشان خرام
تا همی رونده سنگ خار چون خرما شود

آنکه چون مداح مدحش را براند بر زبان
راز و جام لفظ و معنی جان فشش رعنا شود

ور زبان حجت از فر حریم ذوالفقار
شعر در معنی لسان عنبر سارا شود

با نسیم باد نوروزی سحرگاهی برسب
خاک چون دیبا شود و چون آنکه زر زیبا شود

تیرماهان برگ زرین کیمیای زر شود
وز نهیب دی چنار سیمگون سیما شود

بر امام خلق از ایزد ز دهر زمانه صد هزار
تا مخالف راز دیدن دیده ها اعما شود

وله ایضاً

خرد پیمانه انصاف اگر یکبار بر دارد
به پیماید مران چیزی که دهقان زیر بر دارد

تو را علوم گرد نماند زین دریای ظلمانی
که او این عالم سفلی چرا از خشک و تر دارد

چرا خورشید نور افزا که عالم زو شود روشن
گهی مسکن کند خاور گهی در باختر دارد

چرا مغز پلنگ بر سهی افعی شود در سر
چگونه سر برون آرد و در نیاما ن چه سر دارد

چرا چون

چرا چون مرد دانا که پلنگ او را کند خسته
ز موشش می نگهدارند و این همان که بر دارد

زمرد دیده افعی چگونه می بپالاید
عقیق و لعل رمانی چرا اصل از حجر دارد

شجر کافور چون زاید نگویی حکمتش با من
صدا از کوه چون آید چگونه نا سکر دارد

هزاران میوه بویا بوی و رنگارنگ و گوناگون
نگویی تا نهان او را که در شاخ شجر دارد

که آرد از شجر بیرون که بخشد لذت و بویش
که اندر شاخ چوب او را نگویی بار و بر دارد

نگویی کاو بحری را چرا اتحال شد عنبر
گیا و ناف آهو مشک از فر قمر دارد

نگویی آتش اندر سنگ و گل و عقار جان در تن
و یا این ابر غران را که حمال مطر دارد

نگویی بیضه گرگشت مرغان هر یکی رنگی
نوای هر یکی رنگی و کرسان و سیم دارد

نگویی سنگ مقناطیس آهن چون کشد با خود
سر ب الماس چون برد که این حکمت ز بر دارد

درین آتش چه می‌جوید سمندر و از پروانه
یا چندین مغز دارد و یا چندین مغز دارد

نگر کن در سمغ تو درست این و تز غایب
گریزان آن و این گله یا بر آن ظفر دارد

چرا شیر از نهیب مور ناگه در خروش آید
گریزد او چنان گویا که بر جان شیر دارد

اگر تو راست میگویی که فعل مرد و زن باشد
چرا شکل تو در صورت نه سیمای پدر دارد

پدر هرگز نمیخواهد که او را دختری باشد
چرا حاصل نگردد که اندر دل پسر دارد

طبایع چون بدانستی سوالم را جوابا گو
چرا ضدان یکدیگر مر او را زیکدیگر دارد

تو نادانا نمیدانی که نادانی تو ایغافل   جهالت مر ترا بر بود و جاهت در سقر دارد
ترا در هر بن دندان بود لذت غذا و زنت   بهر نانی که گر دانا زهر جانا خبر دارد
تو لیکن را بر هواری برون بردن همی خواهی   بدین راه جوابا گو که تا صرابن زبر دارد
هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن   منزه مالک الملکی که نه پایان نه سر دارد
یکی اندر یکی را او نه اندر هیچ یکی یک   قدر را با قضا بندد قضا را با قدر دارد

وله ایضاً

هر که جان خفته را از خواب جهل آواه کند   خویشتن را گرچه پستست ای پسر والا کند
هر که کشت خار نادانی بدل درخست پیش   گر بکوشد زود خار خویشتن خرما کند
علم چون گرماست نادانی چو سرما در قیاس   هر که زی سرما گریزد قصد زی گرما کند
جز بدی نارد درخت جهل خیره برگ و بار   برکنش زود از دلت زان پیش کو بالا کند
هر که جان بد کنش را سیرت نیکو دهد   زشت را نیکو کند بل دیو را حورا کند
هر که بچه مار بد را پرورانده زود زود   زود جان عزیز خویش اژدرها کند
مایه هر نیکی و اصل نکویی راستیست   راستی هر جا که باشد نیکویی پیدا کند
چون بنقطه اعتدال باز گردد روز و شب   روزگار این عالم فرتوت را برنا کند
نرگس و گل را که ناپیدا شوند از خردی   عدل فروردین نگر تا چون همی پیدا کند

ابر باره

ابر بارنده ز بر چون دیده عروه شود   چون بنزیش گل رخان چون عارض عذرا کند
راستی را گر بدل چون چشم سرپیدا شوی   راستی در دل ترا چون چشم سر پیدا کند
گرمی و سردی ترا هر دو مثالست از ستم   زان همی که گه نهار از زشت و نازیبا کند
مر ستمگر را بسی نی کایزد عادل همی   گاه وعده آتش سوزان و که صفرا کند
جانت را با تن بپروردن قرین بهست دار   مینت عاقل هر که رغبت زین تن تنها کند
عالم جانست جان و جان تو عالم تن است   علم مرجان را چو جان تن را همی درواکند
جان اگر رغبت را با سر و بن انباز کرد   علم جانش را همی پس برتر از جوزا کند
عدل کن با خویشتن تا سبزپوش در بهشت   عدل از ایرا خاک را با سبزه چون مینا کند
کانچه ایزد کرد خواهد با تو اینجا روز عدل   با جهان گردون بوقت اعتدال اینجا کند
دشت و بیابان پوش کرد و ز اعتدال روز کار   زان همی بر عدل ایزد وعده و ابا کند
این نشان هامر ترا بر وعده ایزد گواست   چرخ گردان این نشانها را برای ما کند
کار دنیا را همی مهتای کار آنجهان   پیش تو اینجا چنین یکتای یکتا کند
گر تواند چرخ گردان بنگری فعلش ترا   گرچه جوینده مر علم را جویا کند
هر که مرد دانای دنیا رهاید گر بعقل   بنگرد دنیا بعقل او را بدین والا کند
زین سخن گفتن بناشد هرچه آن ابشنوی   اینچنین در دل تصور مردم شیدا کند

عقل میگوید ترا با بانگ و با کام و زبان   کانچه دنیا میکند می داور و دیبا کند
عقل گردان گر بگردد و گوی بگرداند جهان   عقل را نسبت بسوی گنبد خضرا کند
خاک و باد و آب و آتش گونه گونه ورنگ و بوی   نرگس و گل را چگونه رنگ و بویا کند
هر یک از هر گل و میوه همی گوید ترا   کش بدان صورت که دانا همین عمدا کنند
آب و خاک اجزای خاک را همی کالا کند   بازگه مر کل خاک را همی اجزا کند
چون زکالش خرد و ساز و ریگ نرم آید ز سنگ   چون ز نخوش کل باز و خاک را خارا کند
قول سنگ و آب و آتش را اندکی شنود   جز کسی کو علم دین را جان و دل یکتا کند
ای پسر بنگر بچشم سر درین زرین سپر   کز جا بلقا سحر که قصد جابلسا کند
روی صحرا را بپوشد حله زربفت زرد   چون شب زین گوی تیره روی زی صحرا کند
آب دریا را بصحرا او پراکنده کند   از جلالت چون بری مر قصد زی دریا کند
برکه مشرق چو طاووس بر آید بامداد   بر که مغرب شبانگه خویشتن عنقا کند
پیش ازکه مریکی را ملکت و ارزاد هر   بیکنه که باز قصد جان آن دارا کند
ای پسر دانا که هر آغاز را انجام هست   بیک جنگ گرچه دانا بر تو می غوغا کند
ای پسر امروز را فردا است بس غافل مباش   مر ترا از کار تو زیرا همی سودا کند
از غم فردا ستم امروز ای پسر با غم شود   هر که در امروز در اندیشه فردا کند

انچه

انچه حجت می بدل بیند نبیند چشم تو   باور از ای مرسخن روزن همی پهنا کند

وله ایضاً

آزردن ما زمانه خو دارد   مازار ازو کرت بسیار دارد
وز عقل یکی سپر کن ار خواهی   کت و هر بتیغ خویش نگذارد
تعویذ وفا برون کن از گردن   ورنه بجفا کلوت بفشارد
وز سفله مکن حذر که ناکس را   دانا چو سنگ اهل خوار انگارد
آنست کریم طبع کز جان   با اهل وفا و فضل خو دارد
شوره است سفیه و سفله در شوره   هشیار هرگز تخم کم کارد
بر شوره مریز آب خویش ایراک   نایدت بکار چون بیاغارد
خاریست درشت همت جاهل   کو چشم وفا و مردمی خارد
مسپار به هر سفله دل زیراک   آزاده دلش بسفله نسپارد
ایمن مشو از زمانه تو زیراک   ماریست که خشک و تر همی خارد
گر بگذرد از تو یک بدش فردا   ناچار از آن بترت پیش آرد
کم بیند مردم از جهان رحمت   هرچند که پیش گریه و زارد
این شوی کش پلید هر روزی   بنگر که چگونه روی بنگارد

وز شوی بهنان بغدر و مکاری / در جام شراب زهر بگمارد
وان فتنه شده ز دست این دشمن / لب تا نه ز زهر و نوش پندارد
زیرا که چنین زمینش بفریبد / شاید که خرد برو نشمارد
آنست خرد که حق این جا بود / مرد از ره دین وزو نگذارد
وز ابر زبان ترشح حکمت / برکشت هش و خرد فرو بارد
در سر نکشد خرد ز هشیاری / بر پشتش بار دین بر انبارد
دیو لیست جهان که زهر قاتل را / در نوش بگرمی بیاچارد
چون روز ببیند این معادی را / هر کس که بر خرد ش بگمارد
آن را که ببرش در خرد باشد / با دیو نشست و خفت چون یارد

ولە ایضاً

خردمند را می چگوید خرد / چگویدش گوید حذر کن ز بد
بدانوقت گوید همیشش این سخن / کش از بد کنش بر سرش بد رسد
برین قول تو اگر خواجه از پس گوا / که کار جز چو همی بدرود
همی گفتی اگر خار کارد کسی / نخست از نهالش مراو را خلد
اگر بد کنی چون دد و دام تو / جدا نیستی هم تو از دام و دد

بدو دام

بدی دام اهریمن ناکس است / بدانش درون چون روی با خرد
بدی مار گرزه است از او دور باش / که گر بد کنی خود تو با نیز بد
اگر هیز بد بود بد مکن / که بد بدتر از مار گرزه گزد
چو لعنت کند بر بدان بدکنش / همی لعنت او بر تن خود کند
چو هر جو تهی می برآید ز آب / چو عیب آور و مرد سبد را سبد
هنر چیست آنست کز فعل نیک / سر خویش را تاج خود بر نهد
چو نیکی کند با تو بر خویشتن / همی خواند از تو ثنا خرد
گرا پیشه نیکی نشاید برین / همیشه ز دانش ستایش چند
بدو جهان بد آزار ماند هر آنکه / ز نیکی بتن مر ستایش تند
ز نیکی به نیکی رسد مرد ازان / که هر کس که او گل کند گل خورد
خرد جو که نیکی نداند مگر ز / ز نیکی بجز شیر مدحت مکد
خرد زاتش طبعی آتش تراست / که مر مردم خام را او پزد
برون آرد از دل بدی را خرد / چو از شیر مر تیرگی را لمند
گرت دیو دنیا گرفتست اسیر / مر او را کسی جز خرد کی خرد
خرد پر جانست اگر بکنیش / بدو جانت زین ژرف چه بپرد

بدین پر هنر تا نگردت جهل / وگرنه بکوبدت زیر لگد
خود عاجز است از تو زیرا که جهل / از این سو وزان سو ترا میکشد
بکش خویشتن را بکش دست ازو / که او زین عمل پس بکشتت صد
بکش جهل را کو نخواهدت کشت / وگرنه بناچار تا او خود کشد
چو بید و گیاهی که کم در وش / همی با خری روز کمتر چرد
ترا آرزوها چنان چون همی / چو گوران بجنبر و بجوی افکند
بدین کوری اندر نترسی که بانت / بناگاه ازین بند بیرون جهد
چو ماهی ببینه درون جاے تو / چنان می ز بهر رهایش طپد
ازین بند و زندان بناچار چار / همان کش درآورد بیرون برد
بجوشه در از بهر بیرون شدن / چنان جمله شد پاس بانگ کرد
ترا تفت خوشه است و پری خزان / خزان تو بر خوشه تفت زرد
دگرگون شدی و دگرگون شود / چو بر خوشه با خیزرانی وزد
نگارنده نقشهای بدیع / ازین نقش نا ساهمی بسترد
که کاینهه تازه شد روز مرو ز / کنون هر زمان می فروپژمرد
همان سرو کز بس کشی می بوند / کنون باز چون می خوش می بود

مهو لکارنه

مسو رگذشته بود پیش ازین / که اکنونت زیر قدم بسپرد
بفزود امکن طمع و وی شد پکر / مر امروز را کو همی بگذرد
پشیمانی از وی ندارد ت سود / چو چشمت با مروز می ننگرد
درخت پشیمانی از دیه روز / ور امروز باید که مان بر ورد
گر امروز چون دی تغافل کنی / بفردات امروز تو دی شود
بر طاعت از شاخ نیکی بچش / که مانده شود هر که خیره دود
نشاید که جز لهو فردا ز تو / نشانی بماند چو از یار بد
چمیدن نه نیکست باید که مرد / ز نیکی چرد چون ز نیکی چمد
نصیحت ز حجت شنو گو همی / ترا زان چشاند که خود میچشد

ولە ایضاً

کسی که قصد ز عالم بخواب و خور دارد / اگر چه چهرش خوبست طبع خر دارد
بجز شمارش مشمار ای بصیر بصر / اگر چه او بسر اندر چو تو بصر دارد
نه هر چه با پر باشد ز مرغ باز بود / که موشخوار و علفوار نیز پر دارد
ز مردم آن بود ای پور ازین دو پای روان / که فعل و هر فریبنده در نظر دارد
چو چاره نیستش از صحبت جهان جهان / اگر جهانش نماید جهانش بر دارد

جهان اگر شکر آرد بدست چپ سوی تو — بدست راست درون پیکان تبر دارد
درخت خرما صد خار زشت دارد و خشک — اگر دو سه شکله خرمای خوب و تر دارد
اگرچه باستی اندر بنفشه دارد زهر — بدیگر استی اندر اگرش شکر دارد
منافقست جهان گر بنا گزیر حکیم — بجویدش بدل و جان ازو حذر دارد
درین سرای سپنج چو اندر آید — که این سرای زمرگه در دگر دارد
همیشه ناخوش و با برگ و سپنوا باشد — کسیکه مسکن در خانهٔ دو در دارد
چو برگذشت چنو خانه صد هزار درو — مقر خویش ندارد وش رهگذر دارد
بچشم سر شوانش دید مرد خرد — بچشم دل نگرد در جهان اگر دارد
اگرت داد نداد ای پسر جهان او را — همی سپاس جهان داد داده گر دارد
ز بهر دانا دارد همی سپای خدا — جهان و دین نه جز از بهر این حشر دارد
بتر بود ز حشر بلکه گاو باشد و خر — کسیکه قصد در جهان بخواب و خور دارد
ز بهر دانش و دین بایدش همی مردم — که خود خورنده جز این چشم ازو مر دارد
بجو ز منا ز چو خر شرف بدانش جوی — که خر بجو ز شکم لذت فراخ تر دارد
شکم چو پیش خوری پیش خواهد از تو طعام — بجو مخارش ازیرا که معده گر دارد
بجز و جوی چرا میدوی بروز و شبان — اگر نه معده ترا ترسی بجر دارد

:ه:

هرگز راه نداند مگر بسوی سقر — کسی که معده پر از آتش سقر دارد
سلیح دیو لعین است بر تو فرج و گلو — به پیش این دو سلیحت همی سپر دارد
حذرت باید کردن همیشه زین دو سلیح — که تن ز فرج و گلو در ز سوی سر دارد
ستم رسیده ترا از تو نه ز دیده کس دگری — که در تنت دو ستمکاره مستقر دارد
ز دیو تنت حذر کن که بر تو دیو تنت — فسونها همه از یکدگر بتر دارد
نگر که هیچ گناهت بدیو بر ننهی — اگرت هیچ دل از خویشتن خبر دارد
مباش عام که عامه بجهل تهمت خویش — چه بر قضای خدا و چه بر قدر دارد
تو گوش و جان و دولت برگشا اگر جاهل — دو چشم گوش دل خویش کور و کر دارد
قبای شاه ز دیباست نرم و با قیمت — اگرچه زیر درون پنبه و آستر دارد
نگاه کن که چه چیز است در تنت که تنت — بدوست زنده و زو حسن و زیب و فر دارد
چه گوهر است که یکمشت خاک در تن ما — بفر و دولت او گونه گون هنر دارد
بدو دو دست و دو پایت بگیرد و برود — زبان ازو سخن و چشم ازو نظر دارد
چرا که زلف تو زور نگ قیر دارد و مشک — چرا که تا بتن اندر بود اثر دارد
چرا که تا بتن اندر بود و سینا راند — تنت مگر که مر این چیز را خطر دارد
همی دلت بطپد ز و لسان ماهی از آنکه — ز منزل دل تو قصد زی سفر دارد

ز منزل دولت این خوب پرهنر سفری
بدان که روزی ناگاه رخت بر دارد

بزیر چرخ قمر در قرار می نکند
قرارگاه مگر برتر از قمر دارد

ازین سرای برون هیچ می ندانم چیست
ازین سبب همه ساله بدل فکر دارد

جز آن نیاید ازین راز کس خبر که بیش
ز هوش و عقل درین راه راهبر دارد

شریف جان تو زین قبه کبود برون
چنانکه گفت حکیمی یکی پدر دارد

ضعیف مردمکان بر دگر همی گویند
خدای ما بجهان در زن و پسر دارد

ازان حکیم چو تقلیدی این سخن بشنود
بجهل گفت چو داییم ما مگر دارد

خدای را چه شناسد کسی که زو اثر است
چو زین اثر نه نصیبی و نه اثر دارد

اگرش ره بنماید بجانت قصد کند
بطبع گرگ و بتن صورت بشر دارد

نه چشم دارد و در دل نه گوش بل چو ستور
ز بهر خواب و خورش چشم گوش کر دارد

بزرگ منت نه دانا بنزد او مگر آنکه
عمامه قصب و اسب و سیم و زر دارد

هزار شکر مر آنرا که جود و قدرت او
بصورت بشر اندر چنین بقر دارد

برین زمان و بران ناکسان که دارد گر
مگر کسی که ز رومی و حجر جگر دارد

ز شعر حجت و از پند هاش بر بخوری
اگر درخت دل تو ز عقل بر دارد

وله ایضاً

خوب یا

خوب یا گمته یا دوست از استاد
گفت گشت آفریده چیزه آزاد

جان تو با این چهار دشمن بدخو
گرفت آرام جز بداد نه استاد

جانت نماند است جز بداد درین بند
واد خداوند راندار به پیدا د

بند نهادند بر تو تا بکشی رنج
تا نکشد رنج بنده کی شود آزاد

نیزه کج در میان کالبد تنگ
جز بره راستی نماند و معتاد

پند همی نشنوی و بند نه پیشی
دولت پر آتش که کرد و سرت پر از باد

بند که دادت همانکه بند نهادت
بند که بنهاد بند نیز هم او داد

بسته شنیدی که جز بوقت کشادنش
جان و روان عدو از او نشود شاد

کار خدای چو پاک بستن و بند است
بسته شود کشهاش از جهل و زبیداد

بند خداوند ر کشاد حرام است
کشتن قاتل برین سخنت نشان داد

بد کرد آنکو کشاد بسته قفلش
بد کرد آنکس که بند کفته اش کشاد

جز که بدستوری خدا و رسولش
دانا بند خدای ر نکشاید

چون نشواند کشاد بسته یزدان
دولت ضمیر تست چرا نپرسی از استاد

امت را که بود محل نبوت
جز که ز مردم بکر ز مردم که زاد

جمله مقرند این قران که خداوند
از پس احمد پیمبری نفرستاد

و انکه تو برکرد بوحنیفه کردی   بر فلک و مه برند لعنت و فریاد
دست بکیر و ز بوحنیفه رسولت   طرفه تراست این سخن ز طرفه بغداد
سوی خدای جهان بکیست پیمبر   وین‌ها بکرفته اند پیش ز هفتاد
مادرشان زاد بر ضلال جهالت   مادر هرکز چنین فرا دو فزایاد
رسته ز دلشان خلاف آل محمد   همچو درخت ز قوم رسته ز فولاد
پند مده شان که پند ضایع کردد   خار نباشد کسی بزیر خسته و لاد
بیرون کن شان ز خاندان پیمبر   نیست سزاوار جغد خانه آباد
برسر آتش نهادت ای تیغ دیو   انکه برین راه کرت از رمه بنهاد
جز که علی را پس از رسول کرا بود   تیغ کران و دل قوی و کف و راد
همچو علی بازوی رسول کرا بود   انکه برادرش بود و بن عم و داماد
یاد از یرا کنم مر آل نبی را   تا بقیامت کند خدای مرا یاد
شعر دریغ آیدم ز دشمن ایشان   نیست سزاوار کاو نرکس و شمشاد
سود ندارد ت این نفاق چه داری   بر لبت از دوستی و بدل تف مرداد
دوست و دشمن ن وینت دیان دو است   بام برین کرشود ز کر شی بنیاد
نیز نه بپسنم روا اکر نه بکو بیت   برکه نیست خوب غربت فرهاد

وز نبی

روز پس جا بجا که در خور او بی   مطرب شاید نشسته بر در بنیاد

ولد ایضاً

بالای هشت چرخ مدور دو کوهرند   کز نور هر دو عالم و آدم منورند ۲
اندر مشیمهٔ عدم از نقطهٔ وجود   هر دو مصورند و لیکن نه مصورند
محسوس نیستند و نکنجند در حواس   نایند در نظر که نه مظلم نه انورند
پرورد کان دایهٔ قدسند در قدم   کوهر نیند اکرچه باوصاف کوهرند
زین سوی آفرینش از آنسوی کاینات   بیرون و اندرون زمانه مجاورند
اندر جهان نیند هم ایشان و هم جهان   در ما نیند و در تن ما روح پرورند
کویند هر دو هر دو جهانند ازین قبل   در هفت کشورند و نه در هفت کشورند
این روح قدس آمد و آن ذات جبرئیل   بی‌نغ فرشتکان پرانند و بی پرند
بد بال در نشیمن سفلی کشاده بال   با پر بر آشیانهٔ علوی همی پرند
با کرم و سرد عالم و خشک و تر زمان   چون خاک و باد همنفس آب و آذرند
در کنج خانهٔ ازل و مخزن ابد   هرجا نه جوهرند و لیکن نام جوهرند
از نور تا بظلمت و از اوج تا حضیض   از باختر بخاور و از بحر تا برند
هم عالمند و آدم و هم دوزخ و بهشت   هم حاضرند و غایب و هم زهر و شکرند

در عالم دویم که بود کارگاهشان / ویران کنند کان بنا و بناگرند
روزی ده‌اند پنج حواس و چهار طبع / خوالیگران نه علت و معیب اثرند
وز مشرفان ده‌اند بگرد سرایشان / زان پنج اندرون و وزان پنج اندرند
در پیش هر دو نیز دکان دارشان / استاده دیر هرچه فروشند همی خرند
وان پادشاه ده سر شش روی هفت چشم / با چار خصمشان پیکار روی اندرند
جوهر فتنه و جوهر ایشان بر و عرض / محور نهاده عرضند و نه محورند
خوانند بر تو نامه اسرار چهار حروف / دانند کرده‌ای تو بر آنکه منکرند
پیدا از آن شدند که گشتند ناپدید / زان با تن و سرند که اندر تن و سرند
وین از صفت بود که گنجند در جهان / وانگاه در تن و سر ما هر دو مضمرند
اینجا نگاه بهر ترا ساختند جای / ورنه کدام جای که از جای برترند
سوی تو آمدند ز جایی که جای نیست / اینجا فرشته‌اند و بهیجا پیمبرند
بالای مدرج ملکوتند و در صفات / چون ذات ذوالجلال نه گوهر نه عرضند
با آنکه هست هر دو جهان ملک این و آن / نفس ترا اگر تو بخواهی مسخرند
گفتارشان بدان و بگفتار کار کن / تا از خدای عز و جل و جنت آورند
منکر بپیرات ملکرا که بر فلک / ایشان ز حضرت ملک العرش لشکرند

پیداشان

پیداشان اگرچه نکوهش کنندشان / آخر نه بر آن سپهر مدبرند
چندین هزار دیده و گوش از برای چیست / زایشان سخن بگوی که هم کور و هم کرند
گویا مرا که هر دیوان ز ایشت / دیوان این زمان همه از کل مخمرند
جز آدمی نزاد ز آدم درین جهان / وینها ز آدمند چرا جمله خرند
دعوی کنند گرچه براهیم زاده‌ایم / چون ژرف بنگری همه شاگرد آزرند
در بزمگاه مالک ساقی زمانه‌اند / این ابلهان که در طلب جام کوثرند
خویش کجات بینم کاینجا برادران / از بهر لقمه همه خصم برادرند
بعد از هزار سال همانا که اولت / زین در در آورند و از آن در برون برند
اینها که خفته‌اند درین خاک دیرها / از یک نشستن بهر اهند و ما درند
وینها که هستشان ابوبکر دوست / گروه شد چونکه همه خصم حیدرند
وین شیعیان که بیرتشان نقض حیدرست / حقا که دشمنان ابوبکر و عمرند
گر عاقلی ز هر دو جماعت سخن مگوی / بگذارشان بهم که نه افلح نه قنبرند
هان تا از آن گروه نباشی که در جهان / چون گاو میخورند و چو گرگان همی درند
یا کافری بقاعده یا مؤمنی بحق / همسایگان من نه مسلمان نه کافرند
نام غلام و چاکر آنکه این کهف / جان و خرد رونده درین چرخ خضرند

ولـه ایضاً

جان و خرد رونده برین چرخ اخضرند / یا هر دوان نهفته درین گوی اغبرند

عالم چرا گزیند سخنگوی جانور / گر جان و عقل هر دو بدین عالم اندرند

واندر جهان نبینم حال غایب اند / ور غایبند بر تن ما چونکه حاضرند

وانگه کزین مزاج مهیا جدا شوند / چیزند یا نه چیز عرض وار بگذرند

گر چیز نیست شد برون از مزاج تن / امروز نیز لاشی و مجهول و ابترند

ور لاشی اند فعل نیاید ز چیز نه / واین هر دو در تن تو بافعال ظاهرند

آنکو جدا کند بخرد جوهر از عرض / داند که این دو چیز لطیفند و جوهرند

زیرا بدین دو جسم طبیعی تمام شد / کز آب و باد و خاک وز افلاک برترند

اهل تمیز و عقل ازین داوری صعب / غافل نیند گرچه بدین داوری درند

گیتی چو چشم و صورت ایشان در او بصر / عالم درخت پر بر و ایشان بر و برند

درهای حکمتند حکیمان روزگار / وینها که چون خرند همه از پس درند

اینها که چون ستور نگویند نیستان / زور و توان اگر برین چرخ بنگرند

واین خیمه کبود نبینند و این دو مرغ / کایشان همیشه از پس یکدیگر همی پرند

مانند عاقلان جهان کین کبوتران / آب و خورش همی همه از عمر ما خورند

چندین

چندین هزار خلق که خوردند این دو مرغ / پس چونکه هر دو گرسنه ماندند و لاغرند

تا که مر آن سیاه کبوتر که این سپید / چون بگذرند پر بجا بر بگسترند

تا چند بنگرند و بگردند گرد ما / این شهره شمعها که بر این سبز منظرند

این هفتگانه شمع بر این منظر سپهر / از کردگار ما بسوی ما پیمبرند

گویند ما بصورت خویش این همی همه / کایشان همه خدای جهان را مسخرند

زیرا که ظاهر است بمن این ستارگان / نز ذات خویش زرد و سپید و معصفرند

گوید همی قیاس که درهای روزیند / اینها دو دستهای جهاندار اکبرند

تا خاک را خدای برین دستهای خویش / ایدون کند که خلق بر و رغبت آورند

سحریست این حلال که ایشان همیکنند / زیرا که خاک مرده همی زنده پرورند

روزی و عمر خلق بتقدیر یافت شد / زانسو مقدرند و از آنسو مقدرند

لازم شده است کون بدیشان و هم فساد / گرچه نبودشان اندر آغاز و آخرند

گرچه نه غایبند باشخاص غایب اند / ورچه نه ایزدند بافعال ایزدند

اینها که نشنوند سخن زین پیمبران / نز دیگر اهل حکمت و توحید کافرند

بر خواب و خور دفتنه شدستند خویش را / تا چند که چو خوکبچه فر و مرند

هر صبحگه ز بهر صبوحی طلب کنند / زیرا ندیم رود و می و نقل و ساغرند

اینها نیند سوی خرد بهتر از ستور — هر چند بر ستور خداوند و مهتر اند
زاینها بجمله دست بکش همچو من از آنک — بر صورت من و تو و با سیرت خر اند
هنگام خیر سست چو باد خزان اند — هنگام شر سخت چو سد سکندر اند
اندر رکوع خم نشود پای و پشتشان — لیکن به پیش میر کمر دار چنبر اند
گر رسم و خوی دیو گرفتند لاجرم — گرگ و پلنگ شیر خدا و پیمبر اند
گرگ و پلنگ گرسنه گاو و بره برند — واینها ضیاع و ملک یتیمان همی برند
پر شور و تلخ و بیمزه چون زهر و حنظل اند — با شور و چرب و شیرین چون مغز و شکر اند
ای هوشیار مر چه گوئی که این گروه — هرگز سزای جنت و فردوس و کوثر اند
از راه دین نفایه ره کور و کر بتاب — زیرا که این گروه همه کور و هم کر اند
این راه با ستور رها کن که عاقلان — اندر جهان دینی بر راه دیگر اند
این عاقلان که اهل خرد در اتباع دین — با رهبری احمد محشر و حیدر اند
گیتی همه بیابان و ایشان رونده اند — مردم همه مغیلان و ایشان صنوبر اند
آفات دیو را بفضایل غرایم اند — و اطراف علم را معانی جواهر اند
بر موج بحر فتنه و طوفان رود جهل — با دو خوش برنده کشتی و لنگر اند
ای حجت زمین خراسان بسی نماند — تا اهل جهل روز و شب خویش بشمرند

همچون

همچون تو نیستند اگر چند این خران — زیر درخت دین همه با تو برابر اند
تو مغز میوه خوش و شیرین همی خوری — ایشان سفال بیمزه و پوست میخورند
در آشیان چرخ دو مرغان زیرکند — کاندر فضای ربع زمین دانه میچرند
پرواز چون کنند ازین دامگه برون — که قاف را گرفته بچنگال میپرند
نه مشتری نه زهره نه مریخ و نه زحل — نه آفتاب روشن و نه ماه انورند
تحقیق شد که نام خرد و غلام اوست — آنگو بگویدش که ز گوهر چه گوهرند

وله ایضاً

چند گردی گرد این خیمه بلند — چند تازی روز و شب همچون نوند
از پس خویشم کشیدی بر امید — سالیان پنجاه یا پنجاه و اند
مکر و ترفندت کنون از حد گذشت — شرم دار اکنون ازین ترفند چند
مادر بسیار فرزندی و لیک — خوار داری شان همیشه مستمند
جز تو نشنیده است هرگز مادری — کو بفرزندان نخواهد جز گزند
کاه داری آخته بر روی آب — زهر داری ساخته در زیر قند
وز زنان و مکر او ایمن مباش — بس کن از کردارها بپذیر پند
کز بهیا خود بپیچد بکنش — آن نبشته شد در استا و زند

بس بلندی تو ولیکن درد و رنج / چون ببیند پیشتر بیند بلند

گر گزدم چون گناهی پیش ازین / چون فکندندم درین زندان و بند

نیک بنگر تا چگونه کرد کار / بر من از من سخت بندی بر فکند

از من آید بند بر من همچنانک / پای بند گوسپند از گوسپند

زیر بار تن بماندم شصت سال / چون بماسیدم زیر بار اندر نژند

بار این بند گران تا کی کشد / این خردپیشه روان ارجمند

چون سوی دانا نالد ل / گر بنالد شاید از من خند خند

ای خردپیشه حذر دار از جهان / گر بپوشد چند جبت کاربند

این یکی دیو است با تیز و هوش / چیز کی بیند ز پیش هوشمند

تا زبان بیندش دایم هوشیار / گاه بر شبدیز و گاهی بر سمند

هرگز از آسیب او آفت رسد / مادر ده بازویش تعویذ بند

گر بخواهی بستن این بیهوش را / از خرد کن بند و از دانش کمند

دانه اندر دام او دانا که چیست / نرم و سخت و خوب و زشت و بوی و گند

فرهمند و بدکنش هرگز ر و / تا گزدی در دمند و آه مند

بر کسی مپسند کز تو آن رسد / کت نیاید خویشتن آن را پسند

ایشده

ایشده عمرت بباد و از بهر آز / بر امید سودت کم شد کلند

مست کرد است آز و دنیا لاجرم / چون شدی هشیار مانی مستمند

با تو فردا چه بماند جز دریغ / چون برد میراث خوار این زند و بند

چشم دلت از خواب غفلت باز کن / زنگ جهل از دل بدانش تا برند

چون بدست خود تبر بر پای خود / خود پزشک خویش باش ای دردمند

بر هنرمندی را بدل بر جای کن / گر همی نازی ز و بترسی چون سمند

وله ایضاً

ای هفت مدبر که درین پرده سرایید / تا چند چو رفتید دگر باره برآیید

خوش هست پدیدار شما عالم از یرا / حوران نکو طلعت و پاکیزه قبایید

سوی حکما قدر شما سخت بزرگست / زیرا که بحکمت سبب بودش مایید

از ما بشماست و ترا ز خلق که باشد / چون بودش ما را سبب و مایه شمایید

پر نور و صور شد ز شما خاک از یرا / مایه صور آتشی و کان ضیایید

عیب است یا انکه گر دیم همی ما / با ما چو شما گرچه شما اهل بقایید

بر صورت و بر حکمت ما را که پدید است / بر چرخ فلکهای حکیم الحکمایید

پاینده کجا گردد چیزی که بباید / بر خویشتن از خویش همی کار فزایید

آید به دل من که شما هیچ همانا / زان می‌نفزایید که تا هیچ نشایید
زیرا که نزادست شما را کس همواره / بر خاک همی زاده و زاینده بزایید
زیرا که نزاده مر او را و نزاید / زی مرد خردمند شما راست گوایید
ای شعرفروشان خراسان بشناسید / این ژرف سخن‌های مرا گر شعرایید
بر حکمت میری ز چه باید چو از حرص / فتنهٔ غزل عاشق و مدح امرایید
یکی نشود حکمت مر طبع شما را / تا بر طمع مال شما پشت دوتایید
آب ار نشود تان بطمع باک ندارید / مانند ستوران ز پس آب و گیایید
دلتان خوش کرده‌ست دروغی که بگویید / ای بیهده‌گویان که شما از فضلایید
گر راست بخواهید چو امروز فقیهان / آنجا که گرایید شما اهل ثنایید
ای امت بدبخت بدین زرق فروشان / جز کز خوی و جهل چنین فتنه چرایید
خواهم که بدانم که مر این بیخردان را / طاعت ز چه معنی و ز بهر چه سرایید
زین پس شما را سوی من نیست خطایی / هرچند شما بیخردان اهل خطایید
این ظلم به دستوری از بهر چه باید / چون مال ز یکدیگر پس خود بربایید
از حکم الهی بچنین فعل بد ایشان / اندر خور حد زند و شما اهل قفایید
این حیلت‌سازان جهلا عالم نادان / کز حیله مر ابلیس لعین را وزرایید

چون خصم

چون خصم سر کیسهٔ رشوت بگشاید / در وقت شما بند شریعت بگشایید
هرگز نکنید و نه هید از حسد و مکر / نه هرچه بگویید و نه هرچه آن بنمایید
اندر طلب حکم و قضا بر در سلطان / مانند عصا مانده شب و روز بپایید
ایزد چو قضای بد بر خلق ببارد / آنگه شما یکسره درخورد قضایید
با جهل شما درخور فعلید سراسر / نه درخور فعلی که بپوشید و بپایید
فوج علما فرقهٔ اولاد رسولند / وامروز شما دشمن و ضد علمایید
میراث رسولست بفرزندش از او علم / زین قول که او گفت شما جمله کجایید
میمون چو همایست بر افلاک شما باز / چون جغد به ویران و در اعدای همایید
پر نور و دلفروز عطایست ولیکن / اما نه شما را که نه درخورد عطایید
زیرا که روا نیست اگر گویم کاین زد / آن را و شما را که مر آن را نه سزایید
گر روی بتابم ز شما شاید ازیراک / با روی و ستمکاره و با روی و ریایید
نفرت مر آن بیهده را سوی شما نام / کانرا همی از جهل شب و روز بخایید
گویند که بد ما همه برخواست خدایست / جز کفر نگویید که اعدای خدایید
ابلیس رها یابد از اغلال گر ایدون / در حشر شما ز آتش سوزنده رهایید
از بهر چه بر من همه همواره بکینید / گر جمله بلایید چرا جمله مرایید

گوید که تو حجت فرزند رسولی   زین در همه ساله برنجید و بنالید
فردا به پیمبر بچه شاید چو ما روز   اینجا بنکا بنده فرزند نشاید
آن را که بباید ش ستودن بنکوهید   وان را که نکوهیدن شاید بستایید
چون حرب شمارا بسخن بحث کنم تنگ   هر چند که بسیار بپایید رواهید
چون حجت گویم بتر از وی من اندر   گر بهتر ازیید بشیرزی بگرایید

وله ایضاً

ای خواجه جهان بی حیل داند   وز عذر همی بجادوی ماند
گر تو بمثل ماه رربا شی   ز انجات بحیلها فرو خواند
تا هر چه بداد مر ترا خوش خوش   از تو بدروغ و مکر بستاند
خوبی و جوانی و توانایی   زین شهره درخت خود بپوشاند
وان را که همی از و بخندیدی   فردا ز تو بیگمان بخنداند
بنشین و مرو اگر ترا گیتی   خواهد که بچوب این خران راند
هرگز بدروغ این فسرو مایه   جز جاهل و غمر و کرمه کشاند
دانا نیست کسی که او ازین جاه   در پرده غیب حق بپوشاند
وز عمر بدست بلاغت ز وان   خوش خوش ببرد هر آنچه بتواند

در دوام جهان

در دوام جهان زمان زمان باشد   چون عادت شوم او همی داند
کاین سفله جهان بگردان گردد   گو روی زرد سوی او بگرداند
ای حجت اگر تو پند بپذیری   از مهر تو این جهان فرو ماند
جز موذن حق بوقت قد قامت   از جای چنانت برنخیزاند

وله ایضاً

هوشیاران ز خواب بیدارند   گرچه مستان خفته بسیارند
با خران گر آب بخور نشوند   با دل پر خود سزاوارند
هست شان آگهی که نز گزاف   زیر این خیمه در گردش رند
باز مستان بپهشند از بیم   گرچه با فضل و عقل هشیارند
که بپسندند هرگز این مستان   کار این عاقلان که هش دارند
مردمان ای برادر از عامه   نه بعقل اند بل بدیدارند
دشمن عاقلان بکنهند   زانکه خود جاهل و گرفتارند
همه دیدار و هیچ فایده نه   راست چون سایه سپیدارند
منبر عالمان گرفتستند   این گروهی که لاز در دارند
روز بازار ساختست ابلیس   وین سفیهانش روز بازارند

که شود هیچ دردمند درست | زین طبیبان که زار و بیمارند
بر دروغ و زنا و میخوردن | روز و شب همچو زاغ ناهارند
گر ودیعت نهند مال یتیم | نز ولیشان غنیمت انگارند
گر درستست قول معتزله | این فقیهان بجمله کفارند
فخر دانا بدین بود و اینها | عیب دینند و علم را عارند
در کشاورز دین پیغمبر | این فرومایگان خس و خارند
مر مرا در میان خویش همی | از پس عیب خویش بگذارند
گر همی این بعقل و هوش کنند | هوشیارند و جلد و عیارند
زانکه خسته بدل بجهل باشد | از گروهی که مانده بیدارند
مر مرا همچو خویشتن نکشد | که کنون رهرو پندارند
ای پسر هیچ دلشکسته مباش | کاندرین خانه نیز احرارند
دل بدیشان نه و خیال انگار | کاین خسان نقشهای دیوارند
مرغزاریست این جهان که درو | عامه ددکان و مردم آزارند
بد دل و جلد و دزد و با حمیت | روبه و شیر و گرگ و کفتارند
بار بر میوه دار هست درخت | خاص پربار و عام بی بارند

برفزودی

برفزودی ببیت در مردم | گرچه از راه نام همواراند
مردم با تمیز نا هشیار | مثل چون بشیز و دینارند
بنگر این خلق را گروه گروه | گرچه سارند و گرچه کردارند
همچو ماهی یکی گروه از حرص | یکدگر را همی بیوبارند
چون سپیدار سر ز بی هنری | از ره مردمی فرو نارند
موش و مارند لاجرم در خلق | بلکه بدتر ز موش و از مارند
یک گروه از کریم طبعی خویش | مردمی را بجان خریدارند
گرچه از مردمان بازارند | مردمان را بخیره نازارند
لاجرم همچو مردم از حیوان | از همه خلق جمله مختارند
هوشمندان بباغ دهر اندر | ای برادر گزیده اشجارند
اینت بر برگ و بر درختانی | که هنر برگ و علم بر دارند
بدل از مکر و از حسد دورند | حاصل چرخ و دهر دوارند
گنج علمند و فضل اگرچه ز بیم | در فراز دهان چو مسمارند
اهل ستر خدای مردانند | این ستوران نه اهل اسرارند
گر بگوی ار بشنوند سخن | بکه کار و کرد خروارند

در طمع روز و شب میان بسته — بر در شاه و میر بیدارند
نامشان بسته اند پیش امیر — در تک و تاز و کار و کاچارند
گر میان پیش میر بگشایند — حق ایشان بکاخ بگذارند
با جهودان چو حس کنند صلح — و این خسان جمله اهل زنارند
وانکه زنار بر نمی بندند — همچو من روز و شب بتیمارند
حرمت امروز مر جهودان راست — اهل اسلام و دین حق خوارند
خاصه تر این گروه کز دل پاک — شیعه مرتضای کرارند
من همگان بهم خوار بجرم — ایمنند آنکه دزد و می خوارند
همگان لشکر فرشته اند — گرچه دیوان پلید و غدارند
دیو با لشکر فرشتگان — ایستادن بحرب کی یارند
زینهارم نهفت و امام زمان — نز دو ایشان که اهل زنهارند
اهل غار پیمبرند همه — هر که با حجت اندرین غارند

ولہ ایضاً

وعده این چرخ همه باد بود — وعده رطب کرده فرستاد و تود
باد شمر کار جهان را که هست — تا رجب از الحجه از باد بود

دانا داند

دانا داند که ندارد بالطبع — آتش او چو که ز بیدا دود
زر و پشکن ز دولت بند آز — تا شوی از بند که آزاد زود
جان تو مایه است و تنت سود کر — سود با مایه همی آباد بود
مایه نگهدار بدین و مخور — آمده این سود منوساد سود
بلکه نوشتم و نویساد از آنچه — نیز جهان کس منویساد سود

ولہ ایضاً

نبینی بر درخت این جهان بار — مگر هشیار مرد ای مرد هشیار
درخت این جهان را سوی دانا — خردمند است بار و بیخرد خار
نهان اندر بدان نیکان چنانند — که خرما در میان خار بسیار
مرا گوید اگر دانا و حری — همیکان چون نشینی خار و بیار
بزنهار خدایم من ز همگان — نکو بنگر گرفتارم مپسند زار
نکویه کس که سیم و گوهر و لعل — بسنگ اندر گرفتارند ناچار
اگر خوار است و بیمقدار نیکان — ترا آنجا بسی عز است و مقدار
اگرچه مار خوار و ناستوده است — عزیز است و ستوده مهره مار
نشد با قدر و قیمت سوی مردم — ز بیقدری صدف لؤلوی شهوار

گل خوشبوی پاکیزه است اگر چند / نزاید جز که در سر کین و شد یار
تو یکبار درخت ایجبان نیز / درختی راستی بارت ز گفتار
تو خواهی بار شیرین باش و بیخار / بفعل اکنون و خواهی خار بر بار
اگر بار خرد داری وگرنه / سپیداری سپیداری سپیدار
نماند جز درختی را خرد مند / که بارش گوهر است و برگ دینار
به از دین رو گوهر علم و حکمت / کزو دل روشنست و چشم بیدار
درخت گر ز حکمت بار دارد / بگفتار آر بار خویش یکبار
اگر شیرین و پر مغز است بارت / ترا خواهست چون گفتار کردار
وگر گفتار با کردار داری / چو زر اندود دیواری بدیدار
به پیکان سخن در پیش دانا / زبانت تیر لبس لبهات سوفار
سخن را جای باید جست آغاز / بمیدان در رو و خوش اسب سوار
سخن پیش سخندان گوی ازیرا / که با نقطه گزد و خط پرگار
سخن را تا نداری پاک از ننگ / ز دلها کابد وایدز ننگ وز نگار
چو خاموشی نباشی چون بدانی / برهنه چون کنی عورت ببازار
چو تازی خر به پیش تازی اسبان / گرفتاری بجهل اندر گرفتار

بوجه بدان

چه بود گر نه دیوت راه گم کرد / که بیهوده درون رفتی بگلزار
پزشکا چون کنی دعوی که هرگز / نیابد رنجت از بیمار تیمار
مر این جان مرا اگر توانی / ازین گفتار ناهموار هموار
ز جهل خویش چون عارت نیاید / چرا داری همی ز آموختن عار
اگر ناری سر اندر زیر طاعت / بجهد جانت برون ناری از نار
برنجان جان بطاعت هان که فردا / برنج تن شود جانت با آزار
سبکباری کنی دعوی و لیکن / گناهان کرده بر پشتت انبار
مخور زنهار بر کس گر نخواهی / که خواهی دنیا با هیچ زنهار
چو گفتاری که بندندش بعمدا / همی گوید که اینجا نیست گفتار
گر آسانی همی بایدت فردا / بگیر از بهر دنیا کار دشوار
که دنیا را نه تیمار است و نه مهر / ز بهر خود مباش از وی به تیمار
نهنگیست بد خو این زو حذر کن / که لب پر خشم و پر جست و نهار
جهان را نو بنو چند آزمایی / همانست او که دیدستیش صد بار
بدین زن دست تا ایمن شوی زو / که دین دوز و دهانش ز انبار
چو تو سالار دین و علم گشتی / شود دنیا رهی پیش تو ناچار

بکار خویش خود نیکو نگه کن — اگر می داد خواهی داد پیش آر
بکن گر راستی ورزید خواهی — چو هدهد سر به پیش شه نگونسار
حذر دار از عقاب آز زیرا — که پر زهر آب دارد چنگ و منقار
اگر با سگ نخواهی جست پرخاش — طمع بگسل ز خوان و گوشت مردار
وگر نه رنج خویش از خویشتن بین — چو روبه ریش گشت و دست افگار
ز حجت پند بشنو کاگهست او — ز رسم چرخ دوار ستمکار
کز داد از جگلکا اهل خراسان — کی زو پیشتر در دو هر پیکار
بدین رست آخر از چنگال دنیا — بتقدیر خدای فرد و قهار
گر از دنیا برنجی راه او گیر — کزین بهتر نه راه است و نه هنجار

و له ایضا

برکن ز خواب غفلت پور اسر — وندر جهان بچشم خرد بنگر
کار خواست خواب و خور ای نادان — با خر بخواب و خور چه شنی در خور
از خود زبهر چه داد ستت — آخوش بخسبی و بخوری چون خر
برنه ببر کلاه خرد و آنگه — برکن بشب یا سوی گردون سر
گویا که سبز دریا موجی زد — وز قعر بر فکند لبر گوهر
بر آه بر

تیره شب و ستاره در و گویی — در ظلمت است لشکر اسکندر
پروین چو هفت خواهر چون وایم — بنشسته اند پهلوی یکدیگر
چو نست زهره چون رخ پر شده — مریخ همچو دیده شیر نر
شعری چو سیم خورده و باشد — عیوق چون عقیق یمان احمر
بر چرم کبود چنین هر شب — چندین هزار چون شکفه عبهر
گویی که در زدند هزاران جای — آتش کرده خرمن نیلوفر
گر آتشست چونکه درین خرمن — هرگز فزون نگشت و نشد کمتر
بی روغن و فتیله و بی هیزم — هرگز نداد نور و فروغ آذر
گر آتش آن بود که خورش خواهد — آتش نباشد آنکه نخواهد خور
بنگر که از بلور برون آید — آتش همی بنور چراغ خور
خورشید صانعست مر آتش را — بشناس از آتش ای پسر اخگر
ور لشکریست اینکه همی بینی — سالار و میر کیست درین لشکر
سقراط هفت میر نهاد این را — تدبیر ساز و کارکن و رهبر
نقره است گفت ماه و از او روید — در خاک ملح و مس و سیم و سنگ اندر
مریخ زاید آهن بد خو زند — وز آفتاب گفت که زاید زر

برجیس کفش مادر ارزیز است   مس را همیشه زهره بود یاور
سیماب دختر است عطارد را   کیوان چو مادر است و سرب دختر
این هفت گوهران که ازان را   سقراط باز بست بهفت اختر
گر قول آن حکیم درست آمد   بد او مر ایست خرد داور
زیرا که جمله پیشه وران باشد   ایشان بکار خویش درون مضطر
سالار کیست پس چو ازین هفتان   هر یک موکلست بکاری بر
سالار پیشه ور بنود هرگز   بل پیشه ور رهی بود و چاکر
آنست پادشه که پدید آورد   این اختران و این فلک اخضر
واندر هوای بام زدی استادست   بی دار و بند پایه بچبر و بر
وایدون بامر او شده تقدیرش   با خاک خشک ساخته آب تر
چندین همی بقدرت او گردد   این آسیای تیزرو بی در
وین خاک خشک زشت بدو گیرد   چندین هزار زینت و زیب و فر
واین هرچه ز خواهر زاینده   با بچگان با حد و بی مر
تسبیح میکنند خوش و پیوسته   در زیر این کبود تنک چادر
تسبیح هفت چرخ شنود سته   گر نیست کشته گوش ضمیرت کر

دست خدا

دست خدای اگر نگرفتستی   حسرت خوری ببر و بری کیفر
چشمی همی بایدت و گوش نو   از بهر دیدن ملک الاکبر
انجا به پیش خود نهد بارت   گر چشم و گوش تو بری زیدر
ایزد برآسمانت همی خواند   تو خویشتن چرا فکنی در جر
از بهر بر شدن سوی علیین   از علم بال ساز و ز طاعت پر
ای کوفته نفت ره پیبا کی   فربه شده بجسم و بجان لاغر
در گردن جهان فرمنده   کرده دو دست و بازوی خود چنبر
ایدون گمان بری که گرفتستی   در بر تو خوب چهره یکی دلبر
واگاه نیستی که یکی افعی   داری گرفته تنگ و خوش اندر بر
گر خویشتن کشی ز جهان ور نی   در تو بکینه او بکشد خنجر
زین بیوفا وفا چه طمع داری   چون در دمی به بچه خاکستر
چون تو بسی بجبر در افکندست   این صعب دیو جاهل بد محضر
وز خلق چون تو غرقه بسی کردست   این بحر بیکرانه و بی معبر
گر نیست اینجهان نمبشل زیرا   بس ناخوشست و خوش نخارد گرد
تا طبع ساز باشد پندار ای   شیر است تازه بچه و پر شکر

لیکن چو کرد قصد جان خویش — خاقان خطر ندارد و نه قیصر
گاهی عروس وار پیش آید — با گوشوار و یاره و با افسر
با صد کرشمه بسته دل از رویت — با شرم کرده با ستی و معجر
گاهی هژبر وار برون آید — با خشم عمرو با شغب عنتر
دیوانه وار راست کند ناگه — خنجر بسوی سینه ات و زی حنجر
در حرب این زمانهٔ دیوانه — از صبر ساز تیغ وز دین مغفر
وز شاخ دین شکوفهٔ دانش چین — وز دشت علم سنبل طاعت چر
کین نیست مستقر خردمندان — بل کین گذرگهیست برو بگذر
شاخی که بار او بنود دانا — آن شاخ پس چه بار برد چه بابر
دنیا خطر ندارد بگذاره — سوی خدای داور یاور
زو دیگر او اگر خلاصش هستی — یک شربت آب که خوردی کافر
الفنجگاه تست جهان زنهار — برگیر توشه و زاد ره محشر
بل دفتریست اینکه همی بینی — خط خدای خویش بدین دفتر
منکر مشو اشارت حجت را — زیرا که منکر نبود از حق منکر
خط خدای زود بیاموز ای — گر در شوی بخانهٔ پیغمبر
گر در شوی

گر در شوی بخانه اش بر خاکت — شمشاد و لاله روید و سیسنبر
نه بر خدای عرش دریغانه — راهت مگر برهبری حیدر
حیدر که زو رسید وزو فخر او — از قیروان بچین جز خیبر
شیران ز بیم خنجر او حیران — دریا به پیش خاطر او فرغر
قولش مقر و مایهٔ نور دل — تیغش مکان و معدن شور و شر
ایزد عطاش داد محمد را — نامش بشناس و لقب کوثر
گرت آرزوست صورت او دیدن — وان منظر مبارک و آن مخبر
بشتاب سوی حضرت مستغفر — ره راز فخر جز ثمره مسپر
آنجاست دین و دنیا را قبله — وانجاست عز و دولت را مشعر
خورشید پیش طلعت او تیره — گردون بجای حضرت او گردر
ای یافته ز تیغ و بیان تو — زیب و جمال معرکه و منبر
بی صورت وجود تو این دنیا — مجهول بود بی سبب و زیور
معروف شد بعلم تو دین زیراک — دین عود بود و خاطر تو مجمر
ای حجت زمین خراسان زه — مدح رسول و آل چنین گستر
ای گشته نوک کلک سخنگویت — در دیدهٔ مخالف دین نشتر

وپاسی بدیع برون آرے | اندر ضمیر تست مکر ششتر
بر شعر زهد کفش و بر طاعت | این روزکار مانده است ابتر

وله ایضاً

شبی مشک رنگ و دراز و مکاور | چو زلفین میعاد و هجران دلبر
بلولو از و فرق کرده نرین | بقیر و از و روی عالم مقیر
کشیده مطلا سپه بر ثریا | فرو هشته دامنش بر کوی اخضر
چو بر روی فرعون بر دست موسی | بروی فلک بر ثریا منور
هوا چون ضمیر ستمکار تیره | ستاره چو رخسار مؤمن مبشر
شمال اندرو کر بجنبید نداند | فراز از نشیبی و از کوه کردر
زهولش دل و طبع روباه کرده | دل شیر جنکا و طبع غضنفر
مجره لبان لبالب خلیجی | روان کشته از شیر در بحر اخضر
سیه کرده عفریت بر زهره کردن | از انجم کشیده بر او خشت و خنجر
چو عهد عدو جرم آفاق تیره | چو تیغ یلان روی مریخ احمر
هوا از دلسیماب صبح خجسته | فرو شسته زنکار از اطراف خاور
سوی باختر کرد شب روی و برزد | سیاه و سپیده دم از کوه سر بر

بناله

بناله دل کرد کردون بنفشه [illegible] | بپیروزه بخریده یاقوت اصفر
کریزان شب و تیغ خورشید یازان | چو عمر و لعین از خداوند قنبر
برآمد بکوه الکه آرام و جنبش | ~~از و بر زمین در و بر چرخ~~ [illegible]
دل چرخ کردان و چشم زمانه | چو آشفته بحری که ابش معصفر
از و کم و زو بیش آرام و جنبش | از و بر زمین در و بر چرخ زیور
زمین کاه پوشیده زو که برهنه | شجر زو کهی مفلس و که توانکر
زلاله کهی سنک در بر کمرد | کهی کنج ساز و لبنک اندر آذر
کند دشت را که بساط مدثر | و هم باغ را کاه حله معطر
زبرجد کند کبک در کوه بالین | پرندین کند کور در دشت بستر
صبا بار انداند ز عطار تبت | زمین راند انداز دریای ششتر
همه دشت کلرخ همه باغ پر کل | رخ کل معصفر کل رخ مزعفر
کل سرخ از روی خوبان بخجلت | بنفشه چو زلفین جانان معطر
چو در سر کلا خوش آواز زادی | سراینده بلبل ز شاخ صنوبر
کهی ابر تاری و خورشید رخشان | چو تیغ علی بود در کتف کافر
فراز و نشیب از کل سرخ کویی | که دریای سبز است پر موج کوثر

گل آبستن از باد مانند مریم   هزاران پسر زاده از چار مادر
جهانجوی از حسن او گشته حیران   سخنگوی در وصف او مانده مضطر
بهار جوانی زمستان پیری   بر آید چون روز و شب یک ز دیگر
جوانی چو شخصی قوی چون حقیقت   چو پیری خیال ضعیف و مزوّر
جوانی ستوده است مدحت مراورا   نبست اربجز این صفتش هیچ مفخر
که سادات جمع جوانان جنت   بنی کهف هستند شبیر و شبّر
دریغا جوانی که از خود ندیدم   بجز موی چون شیر و چون قیر دفتر
ز پیری برنجست هر کس مگر من   که از وی رسیدم بآل پیمبر
کسی کو بپا رهبر پیر گیرد   ره راست او راست از خلق یکسر
ازین چرخ گردون و اجرام تابان   وزین باد و آتش بهم چون دود خشر
فرخ خبر رسول مخبر چه دانی   کزین هرچه گفتم بهست و فزونتر
فزونی و کمی در وره نیابد   کند ز اعتدال مصور مصور
ز رحمت مصور ز حکمت مقدر   بنسبت مطهر بعصمت مشهّر

وله ایضاً

ای کهن گشته در سرای غرور   خورده لب پار سالیان و شهور

چرخ

چرخ بموده برتو عمر دراز   تو کهی مست خفته که مخمور
شادمانی بدان کت از سلطان   خلعتی فاخر آمد و منشور
تا به پشت یکی دگر فاسق   پیش بهتر رودت فسق و فجور
تا ت شاعر بمدح در گوید   شاد باشی و قصر تو معمور
قصر تو زین سخن همی خندد   بر تو ای فتنه بر سرای غرور
بر تو خندد و تو غافل خود ازانکه   در سرای غرور نیست سرور
چند رفتند ازین سرای سپنج   بهتر و به تر از تو سوی قبور
چرخ گردان لب برآورده است   نوحه نوحه گر ز معدن سور
شهر کرکان نماند با گرکین   نه نشابور ماند با شاپور
بر کهن کردن همه نو ها   ای برادر موکلست دهور
علتش را بحفظ است نسب   نگرش را براو راست کرو ر
که شناسد که چیست در عالم   غرض کردگار فرد غفور
چون زمین بر شکست یک سر چرا   آسمان با بقا و لست و فتور
تو چگوئی که مرچرا بایست   اینهمه خاک و آب و ظلمت و نور
تا پدید آید اشتر و خر و گاو   مار و ماهی و کژدم و زنبور

این یکی بر جهد چو بوزنگان / پای کوبد بنغمهٔ طنبور

تا ز بهر یکی که پنجه سال / عمر بگذاشت با نماز و طهور

مر ترا خانه دریغ آید / زین فرومایگان اهل شرور

پس چگویی ز بهر ایشان کرد / آسمان و زمین غفور و شکور

تو یکی هند باج ندهیشان / چون دهدشان خدای حور و قصور

این گمان خطا و ناخوبست / دور باش از چنین گمانها دور

گرت هوشست و دل ترا ز پدر / سخنی خوب گوش دار ای پور

عالم دیگراست مردم را / سخت نیکو ز جاهلان مستور

اندرو بر مثال جانوران / مردمانند از اهل علم نفور

غرض ایزد سوی حکیمانند / وین فرومایگان خس اند و قشور

وز دمردان لبان موش شند / واین سبکسار مردمان چو طیور

پاک مردان چو ماهیند خموش / ژاژخایان خلق چون عصفور

حکمت و علم بر محال و دروغ / فضل دارد چو بر حنوط بخور

خامش از کلام بیهده به / ورنه بود راست این سخن مسطور

کار او گشت و خشم او سخت است / بد ز روی برچو در دمند بصور

گر تری

گر تری زنا صواب جواب / وقت گفتن صبور باش صبور

بزن و کودکان مگر / اگرت رغبتست صحبت حور

تا تو بر بلسپل گزیدی / گنده و تیره شیرهٔ انگور

چه خطر دارد این چنید پلید / عند کاس مزاجها کافور

دل و جان را همی بباید شست / از محال و خطا و گفتن زور

تا بهنگام خواندن نامه / خجل نایدت بروز نشور

از بد و نیک و از خطا و صواب / چیست اندر کتاب نامذکور

همه خوانند بر تو چیز نماند / یاد ناکرده از صحاح و کسور

با دل عقل و با کتاب رسول / روز محشر که داردت معذور

بندهٔ کارکن بامر خدای / بندهٔ کارکن بود مأمور

جز بپرهیز و زهد و استغفار / کار ما خوب کی شود مغفور

گر نباشی ز اهل سر ره مد / خواند بایدت لیت و یل و ثبور

باز که گردد از تو خشم خدای / جز خشم با جاهلان و ستور

ای پسر شعر حجت از بر کن / که پر از حکمتست همچو زبور

وله ایضاً

ای کشته جهان و خوانده دفتر   بندیش بکار خویش بهتر
این چرخ بلند راستی بین   بر خاک و هوا و آب و آذر
یک گوهر تر و نام او بحر   یک گوهر خشک و نام او بر
وین تر بجهد خشک را   زان جوهر خود همی کند تر
بیچاره نبات را نه بینی   همواره چران ازین و کوهر
وین جانوران ورا گرفته   بیچاره نبات را مسخر
بر طبع نبات و جانور پاک   ای پیر ترا که کرد مهتر
زین پیش چه یکی آمد از تو   وز کاو کنه چه بود واز خر
تو بهتری چرا عزیزی   او با کنهی چه است مضطر
وانکه که چنین نه عدل باشد   پس چون مقری بعدل داور
وانکه چنین عزیز کردت   از بهر تو کرد کوهر و زر
زیرا که نکرد هیچ حیوان   از کوهر و زر تاج و افسر
برکور و گوزن اگر امیر است   از قوت خویش و دل غضنفر
چون میست خود میان ایشان   درویش نه این نه آن تو اکنون
این میر و عزیز میست در گاه   وان خوار و ذلیل میست بر در

شادی

شادی و توانگری خود است   هر دو عرض اند و عقل جوهر
شاخیست خود سخن بر و برگ   تحقیق خرد سخن بر و بر
زیر سخن است عقل پنهان   عقل است عروس و قول چادر
دانای نکو سخن کند باز   از روی عروس عقل چادر
تو روی عروس خویش بنمای   ای گشته جهان و خوانده دفتر
فتنه چو شدی چنین بر اینجا که   یکره بر کن سوی فلک سر
از گوهر و از نبات و حیوان   بر خاک ببین سه خط مسطر
هفت است قلم مراین سه خط را   در خط و قلم بعقل بنگر
بندیش نکو که این سه خط را   پیوسته که کرد یک بدیگر
کشتند ستور وار تا کی   با رود و می و سرود و ساغر
خورسند شدی بخور ز گیتی   زیرا تو خری جهان چراخور
بررس ز چرا و چون چرا ای   شادان بچرا چو گاو لاغر
بندیش که کردگار گیتی   از بهر چه آفریدت ایدر
بنگر بچه محکمی ببسته است   مر جان ترا بدین تن اندر
او راست بنای باستوار   این گنبد گرد و گرد اخضر

چون کار به بند کرد پیک / بر بند بود سخنش یکسر
چون چنبر بیسر است فرقان / خیره چه دوی بگرد چنبر
با بند مپیچ که سخت کرد و / چون باز نیابد از رسن سر
کاوریه چو کرد می ندا سفی / باید ت سپر و زره بزرگر
پیدا چو تن تو است تنزیل / تاویل درو چو جان مستر
گویند که پیش ازین که کوث / در ظلمت زیر پای سکندر
امروز بزیر پای دین است / اندر ظلمات غفلت و شر
هامان ترند بعد و یان بگو / از مضرب حق باد مرحر
سوراخ شده است سد یاجوج / یکچند حذر کن ای برادر
بر منبر حق شده است دجال / خامش بنشین تو زیر منبر
اشتر چو هلاک گشت خواهد / آید لب چه ولب جر
اول برا و عام نا و ان / بر رفت بمنبر پیمبر
کهتا که منم امام و میراث / بستد ز پیمبر کان بود حر
روی تو بی اگر سپید باشد / روی که سیه بود بمحشر
صعبی تو و منکری گزین کار / زو یکه توصعب بیت منکر

وای ادسا

ورمی بروی تو با ا ما می / کین فعل شده است از و مشهر
من با تو نیم که شرم دارم / از فاطمه و شبیر و شبر
جای حذر است از تو ما را / گر تو نکنی حذر ز حیدر
ای گمره و خیره چون گرفتی / گمراه تری و لیل و رهبر
من با تو سخن نگویم ایراک / گزی تو و رهبر از تو گرتر
من میوه دین همی چرم شو / چون گاو تو خار و خس همی چر
شو پنبه جهل برکش از گوش / بشنو سخنی بطعم شکر
رخشنده تر از سهیل و خورشید / بوینده تر از عبیر و عنبر
آلست بز و مرد عاقل / مغز سخن خدای اکبر
اورا بر دم بسنگ تازه / چیست به مدز سنگ عبهر
انگاه مجوی آب چاهی / هر که چشیدی آب کوثر
پرخاش مکن سخن بیاموز / از من چه رمی چو خر ز نشتر
پر خود است علم تاویل / پرنده بکر ز مرغ با پر
از مذهب خصم خویش بپرس / تا حق بشناسی از مزور
حجت بنو و نو ر اگه گو یه / من مومنم و جهود کافر

گویی که صنوبرم ولیکن … زی خصم تو خاری او صنوبر
هشدار و مدار خار کن را … مرغان همه را بحسر مشمر
غره چه شدی بخنجر خویش … مر خصم ترا دو است خنجر
از هم شدن زوست اوروم … مانده است چنان بروم قیصر
با خصم مگوی آنچه زی تو … معلوم نباشد و مقرر
مندار بخیره نازموده … زی باز چو کودکان کبوتر
پرهیز که اختیار و حکمت … تا نیک بود بحبرت اختر
اندر سفری لباز توشه … یاران تو رفته اند همبر
با زاد مشو برون و مفلس … زین خیمه به در مدور
بهتر سخنان پند و حجت … صدبار ترا ز شیر مادر

وله ایضا

با خویشتن شمار کن ای هوشیار پیر … تا بر تو نوبهار چه باید گذشت و تیر
تا بر سرت گذشته بسی تیر و نوبهار … چون پر زاغ بود سرت عارضت چو قیر
گر ماه و تیر شیر بنارید از آسمان … بر قیرگون سرت که فرو ریخت شیر
زاول چنانت بود که در جهان … کاریت جز که خوردن قلیل است و نه کثیر

از خورد

از خورد و برد و روشن بیهوده هر سویش … آینده سال بر تنت چون ستور پیر
با ناز و با نیاز به بیداری و بخواب … بر تن حریر بودت و در گوش بانگ زیر
وان یار جفت جوی بگرد تو پوی پوی … تا چند همچو قیر دمیده درو عبیر
چون خر لب بنره رشته و نور و زدر خزان … با زیر و زر خزان شده با گوره عصیر
کشتی که خلق نیست چو من نیز در جهان … هم شاطر و ظریفم و هم شاعر و دبیر
معنی بخاطرم در الفاظ در دهان … همچون قلم بدست من اندر شده اسیر
وستم رسیده ور مرا از زیراک هیچ وقت … با من قدح بدست نگیرد همی امیر
پیش وزیر با خطر و حشمتم بزرگ … میرم همی خطاب کند خواجه خطیر
چشمم همیشه مانده بدست توانگران … تا ریخت بدره بخشد آن خوزوان حریر
یکسال برگذشت که زی تو نیافت بار … درویش توان یتیم نه همسایه آن فقیر
اندر محال و هزل زبانت دراز بود … واندر زکوة و سنت تنگ آستکان قصیر
بر هزل وقف کرده زبان فصیح خویش … بر شوخ کرده دل و خاطر منیر
ان کردی از فساد که گر یادت آید آن … روی سیاه گردد و تیره شود ضمیر
تیر و بهار و هر جفا پیشه خورد و خورد … بر تو همی شمرد و تو خفته چون خمیر
تا آن جوان و شیر و قویرا حو دوان … این چرخ پیر کرد چنان کان دگر چو تیر

خمیده گشت و سست شد آن قامت چو سرو / بی نور ماند و زشت شد آن طلعت منیر
وز تو ستوه گشت و بماندی از او نفور / آنکس که زار زوت همی کرد وی نفیر
بنگر ز روزگار چه حاصل بود جز آنکه / با حسرت و دریغ فرو مانده ای حسیر
دین را طلب نکردی و دنیا ز دست شد / همچون سبوس تر نه فطیری و نه خمیر
دنیات دور کرد ز دین و همیشه ترا است / گز شیر باز داشت ترا جستن شعیر
شر است جمله دنیا خیر است دین همه / این شر رست باز داشت از آن خیر خیر خیر
خوش خوش فرو بخواهد خوردنت روزگار / خوش خوش زمانه را تو بپای ای بهیر چیر
زین بدکنش حذر کن و زین پس دروغ او / مینوش اگر بهوش و بصیری و شیر ویر
شیر زمانه زود کند شیر مرد را / چون تو همی نگردی ازین شیر شیر سیر
غره مباش مایه مرا این آزموده را / گر رنگ مانده است خردمند را ضمیر
گر می نگر و خواهی تدبیر کار خویش / بس باشد ای بصیر خرد مر ترا وزیر
این عالم بزرگ ز بهر چه کرده اند / از خویشتن بپرس تو ای عالم صغیر
ور می برد خواهند این زندگان همه / بودنش همی ز بهر چه باید بدین زحیر
ز ما پیل و شیر و اشتر کایشان قوی ترند / ایزد دلبیر چون نفرستاد و نه نذیر
و آنکه این عظیم عالم کرده طبع اوست / چون خواند مر مرا و چه خواهد ز من حقیر
زین آفریدگان

زین آفریدگان چو مرا خواند بیگمان / با من ضعیف بنده اش کاریست ناگزیر
ور مان کسی بباید او را شناختن / بیچون و بیچگونه طاقتیست بس عسیر — عسیر
ور هیچ ما خدای نه جسمست و نه کران / پس هیچ ما چرا که سمیعست و هم بصیر
ور چون تو نیست جسم چه بایدش تخت / معنی تخت و عرش کجا باشد و سریر
تن کور نیست خشم مگیر از حدیث من / زیرا که خشم گیر نباشد سخن پذیر
از خویشتن بپرس درین کور خویش تو / جان و خرد ببست ترا منکر و نکیر
این کور تو چنانکه رسول خدای گفت / یا روضه بهشت است یا کنده سعیر
بهتر رهی بگیر که ره پیش تست / سوی بهینه راه طلب کن یکی خفیر
در راه دین حق رو و راه کسی مرو / کو را ز رهبری نه صغیر است و نه کبیر
با محنت و بصارت سوی تو خویشتن / با چشم کور نام نهاده است ترا بصیر
بنگر که خلق را که داد و چگونه گفت / روزی که خطبه کرد نبی بر سر غدیر
دست علی گرفت و بدو داد جای خویش / گر دست او گرفت جز از دست او بگیر
ای ناصبی اگر تو مقری بدین خویش / حیدر را امام تست و شبّر آنگهی شبیر
ور منکری وصیت او را بجهل خویش / پس خود رسول بس او بپاید همی سفیر
علم علی نه قال مقالست عن فلان / بل علم او چو در یتیمست بی نظیر

اقرار کن بدو بیاموز علم او — تا پشت دین قوی کنی و چشم دل قدیر
آبحیات زیر سخنهای خوب اوست — آبحیات را بخور و جاودان ممیر
پندیست واو حجت و کردست آشکار — ای پور لب مبارک پند پدر پذیر

و له ایضاً

این چنبر گردنده بدین گوی مدور — چون سرو سهی قد مرا کرد چو چنبر
آمد بر خم تیره و نور برون تاخت — تا زنده شب تیره پس روز منور
هر وعده و هر قول که کرد این فلک کفت — آن وعده خلاف آمد و آن قول مزور
من قول جهان را به دو چشم شنودم — نشنفته که بسیار بود قول مبصر
قولی بقلم گوید گویا بکتابت — قولی بزبان گوید مشروح و مفسر
هر قول قلم را به دو چشم بشنو — هر قول زبان را به دو گوش بنگر
بر قول مزور سخنی باشد کان را — گویند و دگرگونه کنند ساعت دیگر
این هر دو شب و روز که گفتار دروغند — کین دهر اسپی گوی هموار و مسخر
زرق بجز از حق نه بزاد است و نزاید — اینقاعده زی عقل درست است و مقرر
از هر چه شب و روز بزاد است و بزاید — فرزند دروغند و مزور همه یکسر
زین است ترکیب نبات و حیوان پاک — یکجا همچون پدر خویش و چو مادر

اتکه د

ترکیب تو سفلی و کثیف است ولیکن — صورتگر علوی و لطیف است بدو در
یکجو هر ترکیب دهنده است مصور — یکجو هر ترکیب پذیر است مصور
صورتگر جوهر اسم جوهر بود اینک — صورت نپذیرد ز عرض هرگز جوهر
زنده نشد این سفلی الا که بصورت — پس صورت جانست درین جسم محقر
ور عاریتی بود برین سفلی صورت — ذاتی بود آن کوهر عالم را جنبگر
وان کوهر کو زنده بدانست نمیرد — پس ذات تو هرگز نمرد جان برادر
در جسم تو از نفس بدین صنعت محکم — ماننده قمری شد پر نور و معطر
با بهره چرا ماند است این جان تو از تن — بی دانش و تمیز چه مانند یا خر
دانا که چو فرق تن تو صورت جسمیت — جز صورت علمی بنود جان ترا فر
بنگر که خداوند ز بهر تو چه آورد — از نعمت بیمر درین حصن مدور
وانگاه درین حصن ترا حجره که داد — آراسته و ساخته با اندازه و درخور
بگشاد درین حجره ترا پنج در خوب — بنشسته تو چون شاه درو بر سر منظر
هر که که ترا باید در حجره که خویش — کمیت ازین حصن برون بر زنیا در
فرمانبر و بنده است ترا حجره که تو — خواهی سوی بحرش بر و خواهی بسوی بر
زان پنج در حجره سر تن است و جان را — تا هر چه که بر داد بیابند ز داور

چونانکه سوی تن دو در باغ گشاده / یک آن شود تا بر در جان منظر و مخبر

بشنو سخن ایزد و بنگر سوی خلقش / امروز که در مجمره چینی و مجاور

بنگر که کجا میروی ای رفته چهل سال / زین کوه بدان دشت و ازین جوی بدان جر

عمر تو بپیمود که یا راه دراز است / و نیاست برین سر برد عقبات بران سر

کو توشه و کو رهبر ای رفته چهل سال / چون آب سوی جوی ز بالا سوی محشر

بهرچه همی بزمی راهی که در و نیست / آسایش را روی نه در خواب و نه در خور

بگشا پر البته و بر هرچه بگفتم / بنمود یکا حجت معروف مشهر

والگاه مرا بنمود این خط آلهی / مسطور برین جوهر مجموع و مکثر

تا راه بدید این دل گمراه و بجودش / بر گنبد کیوان شد ازین چاه مقعر

بنمود مرا راه علوم قدما پاک / والگاه ازین برتر بنمود و برتر

بر خاطرم امروز همی گشت بیارد / گر مکرت سقراط بود و پر کبوتر

اقوالم اگر بنود باورت بمقول / اندر کتب من بنگر لشمر و بنگر

تا هیچکه دیدی کایات قران را / جز من بخط ایزد بنمود بمسطر

و در نفس من این علم عطامیت خدائی / معروف چو روز است نه مجهول و نه منکر

آزاد شد از بند که آز مرا جان / آزاد شو از آز و بزی جسته و تو اگر بنزلی

بندیش که مردم همه بنده بچه روی است / تا مولا بشناسی ز آزاده و مدبر

وین کبر که با دین همی بنده شد سعد / پیش تو ز اطراف جهان آسود احمر

گر دین حقیقت بپذیری شوی آزاد / زان پس نشوی نیز بدین در نه بادبر

مولای خداوند زمان باش و چون من / زین پس نبوی نیز سیه روی و بد اختر

ورنه پس دیو همی گرد و همی باش / بنده نانو طنبور و ندیم لب ساغر

وله ایضاً

آن زرد و تن لاغر گل خوار سیه سار / زرد است و نزار است و چنین باشد گل خوار ۲

همواره سیه سرش ببرند از یراک / هم صورت مار است و ببرند سر مار

تا سرش نبری نکند قصد بر فتن / چون سرش ببریدی برود سر بنگونسار

چون آتش زرد است و سیه سار ولیکن / این ز آب شود زنده و ز آتش بمرد زار

جز کز سبب و سته آب حد است / این زرد و سیه سار ازان زرد و سیه سار

هر چند که زرد است سخنهاش سیاه است / گرچه سخن خلق سیه نیست بگفتار

گنگست چو شد مانده و گویا چو روان گشت / زیرا که جدا نیست ز گفتار رشش تبار

مرغیست ولیکن عجبی مرغی از یراک / خوردنش همه قار است و قرنش بمنقار

مرغی که چو در دست حکیمی بچمنند / در جنبش او عقل ترا مردم هشیار

تیریست که در دهان سوفارش به پیش است / هرچند که هر تیر پس دارد سوفار
گلزار کند دهان او عارض و فرش / آنگه که برون آید از آن گوشه گلزار
اقرار تو باشد سخنش گرچه روا نیست / در دین که کسی راست دگر کند اقرار
دستور شود بانگ تو از خانه به پلیز / و آسان شود آواز همی از بلخ به بلغار
در دست خردمند همه حکمت گوید / جز ژاژ نخاید همه در دست سبکبار
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد / جز کایزد دادار و پیام آور مختار
در دست سخن پیشه یکی کهنه درختست / بی بار زدیدار و همی ریزد از او بار
تا در نزند سر کلکش بار نیارد / زیرا که چنین است ره و سیرت اشجار
غاریست مرا در عجب و نادر و دربند / خفتنش نباشد همه الا که در آن غار
چون خفت در آن غار برون ناید از آن تنگ / بیرون نکشد پایش از آنجای چو کفتار
راز دل دانا بجز او خلق نداند / زیرا که جز او را به دل اندر نبود یار
راز دل من یکسره دیدی همه با او / زیرا بش امین است و نخندد او به اسرار
ای مرکب علم و شجر حکمت لیکن / انگشت خردمند ترا مرکب رهوار
دیبای منقش تو بیافند ولیکن / معنیش بود نقش و سخن پود و خود تار
من نقش همی بندم تو جامه همی باف / اینست مرا با تو همه کار بیا دار

دیبای

دیبای تو بسیار به از دیبهٔ رومی / هرچند که دیبای ترا نیست خریدار
چون لولو شهوار نباشد چه اگر چند / جو را گزیند خر بر لولو شهوار
دیبا جسدت پوشد و دیبای سخن جان / فرقست میان تن و جان ظاهر و بسیار
این تیره و با نور تن امروز بجانست / آراسته چون باغ به نیسان و به آزار
همسایهٔ نیکست تن تیره است از جان / همسایه زهمسایه کرد قیمت و مقدار
هرچند خلنده است چو همسایهٔ خرماست / بر شاخ چو خرماست همی آب خورد خار
شاید که بجان تهمت شریفست از یرا که / جلد است تن جان و زبان آور و عیار
از هر چه سبو پر کنی از سر دز پهلوش / آن چیز برون آید و بیرون دهد آغار
از جان و تنت باید الا که همان چیز / چون علم بود بر تن و بر جان تو سالار
تا علم نیاموزی نیکو نتوان کرد / با سیم نیاید درم و با زر دینار
با علم عمل چون درم قلب بود زاو / رسوا شود و شوره برون آرد و زنگار
چون روزه نداند که چه چیز است چه سودست / بیهوده همی روز ترا بودن ناهار
و آنکو کند طاعت عملش نبود علم / زرگر نبود مرد چو با زر کند کار
جامه است مثل طاعت و آهار بر او علم / چون جامه نباشد به چه کار آید آهار
دیدار تو با چشم تو در شخص تو همست / چشمت مثل کار و در او علم چو دیدار

بطاعت دانا بسوی عقل خدایست — بطاعت دانا نبود هرگز دیار

در طاعت یزدانست این چرخ بگردش — آباد بدینست چنین گنبد دوار

وز طاعت خورشید همی روز و شب آید — گر سوی خود علت روز است و شب تار

واین ابر خداوند جهان را بهوا بر — بنده است و مطیعست بباریدن امطار

بی‌طاعتی ایزد همی کار ستور است — عار است مرا زین خر اگر نیست ترا عار

یکسو بکشش از ره ستوری سر اگر چند — کین خلق برفتند بران ره همه هموار

در سخره و بیکارتنی از خور و از خواب — روزی برهد جان تو زین سخره و بیکار

امروز پر از خواب و خمار است سر تو — آن روز شوی ای پسر از خواب تو بیدار

بیداریت آن روز ندارد پسر سود — دستت نگزد جز که طاعت و کردار

بی‌طاعتی امروز چو تخمست کزان تخم — فردا بخوری بار گران ده و تیمار

این خلق بکردند بسی کره چو ستوران — روی از خود و طاعت و دین یزد بیزار

در طاعت تو جان و تنم یار خود گشت — توفیق تو بوده است مرا یار و نگهدار

ای آنکه ترا یار نبوده است و نباشد — در طاعت تو نیست کسی جز تو مرا یار

وله ایضا

اصل نفع و ضر و مایهٔ خوب و زشت و خیر و شر — نیست سوی مرد دانا در همه عالم جز بشر

اصل شر است این بشر کز بو البشر زاد و فتاد — جز فساد و شر هرگز کی بود کار بشر

خیر و شر این جهان از بهر او شد ساخته — زان کزو آید بایمان و بعصیان خیر و شر

ای برادر چشم من زینها دریغا لم همی — بنگری اینو و چند در رهی پر جوی و جر

چون شکسته بسته پر چون تواند شد چو بود — مر و را دست و چشم کور و پای لنگ و راه تر

گر نه استی از رهستان و شر و شوریشان — دورتر شو تا بسر در ناید استی ای پسر

گر نخواهی رنج گرا ز گرگیان پرهیز کن — جهل گرگ است ای پسر پرهیز کن زین زشت گرگ

جهل را اگر چه بپوشی خویش را رسوا کند — گرچه پوشیده نباشد گرگ جهل از گرگ نر

نیستی مردم تو بل از مردمی گر مردمی — چون بیازاری مرا تو نیستی نامردم مکر

گرگ درنده نه مرد و در بیابان گرگ را — گر همی دعوی کنی در مردمی مردم مدار

نفع و ضر و خیر و شر از کار و بار مردمست — پس تو چون بد نفع و خیری بل همه شری و ضر

تن بجز کردی همی مر جانت را درخور کند — جان بجز اندر نماند خویش کردی تن بجز

پیش جان تو پسر کرده است یزدان تنت را — تو چرا جان را همی داری به پیش تن پسر

خواب و خور کار تن تیره است تو مر جانت را — چون کنی رنجه چو گاو و خر ز بهر خواب و خور

مردمان بر تو بخندند ای برادر بیکران — چون پلاس ژنده سازی بد بپا استبر

گر شکر خوردی بپروردی یکی نان جوین — همبر است امروز این نان جوین با آن شکر

دادتن دادی بده جان را بدانش داد زود   یافت از تو تن نظر در کار جانت کن نظر
جانت آزادی نیابد جز بعلم و پند که   گر بدین برهانت باید رو بدین اندر نگر
مردم دانا مسلمانست نفروشد کش   مردم نادان اگر خواهی ز نخاسان بخر
تن بجان یابد خطر زیرا که تن زنده بدوست   جان بدانش زنده ماند زان ازو یابد خطر
جان مردم را دو قوت هست از علم و عمل   چون درختی کش عمل برگست و ز علم است بر
جانت را از دانش نگهدار از دوزخ ایچ که   برکنند ارو درختان را از آتش و ز تبر
گر نیابد سر ز دانش از تو تا بر آفتاب   وز سعادت ای پسر بر آسمان سایدت سر
مر ترا بر آسمان باید شدن زیرا خدای   همچو اندر جز ترا از دیگر خویش از جانور
بر فلک به بال و پر دانا که شوانا شدن   پس چرا بر ناوری از دین و دانش بال و پر
از حریصی کار دنیا می بپردازی بدین   خانه بس بشکست و تاری می تنی راه در
خاک را بر زر گزیدستی چو نادانان از آنکه   خاک پیش تست و از زر می نداری جز خبر
جانت را اندر تن خاک به دانش زر کنی   چون همی باید برون هرگز نکر از خاک زر
همچنان کاندر جهان ز آتش نسوزد زر همی   زر جانت را نسوزد آتش سوزان سقر
رهگذارست اینجهان یارا بدو دل در مبند   دل مبند و هوشیار اندر سرای رهگذر
زیر پای روزگار اندر بماندم شصت سال   تا بزیر پای بسپردم سراین ره بسر

دست و پایم

دست و پایم خوش ببست اینجهان پای بند   زیب و فرم باز برد است اینجهان با زیب و فر
نیستم با چرخ گردان هیچ نسبت جز بدانکه   همچو خود پنداشتم من او را مستقیم اندر سفر
نیستم فرزند او زیرا که من زو بهترم   جانور فرزند باید هرگز ای جان پدر
کار من گفتار خوب و رای و علم و طاعتست   کار این دولاب گشتن گاه زیر و گه زبر
نیست جز دولاب گردون زانکه ز استنهای خویش   آب ریزد بر زمین تا می بروید زو شجر
وانگهی پیداست چون زو فایده جمله تراست   کین ز بهر تو همیگردد چنین بیحد و مر
مردم از ترکیب نیکو خود جهان دیگرست   مختصر لیکن سخن گویست و هم تدبیرگر
پس همی بینی که جز کز بهر ما یزدان پاک   نافریدست اینجهان را اینجهان مختصر
تن ترا گورست نیک همچنان چون وعده کرد   روزی از گورت برون آرد خدای دادگر
تنت همچون گور خاکست ای پسر مپسند هیچ   جانت را در خاک تیره جاودانه مستقر
خاک تیره بد مقرست ای برادر شکر کن   ایزدت را تا برون آرد ازین تیره مقر
آنچه گفتم یاد گیر و آنچه بنمودم ببین   ورنه همچون کور و کر عامه بمانی کور و کر

وله ایضاً

مرا بخواب دل آگنده بود سر یکبار   زمانه کرد ز خواب اندک اندکم بیدار
درخت دانش من شاخ کرد و برگ نمود   شکوفه داد و کنون اندر آمدست ببار

شنود گوش و دل اقرار کرد صانع را / بداد عقل برا او از صنع او اقرار
ببود دانش و حال آفرینش خویش / نگاه کردم از آغاز تا بآخر کار
چو بحر دانش من جوش کرد موج سخن / زبان من بسخن گشت ابر گوهر بار
چو از خرد بدلم اندکی نصیب رسید / بریدم از همه دانش گرد و خفته دیوار
چنان شدم که بدانم همی بدانش خویش / که نیست نزد من از دانش بزرگ آثار
همی بدانش دانم که نیستم دانش / همی بدانش دانم که نیستم مقدار
مرا که دانش از آغاز خویشتن نبود / چه دانم از پی فرجام چون برم تیمار
همی ندانم کین جوهر من از چه بود / چگونه کرد گهر من آن نگارنگار
مرا ارادت نابودن و بدن نرسید / که بود می براد خود از دگر کردار
نه وقت آمدنم هیچ اختیار رسید / که اندر آمدمی من سبک خلیل آثار
نه هیچ عمرو توانست بود از حکما / نه هیچ زید توانست بود از احرار
نه زودتر بتوانستم آمدن بوجود / نه کار زو بار من از ایستادن و رفتار
نه در عدم ز عدم آگهی که چیست عدم / نه در وجود شناسم چگونه بودم کار
بانده سال همی زیستم بهجت و درد / نه شاد و نه دژم و نه در بهشت و نه تیمار
از آن پس عرض پری اندر آمد و عقل / فروغ داد و پراکند بر دلم انوار

جهان چشم

جهان چشم تمیز بر گشادم از او / چو شاهدم برعایت همی کند دیدار
بشاهد اندر دیدم یکی جهان بزرگ / قوام کرده و ترکیب در سکون و قرار و مدار
هیولیش چو اعراض سه وجوه یکی / ده و دو قسمت و ارکانش هفت و اصل چهار
قدیم و محدث و نیک و بد و لطیف و کثیف / خطیر و با خطر و ناموار و ناهموار
بمصنوعات جهانی بزرگ دیدم و خوب / در این جهان و دگر مهید و صغار و کبار
جهان خورد و برابر با جهان بزرگ / یک از دگر مکدر هر دو هست هشت شمار
نگاه کن تن خود کز طراز حکمت او / حکیم کرده و بیدار رو دل بود هشیار
یقین سپاس کنی مر حکیم باطن را / که جز بحکمت ظاهر نیوفتد اظهار
هزار پاره به استخوان و گوشت ببین / چگونه بست یک اندر دگر چو یک مسمار
هزار طرف یک میخ و هیچ از او نه پدید / بزیر طرف سپار یده میخ استوار
چنین که کرد تواند مگر خدای بزرگ / که قادر است و حکیمست و عالم و جبار
هر آنکسی که چنین علم خوب دید بچشم / چگونه کرد تواند بصانعش انکار
همیشه دانش تو بر فعل و قصد ذات مکن / همیشه بین بدل و چشم و گوش خود بیدار
خدای عز و جل را بهیچ حال همی / بوهم بر مندیش و بلفظ بر مگذار
اگر بهیئت مثلث کنیش گردد شیئی / که هر چه شیئی بود گوهری بود ناچار

که جوهری ز عرض لا محاله خالی نیست / جز این نباشد دل بر کمال روز شمار
در این مقاله تشبیه لازم آید و بس / خدای را جز از این و جز از چنین پندار
ز هست و نیست خداوند هست و نیست بری است / برین دو خلق تعلق کنند بخالق بار
خدای مبدع هر چه آن ترا بوهم و بحس / محاط و مدرک و معلوم و منحصر شمار
ترا که همت دانستن خدای بود / مشو مخالف قول محمد مختار
بگرد خویش همی گرد و نفس خویش بدان / اگر بوهم شدستی براسب عقل سوار
باسب عقل نشین تا باصل خویش بران / باصل خویش عنان بازکش قدم بفشار
ترا ز اصل تن خویش راه ستره نیست / مکن گذر که نهاد است پیش وهم حصار
چگونه داند انگشتری که زرگر کیست / چگونه داند ضراب خویش را دینار
چو نیست دانش پرکار خویش دایره را / چگونه باشد دانا بخالق پرکار
نخست فاعل پس فعل آنگهی مفعول / ترا از این سه ز معقول نیست بهتر کار
ز بهر فاعل مفعول را بدان تا کیست / که به ز حد و رسم خود مکن آوار
بگوش جان و دولت پند معنوی بشنو / اگرچه بگویم گوشت بپند او بسپار
پس از رسول تولا مکن بهیچ کسی / مگر بآل رسول مطهر اخیار
اگر خدای پرستی تو خلق را مپرست / خدای داند خلق خدای را مازار

مگر بگو

مگر بگو د چه پسندی جز آن بخلق مکن / چو در روی بجز از گشته هر چه خواهی کار

وله ایضاً

ای ذات تو ناشده مصور / اثبات تو عقل کرده باور
اسم تو ز حد رسم بیرون / ذات تو ز نوع جسم برتر
معلول نه چنانکه اعراض / موضوع نه چنانکه جوهر
فعلت نه بقصد آمر خیر / قولت نه بلفظ نامی شر
حکم تو برقص قرص خورشید / انگیخته سایهای جان در
صنع تو بدور هر گردون / آمیخته رنگهای دلبر
برده ز دراشیان تقدیس / وصف تو ز جبرئیل شهپر
بنموده بسر سمای تنزیه / حسنت چو عروس چرخ زیور
هم با قدمت حدوث شاهد / هم با ازلت ابد مجاور
ای گشته چو آفتاب تابان / از سایهٔ نور خود مستتر
معشوق جهانی و ندارد / یک عاشق باسزا او در خور
نهفته بسحر گنج قارون / یک در تو و هزار دانه گوهر
عالم همه زین هوس گشت پیدا / آدم همه زین دو برد کیفر

عالم چو کسی رونده دریا — ستاره سفینه طبع لنگر
آتش چو نبات و سنگ و حیوان — دارش چو عقیق تو سخنور
غواص چه چیز عقل فعال — ساینده بعقل یک پیمبر
علت چو سماست فریدون — از دست چو عرض خصم پیکر
آخر چه هر آنچه بود اول — مقصود چه آنچه بود آخر
بشکر بصواب اگر نه کور — بشنو بتحقیق از نه کر
ای باز هوات بر پریده — از دام زمانه چون کبوتر
وی نخوت و حرص درکشیده — تا کی برسن سرت چو چنبر
در قشر بمانده کی توانی — دیدن به خلاصه مقشر
از توبه و از گناه آدم — تو هیچ ندانی ای برادر
سر بسته بگویم ار توانی — بردار بتیغ فکرتش سر
در خلد چگونه خورد آدم — آنجا که نبود شخص نان خور
یک گندمش آنکه بایست — کز خلد نهاد پای بر در
این قصه همی بدیدم آدم — ابلیس نیامده ز مادر
ور سجده نکرد پس چگونه — مجبور بد است یا مخیر

کر قادر به

گر قادر به خدای عاجز — ور عاجز بد خدا ستمگر
کاری که نه کار تست مسگال — راهی که نه راه تست مسپر
کان چشمه که خضر یافت آنجا — با دیو فرشته نیست همبر

وله ایضاً

گرد این گنبد عالی پیروزه پیکر — چنین بی روزن و بی بام و بی در
که زد پرگار این گنبد که پرداخت — بهفت و هشت و ده بخشش مدور
هزاران گوی سیم افکند گردان — که گفتند اندرین میدان اغبر
که گرد این گنبد سیماب راند — بدین و پای زنگاری گستر
چه اند این لشکر تازنده هموار — که اند این هفت سالاران لشکر
سواران سر اندازان و تازان — همه با جوشن سیمین و مغفر
مگر لشکر که غلمان خلد اند — سرا و قشان زده و پای اخضر
گر از خوبان بدی ناید چو ابلیس — بتان را روی خوب و فعل منکر
جهان دلفریب ناوفادار — سپهر زشت کار خوب منظر
بسنگ آسیا ماند بگردش — فرود آید همی چون سنگ بر سر
ز بیم چنبر این لاجوردی — همی پرون جهم هر مان ز چنبر

بشوریدم دل از شوریده گیتی — بگردیدم سر از گردنده چنبر
همیدانم که جور است این ولیکن — ندانم ز اختران یا آسمان گر
سپهری پنج و سیارگانی — بصورتهای گوناگون مصوّر
همه کژدم وش و خرچنگ کردار — گوزن شیر چهر و گاو و پیکر
چه کار معنوی زیشان ببینی — نتاب از وجهات عقل و مگذر
ز گاو و کژدم و خرچنگ و ماهی — نیاید کار کردن زین نکوتر
وگر دانی که این کار فلک نیست — فلکبانی ترا لازم شد ایدر
بهر حالی که بینی از بد و نیک — نهفته حکمتی دان زیرش اندر
ولیکن حکمتش گر تو ندانی — روا باشد که داند دادگستر
نه هر چه آن تو ندانی آن نه علمست — که داند حکمت یزدان سراسر
تو بر بالای علم آنگه رسی باز — که برش این همت بشکند پر
مطهر گشتن نفس تو آنست — که داند کو چو تو نامطهر
خدای رازدان کش راز مخلوق — کز داند خزان کش چرخ چاکر
بدین افعال منطق فاعل گشت — حکیم و عادل و قادر مقدر
گر از چشم سرت گشتست پنهان — بچشم عقل در هست او مشهر

بنای

بنای آسمان و سقف گردان — برآورد صانعی استاد و رهبر
چنین آفاق پر آیات و حکمت — نبشته سر بسر بر سان دفتر
چه پنداری همی خود بود گشته است — نباشد هیچ بت با صنع بتگر
چرا بر چرخ گردنده کواکب — همه یکسان نشد چون شمس ازهر
چرا این سنگ با قیمت همه پاک — نشد بیجاده و یاقوت احمر
برین تلخی که گرد این صبر از ایشان — چنین شیرین که گرد این شاخ شکر
بهینسان آب سرد و آتش گرم — هوای صاف و خاک مکدر
همه از رای خود موجود گشتند — نبستند اینچنین یک بدیگر
اگر چه از مراد خویش بودی — نگشتی خار بی جز ناژ و عرعر
جز از جوهر دگر باد او شناس — که قسمت کرد این اعراض و جوهر
یقین دانم همی کاین داوری را — خداوندیست یاور بنده پرور
چو ناحق با خداوندی نباشد — نباشد با خدایا هفت کشور
ندارم هیچ شک کاین داوری را — بجز یزدان عادل نیست داور
نگیرد هر که اندر عقل نز جای — گر خیر آید ازو گر داریا شر
کی کو از خود آگاهی ندارد — ز بروی عقل را نه نطق رادر

نه زان گردش که یکرو دو زمانه   گران تر گشت و اندر یا سبک تر
مسبب چون بود پس هر کسی را   که وهمش گرد او گردد چو چادر
وی از من یکی سبب شواند آموخت   من از وی ده صفت برخوانم از بر
کسی کز اصل دانای سخن نیست   چگونه کرد مارا او سخنور
کسی کاندر سرشت او خرد نه   خرد بخشد مرا این هست باور
تواند فاعل مجبور نادان   که مفعولی کند دانا مخیر
معاذ الله چنین شو اند الا   خدای پاک بی انباز و یاور
که باشد کاین همه برهان ببیند   نگوید از یقین الله اکبر
مگر زین ملحدی باشد شقیقی   که چشم سرش کور و گوش دل کر
مرا ایزد بفضل خویش دل را   بکرد از عقل نورانی منور
ندانم بر زبان جز این سخن را   که بر معیار عقل آرم معیر
بسال سیصد و پنجاه و هشتم   بذی القعده مراهنب و باور
برآمد سالیان چند کم باز   نبود اندر جهان جز خواب و جز خور
نه زشتی باز دانستم نه خوبی   نه خوبی باز دانستم ز اخگر
ازین پس چون شد از آغاز جستن   مرا در کالبد جسمی مو فر

بزد صبح خرد شمع از شب جهل   دلم بفروخت چون از مهر خاور
سر اندر جستن دانش نهادم   نکردم روزگار خویش بابر
نه حق را باز پس هشتم ز باطل   بکردم فرق از معروف منکر
چو باطل را بیاموزی ز دانش   ندانی قیمت حق ای برادر
که داند قدر سنبل تا ببیند   برسته همبر آن سعدان کنگر
بهر نوعی که بشنیدم ز دانش   نشسته بر در او من مجاور
بخواندم پاک توقیعات کسری   بخواندم عهد کیکاوس و نوذر
که داند از مناطیقی که تا چیست   سماک و فرقدان و قطب و محور
که اندر علم و اشکال مجسطی   که چون دانم بر و پرکار و مسطر
کهی اقسام موسیقی که هر کس   پدید آورد بر الحان مسکر
کهی الوان احوال عقاقیر   که چه گرمست از آن چه خشک و چه تر
همان اشکال اقلیدس که بنهاد   سطاطالیس استاد سکندر
نماند از هیچگون دانش که من زان   نکردم استفادت بیش و کمتر
نه اندر کتب ایزد مجمل ماند   که آن نشنیدم از دانا مفسر
ز بس چون و چرا کاندر دلم خاست   رسید از خیر که جانم بغرغر

شفای جان ندیدم هیچ دانش · مگر از دعوت آل پیمبر
بر ایشان باز بستم خویشتن را · شدم مسعود و بر شیطان مظفر
مرا توحید پیمانست و اقرار · بدین پیغمبر مختار و حیدر
یقین گشتم بآیات و بمعقول · که باشد بعث و میزان و محشر
کسی کو خوار گیرد راه دین را · برد فردا پشیمانی بکیفر

ولە ایضاً

نهاد عالم ترکیب چرخ و هفت اختر · شده آفریده بترتیب ازین چهار گهر
ز آب روشن و از خاک تیره آتش و باد · چهار گوهر و هر چار ضد یکدیگر
چه گر مخالف طبعست و ناموافق جسم · موافقست بیکجای از قضا و قدر
همیشه تا که در آمیزشست ساخته اند · ز رنج و محنت و بندکی نه شور و نه شر
چه قدر دارد و نزد حشا بنی آدم · چه قیمت آرد و نزد قدر تن جانور
نزاده اند قلم بر مراد آدمیان · نداده اند کسی را ز علم و حلم خبر
ایا بدولت دنیا فریفته دل خویش · بشاد کامی و نازو بجام و لهو و خطر
همیشه در طلب باغ و راغ و گلشن و قصر · مدام در طلب جوهر و زر و زیور
پاس شناس جهانرا و تو رسیده برو · بکن عمارت و بگذار و خوش از و بگذر

برانکه

بر آنچه داری در دست شادمانه مباش · و زانچه از کف تو رفت از ان دریغ مخور
ز مرگ امن مجوی و بعمر تکیه مکن · بسیم و دین مفروش و ز دیو عشوه مخر
زنامهای کهن نام کهنگان برخوان · یا جریده پیشینیان به پیش آور
گر اشنیدی و دیدی که مرگ داد امان · ز خاص و عام و بد و نیک و از صغیر و کبیر
اگر بحرمت و قدر و بجاه کس ماندی · نهان نگشتی در خاک هیچ پیغمبر
کجا شد آنکه بر از خاک پاک کن فیکون · نه نطفه پدرش بد نه مایه مادر
بنام آدم و کنیت ابوالبشر بود او · که او زروی زمینست از وست اصل بشر
چو عمر خویش بسر برد نهصد و سی سال · سپرد عمر بسر برده را بدست سپهر
چنانکه آمده از خاک باز رفته بخاک · یقین که باز رود هر کسی سوی جوهر
بشیث آمد و ران ملک نهصد سال · نماند آخر و خورد از کف اجل خنجر
رسید نوبت دولت از و سوی ادریس · هزار سال و شد آنکه بسوی کردون بر
ز بعد او بسوی نوح آمدش دعوت · که بود آدم ثانی و بود پیغمبر
هزار سال چو بگذشت عمر نوح نبی · بجز عبادت ایزد نکرد کار دگر
بجای صالح و بد عمر او صد و هفتاد · خداش ناقه فرستاد از میان حجر
کجاست ناقه و کو صالح و کجا شد هود · که ز آتش اجل اندر امل زدند شرر

دویست و پنجه و سه سال عمر کرد چو هود بدست مرگ ز بنیش درین سرای وجود
دویست بود کم از پنج عمر ابراهیم بشد برو گل و ریحان بسوختن آذر
ز پیش چون صد و سی و چهار سال بزیست که بد بنام سماعیل و مادرش هاجر
گذاشت ملک و جهان را بجانب اسحق سپرد ملک بدست برادر کهتر
رسید نوبت یعقوب تا صد و هشتاد گذشت و رفت و ببرد از جهان دل غمخور
بیوسف آمد ازو یافت باز نوبت ملک جمال و جاه و جلالش بدهر گشت سمر
چو درگذشت ز عمر عزیز او صد و بیست بشد نقاب بقالیش از آن رخ چو قمر
ز بعد یوسف ایوب صابر آمد باز بدهر بد صد و هشتاد و کرد عزم سفر
بیا تبصره ایوب صابر مسکین بلای کرم کشید و بخفت بر بستر
بشکر بود بسی سال تا خلاصی یافت با مر خالق بیچون و واحد اکبر
چو از جهان سوی دار البقا بشد ایوب شعیب آمد با دختران نیک اختر
دویست و پنجه و چارش ز عمر چون بگذشت شد شعیب و عیال الکلیم شد دختر
کلیم آمد خود با لسان معجز حق عصا و لوح و کلام و کف و رخ انور
بقای او چو بصد سال و بیست و سه سال ز جام مرگ بنا کام خورد یکساغر
زوند سکه پس انکه بدولت داود بیکرفت ازو دهر زیب و زینت و فر

بقاش

بقاش بود نود سال در جهان روزی عقاب مرگ بکند از تذرو عمرش پر
رسید از او بسلیمان چو باز نوبت ملک ز باختر بگرفت او بحکم تا خاور
ز جن و انس و وحوش و طیور و دیو و پری شدند جمله مر او را مطیع و فرمانبر
بدهر چون صد و هشتاد سال عمر براند گذشت و رفت و ازو ماند خاتم و افسر
ز بعد او زکریا بماند هفتصد سال بریده گشت بدو نیمه در میان شجر
بجای بد زکریا گذشته شد یحیی گزیده که به پیکان بد از جهان اخیر
بدار دنیا هشتاد سال عمر براند که در طریق خطا خادمش نکرد گذر
ز بعد یحیی عیسی بکرد سی و دو سال ز بعد سی و دو او شد بگنبد اخضر
بریده گشت پس انگاه سیصد و سی سال سیاه شد همه عالم ز کفر و ز کافر
بشد ز ملت پور خلیل حمزه پدید که بد بقوت اسلام احمد و حیدر
بزخم تیغ غراخ کافران برکند چو دید روی علا را او خال پیغمبر
خدای مهر نبوت سپس نمود بخلق از آن رسول نکو مخبر نکو محضر
محمد اسم ابوالقاسم آن گزیده حق بجاه و مرتبه از جمله انبیا برتر
چراغ دولت و دین محمدی افروخت بشرق و غرب و بآفاق و هم بحر و بر
ربود نور جمالش ز دهر ظلمت کفر زدند رایت عالیش نیز در محشر

بدین بزرگی و قدر و بفر و جاه و شرف — بسال شصت و سه شد او ازین دیار بدر
اگر بحرمت و قدر و بجاه در عالم — کسی بماندی ماندی رسول نور آور
وگر بجود و سخا و شجاعت و مردی — کسی بماندی ماندی علی حیدر
بنسبت و شرف ار در جهان کسی ماندی — بزیر خاک نگشتی نهان سر سرور

و له ایضاً

گفتم که در چه درنگر ای پر هنر پسر — گفتا بچشم دل نگرم یا بچشم سر
گفتم بچشم دل نگری در چه چیز هست — گفتا بچشم دل نگریستم ای پدر
گفتم بچشم سر توان دید کیف و کم — گفتا بچشم سر توان دید فضل و فر
گفتم هنر پدید کن اندر خور جواب — گفتا که در جواب پدید آورد هنر
گفتم که وصف جان و تن از من شنیده — گفتا شنیده ام صفت هر دو از پدر
گفتم که عالم اصل و دو فرع اند جان و تن — گفتا بسوی اصل بود فرع را سفر
گفتم که مر مرا که جسم باز گو — گفتا که چار طبع بود جسم را گهر
گفتم که حد طبع طبع چه چیز است و در صفت — گفتا که سرد و گرم بود طبع و خشک و تر
گفتم که مفرد است و مرکب چگونه شد — گفتا چنانکه میل کند ماده سوی تر
گفتم چه چیز جنبش مبدای هر دو ان — گفتا که هست آرام انجام هر صور

گفتم

گفتم که از برودت ایام جای هست — گفتا که از حرارت جنبش گزید فر
گفتم حرارتست هم او مادر رواج — گفتا برودتست زمین را در و پدر
گفتم فلک لطافت آب و زمین شمار — گفتا ستاره صفوت نار و هوا شمر
گفتم ستاره و فلک از چه مدورند — گفتا جهات لفظ چنین یافت رهگذر
گفتم زکیست چرخ بر آمیزش مزاج — گفتا ز نور خورشید ممزوج بارور
گفتم که اعتدال نبندد همی مزاج — گفتا ز نفس نامیه بالد همی شجر
گفتم ز نفس حسیه حیوان نصیب یافت — گفتا ز نفس ناطقه مردم گزیده تر
گفتم که نفس ناطقه را مستقر کجاست — گفتا ورا جهان لطیف است مستقر
گفتم چهار گوهر گشته است پایدار — گفتا مزاج مختلف آرنده عبر
گفتم که هشت عضو کدامست تن را — گفتا دو پهلوست دو پای و دو دست و سر
گفتم که عضوهای رئیسه دلست و مغز — گفتا سپرز و زهره و گرده است پس جگر
گفتم ز هشت دایره این هشت هست مثل — گفتا ز هشت دایره این این شش هست اثر
گفتم مزاج هشت ستمکاره چار هند — گفتا که اعتدال نسیم را بود فر
گفتم که هست نامیه را جای اعتدال — گفتا که هست حسیه را نامیه مقر
گفتم مقام عاقله نفست پیکان — گفتا مقام نفس حیاتست بر کمر

گفتم که نفس حسیه را پنج حاسه چیست | گفتا که لمس و ذوق و شم و سمع با بصر
گفتم که بر محل ول حسیه چه کرد | گفتا که پنج حاس نهاده است و پنج در
گفتم که چیست ناطقه را پنج حس او | گفتا مراد و ذهن و ذکا فطنت و نظر
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو | گفتا بقا و شادی و پیروزی و ظفر
گفتم که نفس عاقله را اختیار چیست | گفتا حقیقت سخن و کردن نظر
گفتم که نفس عاقله با ناطقه است جفت | گفتا که جفت وار نه ایشان یکدگر
گفتم که امر ایزد و یکتا بجنب چیست | گفتا که فرد کردن ازار و واح منتشر
گفتم با مر ایزد ماموری گشت خلق | گفتا بامر باشد مامور مؤتمر
گفتم محاط باشد معقول عین او | گفتا برا و محیط نباشد عقول اگر
گفتم که امر ایزد و ابداع مبدع است | گفتا بزرگ دست خود عاجز از مجر
گفتم که ایزد و آید در تحت عقل و حس | گفتا در او صفات ز ایزد گمان مبر
گفتم بحس و عقل توان دید مر ورا | گفتا ز عقل نیست مر اندیشه را گذر
گفتم که عقل داد خدا نیست خلق را | گفتا پاد و لیک خدا نیست داد گر
گفتم که از چیست سبب ظاهر ند | گفتا که هست قدرت و تقدیر مشتهر
گفتم که با مسبب هرگز بود سبب | گفتا که با مقدر هرگز بود قدر

گفتم خدایرا

گفتم خدای را شیئی گویند و نیست شی | گفتا که شیئی و چیز بر او گشته معتبر
گفتم ترا به نام خدا ایست رهنمای | گفتا که نامها بخدا هیند راهبر
گفتم که کس پرستد مر نام را همی | گفتا که من تعبد اسماً فقد کفر
گفتم عباد تا که بی کف بار آن | گفتا که عابد و فی الحشر والبقر
گفتم که با پیمبر باید کرد نجات | گفتا که چون صدف بود که بود گهر
گفتم که جان نور ز جهان خود نهایت است | گفتا پیمبر است نهایت ز جان نور
گفتم که بر رسول رسالت رسد ز کس | گفتا که به درخت بر دم رسد ثمر
گفتم که جز رسول بدانست وحی کس | گفتا که جز نخیل رطب کی گرفت بر
گفتم که بر چه آمد روح الامین در او | گفتا بر آن دلی که در او زیب بود و فر
گفتم همی بود دل معقول جای وحی | گفتا ز بهر آنست محسوس شد صور
گفتم که محکم و متشابه چگونه بود | گفتا چنانکه این تن و این جان بخلق در
گفتم که این حدیث بدان احسن القصص | گفتا که وین لطیف بود جان لطیف تر

وله ایضاً

ای بهواو مراد این تن غدار | مانده بچنگال باز آز گرفتار
وز غم آزت چو قیر سر شده چون شیر | وان دل چون تازه شیر تو شده چون قار

آز تا اکل نماید ای پسر از در   لیک نباشد گلش گر همه جو خار
از تو گر او را این کنی بستاند   او نه بسیار چیز عمر تو بسیار
بار و بزه از تو خیره گر دست   ایستاده چو کانت پشت از بزه و بار
مرغ بدر الطمع کاه و جو آرد   زیرک خو بسته زیر بار بخو دار
خور از پس جو دهد و تو ز پس نان   اکنون در زیر بار می رو خوار
خوار کرد دت بهر گاه شده میر   در طلب خواب و خور چرا این خو خوشخوار
تن که ترا خوار کرد چونکه نکو نیش   خوش مخور از آن عدو که کرد مرا خوار
چاکر خویشت که کرد جز گلوی تو   این است والله بزرگ و زشت یکی عار
گر تو بدانسته که فضل تو بر خر   چیست کجا مانده تشنه و شکم خوار
فضل تو بر گاو و خر بعقل و سخن بود   عقل و سخن نیست جز که هدیه اخیار
عقل و سخن مر ترا بکار که آید   چون تو همی مست کرده ول هشیار
کار خود و چیز نیست جز همه تدبیر   کار سخن نیز نیست جز همه گفتار
کردی تدبیر تو ولیک همه بد   گفتی لیکن سره نه و بافه و بیکار
چونکه خود را دلیل خویش نکردی   بر نرسیدی ز گشت گنبد دوار
هیچ نگفتی که این که کرد چرا کرد   کار علیمیست چیست عاقبت کار

من چه

من چه بکارم خدای را که ببایست   کردن چندین هزار کار به پرگار
گرش نبودم بکار بیهده که کرد   بیهده که ناید از مهیمن قهار
و اکنون تو پرسی که آمد نباید   به چو برون بایدم شدن همی از دار
عقل ز بهر تفکر است درین باب   بر تن و بر جانت ای پسر سالار
عقل تو ایدر ز بهر طاعت و علم است   پس تو چرا یار بد و منافق و طرار
آتش و آدت خدای تا نخوری خام   از قبل سوختن بدو سر و دستار
چون بزمستان آفتاب بجنبی   پس تو چرا ای بخیر و چه آن خو بیکار
نیست خوش تر اهنوز و کنون باش   چون بسپرده است پای تو خو تا مار
چرخ همی بندوت بلند زمان پای   روزی از اینجا برون کشدت چو کفتار
عمر ترا چون بموش خویش جهان خورد   خواهی تو عمرو باش و خواهی عمار
تنت چو تار است و جانت پود و تو جامه   جامه نماند چو پود در شد از تار
چندین در معصیت چه ای عجب و را   چون شتر با مهار رو ب با افسار
یا د نیاید ز طاعت و نه ز توبه   اکنون کت تن ضعیف نیست نه بیمار
راست کرا فتادی و ز خواب و ز خور ماند   اکنه زاری کنی و خواهش و زنهار
بیکنهی تات کار پیش نیاید   و آنکه کت تب گلو گرفت کنه کار

چونت بخواهند باز عاریتی جان
از دولت آنکه دهی معصیت اقرار

توبه بسگالی که هیچ باز نگردی
سوی بلا گرت عافیت دهد این بار

وانکه چون بهشدی ز منظر توبه
باز در افتی بچاه جهل نگونسار

عذر طرازی که میر توبه ام اشکست
نیست دروغ ترا خدای خریدار

راست نگردد دروغ مکر بچاره
معصیت را بدین دروغ میاجار

میر گرت یکقدح شراب فروریخت
چونکه تو از دین برون شدی زین عار

میر چه گوید که بر تو بر در مسجد
البشده کرده به وخشت بسیار

چونکه بدان یکقدح که داد تورا میر
با تو نه دین و نه قول ماند و نه کردار

بلکه ترا اول بسوی عصیان ماندست
چون سوی طباخ چشم مردم ناهار

یک بنودی تو خود کنون چه حدیث است
گر چشم سیر یافتی شب تار

ای شب تار تازیان بچه ورست
بر زنهٔ آخر سر عزیز به بوار

روز جزا پیش آیدت آخر کار روز
دست نگیرد ترا نه میر و نه بیدار

گر تو نگهدار دین و طاعتی امروز
ایزد باشد ترا بحشر نگهدار

امروز آزار کس مجوی که فردا
هم ز تو بیک جهان تو رسد آزار

آنچه نخواهی که من به پیش تو آرم
پیش من از قول و فعل خویش چنین آر

جان مرا گر سوی تو جانت فرستد
سوی من ای هوشیار خوار مپندار

چون ندهی داد خویش داد نخواهی
نیست جز این چیز اصل مایه و پیکار

داد تو داده است کردگار ترا نیز
داد بطاعت بداد باید ناچار

ور ندهی داد کردگار بطاعت
بر تو کسی نیست جز که هم تو ستمکار

هدیه میناباد زکس تو جز که زحجت
حکمت چون دُر و پند سخته بعیار

ولهُ ایضاً

یکی خانه کردند بس خوب و دلبر
درو همچو خانه بچید و مر

بخانه مهین در نشستند خفتان
همیکی و خواهر زن و دو برادر

وزان خفته اند دو مرد ایستاده
نهفته زنان زیر شویان خود در

نه کمتر شوند ایچ و نه افزون
نه هرگز بدهند به راز بهتر

ولیکن کم و بیش و زشت و خوب
بفرزندشان داد یزدان داور

سه فرزند دارند پیدا و پنهان
ز ایشان دو پیدا و آن یک مستر

نیاید برون آن مستر بصحرا
نخفته نهفته است بر سان دختر

وزین هر یکی هفت فرزند دیگر
بزاده است نه هیچ بیش و نه کمتر

زهر هفتی از جمله این سه هفتان
یکی مهتر آمد بران بیش که کهتر

وزین پس دگر کین یکی پادشا شد / دگر جمله گشتند او را مسخر
همیگوید آن پادشا هرچه خواهد / همه دیگران مانده خاموش و مضطر
بخانهٔ مهین در همیشه است پران / پس یکدگر دو مخالف کبوتر
بگیرند جفت و لیکن نه زینجا / نباشند هرگز جدا یک ز دیگر
بخانهٔ کهین در نپایند هرگز / که خانهٔ مهین است شان جای درخور
بنا خانها کان بپرواز ایشان / شد آباد و بس تیز شد زیر از بر
کبوتر که دیده است کز گردش او / جهان را گهی خیر زاید گهی شر
بخانهٔ کهین در همیشه سه مهمان / ازین دو کبوتر خورد نعمت و بر
نیابد یکی زان سه مهمان چهارم / نه این دو کبوتر بیابد به دیگر
سه مهمان زیکسان چه هر سه مخالف / اگرچه پدرشان یکی بود و مادر
ز ایشان یکی کینه دار است و بدخو / دگر سازوجوی و خواست با خور
سیمشان به و مه که هرگز نجوید / کمر خیر با شر با نفع با ضر
سه مهمان بیکجا نه در باز کرده / بر اندازهٔ خویشتن هر یکی در
همی هر یکی گوید آن دیگران را / کز این در در آیید این راه بهتر
اگر زین سه انگشت نعمت و والد / مران دیگران را سر آرد بچنبر

خداوند

خداوند اختر ترا آزاد کرد / هم امروز زینجا و هم روز محشر
دگر این یکی را فریبنده دان هم / خداوند خانه بماند در آذر
بد و نیک چون نیست امروز یکسان / چنان دان که فردا نباشند همسر
شناس تو خانهٔ کهین و مهین را / بجان تو هست این سه تن نیک بنگر
کبوتر ترا بر سر است ایستاده / که از زیر پرش نیاری برون سر
گزرگان چه تخم است کامروز کاری / همان بایدت خورد فردا از و بر
درختی شگفت است مردم که بارش / گهی نیش و زهر است که نوش و شکر
یکی برگ او نیرم و شاخ تبه / یکی بار او گزدم و برگ نشتر
خوی نیک نیرم خوی بد چو گزدم / تو بردار ازان نوش و زین نیش بگذر
بدی و بهی نیش و نوش است همبر / تو گزدم میندار و بردار منبر
دویم دست مردم توانا و دانا / جز این هر چه بینی همه دستش مشمر
توانا است بر دانش خویش دانا / نه دانا است آن کو توانا است بر زر
هزاران توان یافت خنجر به دانش / یکی علم نتوان گرفتن بخنجر
توانا که او نه است هرچند بینی / یکی زو جوانست و دیگر توانگر
جوان را جوانی فلک باز خواهد / ستاند توان را ز توانگر ستمگر

بچیزی دگر نیست دهنده دانا | ستمکار زی او یکی اند و داور
که چون ستاند زیاقوت قوت | چگونه رباید که بوی عنبر
بدانش توانا رسید ای برادر | ازین کوی عنبر بخور شید از هر
بدانش گرای ای برادر که دانش | ترا بر کند زود ازین چرخ اخضر
جهان خار خشکست و دانش چو خرما | تو از خار بگریز و از بار او خور
جهان آینه است و در وی هرچه بینی | خیالست و ناپایدار و نه در خور
جو اینش پری شمر زنده مرده | شرابش سراب و منور مقیر
جهان بحر ژرفست و اینش زمانه | ترا کالبد چون صدف جانت گوهر
اگر قیمتی در خواهی که باشی | بآموختن گوهر جان بپرور
میندیش تا چیست مردم که او را | سوی خویش خواند ایزد دادگستر
چو زیر دان کمتر و فرش جلالت | تو اندر جهان فرش بیگانه گستر
همه عدل ورز و همه مکرمت کن | همه مال بخش و همه محمدت خر
بپرور درختی تو در دل ز دینت | که در روز عقبی ثوابش بود بر

وله ایضاً

ای زده تکیه بر بلند سریر | بر سرت خز و زیر پای حریر

شاعر

شاعر اندر مدیح گفته تو را | که امیرا هزار سال ممیر
ملک را استوار کردستی | بوزیری دبیر و باتدبیر
خلل از ملک چون شود زایل | جز برای وزیر و تیغ امیر
پادشا را دبیر چیست زبان | که سخنهاش را کند تحریر
نیست بر عقل مر پیچ دلیل | راه بهتر ز نامهای دبیر
مهتر خویش را حقیر کند | سوی دانا دبیر با تقصیر
سخن با خطر تواند کرد | خطر مرد را جدا ز حقیر
جز براه سخن چه دانم من | که حقیری تو یا بزرگ و خطیر
ای پسر پیش جهل اسیری تو | تا نگردی سخن به پیشت اسیر
چون نیاموختی چه دانی گفت | که بتعلیم شد جلیل جدیر
تو ز خوشه عصیر چون یابی | تا نگیری ز تاک خوشه عصیر
ای پسر اسپ چو میر میری تو | او کبیر است و تو امیر صغیر
کار خود ساختست امیر بزرگ | تو سر کار خویش نیز بگیر
جان تو پادشاه این تن تست | خاطر تو دبیر و عقل وزیر
خاطر تو بنشت شعر ادب | بر صحیفهٔ دلت بدست ضمیر

تا بشعر و ادب عزیزت داشت … خویش و بیگانه و صغیر و کبیر
خاطر و دست تو دبیرانند … اینت کاری بزرگوار و خطیر
سرت چون قیر بود و قدت چو تیر … با تو اکنون نه تیر ماند و نه قیر
بکمان چرخ تیر تو بفروخت … قیر تو عوض کرد دهر بشیر
زان جمال و بها که بود ترا … نیست با تو کنون قلیل و کثیر
شاد بودی ببانگ زیر کنون … زار و نالان شدی چو زار و چو زیر
گرت وقت رفتن است چنانکه … پیش ازین گفتشان بشیر نذیر
گر آن وعده کت محمد کرد … راست خواهد شدن کنون ای پیر
باش همچو شیر نیز مخوان … غزل زلفک سیاه چو قیر
چشم دل باز کن ببین ره خویش … تا نیفتی بچاه چون نخچیر
نامه کن بخط طاعت خویش … علم عنوانش و نقطها تکبیر
نامه ات از علم باید و ز عمل … ای خردمند زی علیم و خبیر
این دگری رساندت بنعیم … وان دگری رساندت ز سعیر
زین دو پیری مباش غافل هیچ … پند پیرانه از پدر بپذیر
گر نیاید چنانکه گفتستند … باز دار و ترا ز شعر شعیر

پدرت هم

چون همه کارهات بنویسد … آن نویسنده خدای قدیر
پس بکن آنچه گر ببایدت خواند … چهره‌ها نازان و با تشویر
اینجهان را فریب بسیار است … بفروشد بسرخ سوسن سیر
حیلتش را شناخت نتواند … جز کسی تیزهوش و روشن ویر
مخور از خوان او نه پخته نه خام … مخور از دست او خمیر و فطیر
نیست گفتار او مگر تلبیس … نیست کردار او مگر تزویر
چرخ حیلت گر است و حیله او … نخرد مرد هوشیار و بصیر
زر مغشوش کم بهاست مرنج … زعفران مزور است زریر
بیقرار است همچو آب سراب … دود تیره است همچو ابر مطیر
تو مزورگری مکن چو جهان … خاک بر من مدم بنرخ عبیر
که چو موشان نخورد خواهم من … زهر داروی تو ببوی پنیر
راست باش و خدای را بشناس … که جز این نیست دین بی تغییر
بنشین با وزیر خویش خرد … گفتنت را مگو مکن تقصیر
با خرد باش یکدل و همبر … چون نبی با علی بروز غدیر
خرد از او تو راست در طلبش … خیره خیره چرا کنی تاخیر

خوی نیکت چنین مایهٔ دین — کس نکرده است جز بمایه چنین

وله ایضاً

ای خوانده بسی علم و جهان گشته سراسر — تو بر زمی و از برت آن چرخ مدور
این چرخ مدور چه خطر دارد زی تو — چون بهرهٔ خود یافتی از دانش مضمر
تا کی تو بتن بر خوری از نعمت دنیا — یکچند بجان از نعم دانش برخور
پوسیده و بوده هرچه خورد مردم در خواب — بیدار شناسد مزه از منفعت و ضر
خفته چه خبر دارد از چرخ و کواکب — ما را ز چه رانده است بر این گوی مغبر
این خاک سیه چند وان دایرهٔ سبز — گه تیره و گه روشن و گه خشک و گهی تر
نعمت همه وانند که از خاک برآید — با خاک همان خاک نکو آید و درخور
با صورت نیکو که بیاموزد با او — با حلقهٔ سقلاطون با شعر مطیر
از تشنگی و گرسنگی دارد و راحت — سیری شکم و جز همه گرسنگی شر
بیدار شو از خواب خوش ای خفتهٔ چهل سال — بنگر که ز یاران نماند کس ایدر
از خواب و خور ار تو گشتی بهایم — آمیزش تو بیشتر است انده کمتر
چیزیکه ستوران بدان با تو شریکند — منت ننهد بر تو بدان ایزد داور
گر ملک بدست آری و نعمت بشناسی — مر خود و آنگاه جدا دانت از خر

نعمت

نعمت بنود آنکه ستوران بخورندش — نه ملک بود آنکه بدست آرد قیصر
بندیش که شد ملک سلیمان و سلیمان — چون آنکه سکندر شد با ملک سکندر
امروز چه فرق است از اینملک بدان ملک — اینمرده و آن مرده و املاک مبتر
بگذشته چه انده و چه شادی بر دانا — نا آمده اندوه گذشتت برابر
اندیشه کن از حال براهیم و ز قربان — وان عزم براهیم که بر زی پسر
گر کردی اینعزم کسی از تفکر — نفرین کندی هر کس بر آذر بتگر
گر مست نه ای منشین با مستان بجای — اندیشه کن از حال خود امروز نکوتر
انجام تو ایزد بقرآن کرد وصیت — بنگر که شفیع تو که هست بمحشر
فرزند تو امروز بود جاهل و عاصی — فردات چه فریاد رسد پیش گروگر
یا گرت پدر گبر بود مادر ترسا — خشنودی ایشان بخراهش چه و بهر
وانگه که نفرمود خداوند بجز حق — حق گوش و حق اندیش و حق آغاز و حق آور
قفل از دل بردار و قرآن بهر خود کن — تا راه شناسی و گشاده شودت در
ور راه نیابی نه عجب دارم از یرا — من چون تو بسی بودم گمراه و متحیر
بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار — بنهاد مرا مادر بر مرکز اغبر
بالنده بیدانش مانند نبا بی — کز خاک سیه زاید و ز آب مقطر

از حال بنات برسیدم بستوری | یکچند همی بودم چون مرغک بی‌پر
در حال چهارم اثر مردمی آید | چون ناطقه ره یافت درین جسم مکدر
پیموده شد از گنبد بر من چهل و دو | جویای خرد گشت مرا نفس سخنور
رسم فلک و گردش ایام و موالید | از دانا بشنیدم و برخواندم دفتر
چون یافتم از هرکس بهتر تن خود را | گفتم ز همه خلق کسی باید بهتر
چون باز ز مرغان و چو اشتر ز بهایم | چون نخل ز اشجار و چو یاقوت ز گوهر
چون فرقان از کتب و چو کعبه ز بناها | چون دل ز تن مردم و خورشید ز اختر
ز اندیشه غمین گشت مرا جان ز تفکر | پرسنده شد این نفس متفکر ز مفکر
از شافعی و مالک و قول حنیفی | جستیم ز مختار جهان داور رهبر
چون چون و چرا خواستم و آیت محکم | در عجز بپیچید نداین کور شد آن کر
یکروز بخواندم ز قرآن آیت بیعت | کایزد بقرآن گفت که بد دست من از بر
آن قوم که در زیر شجر بیعت کردند | چون جعفر و مقداد و چو سلمان و چو بوذر
گفتم که کنون آن شجر و دست چگونه است | آن دست کجا جویم و آن بیعت و محضر
گفتند که آنجا نه شجر ماند و نه آن دست | کان دست پراکنده شد آن جمع ابتر
آنجا همه یاران رسولند و بهشتی | مخصوص بدان بیعت و از خلق مخیر

گفتم بقرآن

گفتم بقرآن در پیداست که احمد | بشیر و نذیر است و سراج است و منور
ور خواهد کشتن بدهن کافر او را | روشن کندش ایزد بر کافه کافر
چونست که امروز نماندست از آن قوم | جز حق نبود قول جهاندار اکبر
ما دست که گیریم کجا بیعت یزدان | تا همچو مقدم نبود داد مؤخر
ما جرم چه کردیم نزادیم در آن وقت | محروم چرائیم ز پیغمبر و مضطر
رویم چو گل زرد شد از درد جهالت | وین سرو خمیده بناوقت چو چنبر
ز اندیشه که خاکست و نباتست و ستورات | بر مردم در عالم امینت محضر
امروز که مخصوص است این جان و تن من | هم نسخهٔ دهرم من و هم دهر مکور
دانا بمثل مشک و درو دانش چون بوی | یا هم بمثل کان و درو دانش چون زر
برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم | نز خانم یاد آمد و نز گلشن و منظر
از پارسی و تازی و وز هندی و از ترک | وز سندی و رومی و ز عبری همه یکسر
وز فلسفی و مانوی و صابی و دهری | درخواستم این حاجت و پرسیدم بی‌مر
از سنگ بسی ساخته‌ام بستر و بالین | وز ابر بسی خواسته‌ام خیمه و چادر
گاهی بنشیبی شده هم گوشه ماهی | گاهی ببر کوهی برتر ز دو پیکر
گاهی بزمینی که درو آب چو مرمر | گاهی بجهانی که درو خاک چو اخگر

گه آب و گهی خاک گهی روشن و تیره   گه کوه و گهی ریگ گهی جوی و گهی جر
گه حمل کردن بر مانند شتربان   گه بار به پشت اندر مانند اشتر
پرسنده همی رفتم از این شهر بدان شهر   جوینده همی گشتم ازین بحر بدان بر
گفتند که موضوع شریعت نه به عقل است   زیرا که به شمشیر شد اسلام مقرر
گفتم که نماز از چه بر اطفال و مجانین   واجب نشود تا نشود عقل مخیر
تقلید نپذرفتم و حجت ننهفتم   زیرا که نشد حق به تقلید مشهر
ایزد چو بخواهد که گشاید در رحمت   دشواری آسان شود و صعب میسر
روزی برسیدم بدر شهری کان را   اجرام فلک بنده بد آفاق مسخر
شهری که همه باغ پر از میوه و از گل   دیوار مزور همه و خاک مشجر
صحراش منقش همه مانند دیبا   آبش عسل صافی مانند که کوثر
شهری که درو نیست بجز از فضل منازل   باغی که درو نیست بجز از علم صنوبر
شهری که درو دیبا پوشند حکیمان   نه بافته ماده و نه تافته نر
شهری که من آنجا برسیدم خردم گفت   اینجا بطلب حاجت ازین منزل مگذر
رفتم بر دربانش گفتم سخن خویش   گفتا مبر اندوه که شد کانت گوهر
دریای معین است درین خاک معانی   هم در گرانمایه و هم آب مطهر

این چرخ

این چرخ برین ایست پر از اختر عالی   لا بلکه بهشت است پر از پیکر دلبر
رضوانش گمان بردم چون این بشنیدم   از گفتن با معنی و از لفظ چو شکر
گفتم که مرا نفس ضعیف است و نزار است   منگر به درستی تن و این گونه احمر
دارو نخورم هرگز بی حجت و برهان   وز درد نیندیشم و ننیوشم منکر
گفتا مبر اندوه که من ایدر ای طبیبم   برمن بکن آن علت مشروح مفسر
از اول و آخرش بپرسیدم و آنگاه   وز علت تدبیر که هست اصل مدبر
وز جنس بپرسیدم و از صنعت و صورت   وز قادر پرسیدم و تقدیر و مقدر
کین هر دو جدا نیست ز یکدیگر دایم   چون شاید تقدیم یکی بر دوی دیگر
از صنعت این   او   محتاج و غنی چون بود و مظلم و انور
وز حال رسولان و رسالات مخالف   وز علت تحریم دم و خمر مخمر
آنگاه بپرسیدم از ارکان شرایع   کاین پنج نماز از چه سبب گشت مسطر
در روزه که فرمودش تا ماه نهم از سال   وز حال زکات و درم و زر مدور
وز خمس و ما عشر چو باید که دهند آن   این از چه مخمس شد و آن از چه معشر
وز علت میراث و تفاوت که درو هست   چون برد برادر یکی و نیمی خواهر
وز قسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم   چونست غنی زاهد و با رنج ستمگر

بنیاد قوی زاید این دیگر و آن باز ملفوف همی زاید و معلول ز مایه

یک زاهد رنجور و دگر زاهد با رنج یک کافر شادان و دگر کافر غمخور

ایزد نکند جز که همه داد و لیکن خورسند کرد و خود از دیده مجبر

من روز همی بینم و گویی که شب است این از حجت خواهم که بر آهیختی خنجر

گویی به بلان جای یا سنگ شریعت هر کس که زیارت کندش هست مخیر

آزر بصنم خواند مرا و تو لیکن امروز مرا پس بتحقیق تو یا آزر

وانانکه نکنیمش من این دست نیرزد صد رحمت امروز بیایدست و باین در

کفشاید بهم دار و با حجت و برهان لیکن نبهم محکم مهری خجبت بر

زافاق و ز انفس دو گواه حاضر کردش بر خورد و نا و شربت من هر دو منور

راضی شدم و مهر بکرد و وانکه دو داره هر روز بتدریج همیدا و نر و ر

چون علت زایل شد بکشید زبانم مانند معصفر شد رخسار مزعفر

از خاک مرا بر فلک آورد چو یاقوت چون خاک بدم هستم امروز معنبر

وستم بکف و دست بنی داد و بیعت زیر شجره علما پر هسایه و مبشر

دریا شنیدی که برون آید از آتش روبه شنیدی که شود هیچو غضنفر

خورشید که تواند که کند یاقوت از سنگ گردست طبایع نشود نیز مغیر

یاقوت

یاقوت منم اینک و خورشید من آنکس کز نور وی این عالم تاری شود انور

از رشک همی نام نگویمش درین شعر گویم که طبیب است کش افلاطون چاکر

استاد طبیب است مؤید بخداوند بل کز حکم و علم مثالست و مصور

آباد بر آن شهر که وی باشد دربانش آباد بر آن کشتی کو باشد لنگر

ای معنی را لفظ خرد سنج تو میزان ای حکمت را نثر تو بربسته بمسطر

ای خیل ادب صف زده اندر طلب تو ای علم زده بر در فضل تو معسکر

خواهم که ز من بنده تو مطواع سلامی پوینده و پاینده چو یک وزد معطر

چون قطره چکیده ز بر نرگس و شمشاد چون باد وزنده ز بر سوسن و عبهر

پر فایده و نعمت چون ابر بنوروز کز کوه فرود آید چون مشک مقطر

واغ و مبارک چو دم عیسی مریم عالی و چار راسته چون گنبد اخضر

زی خازن علم و حکم خانه معمور با نام بزرگ انکه بدو دهر معمر

زی طالع سعد و در اقبال خداوند فخر البشر و بر سر عالم همه افسر

بر مرکبش از طلعت او و هر منقر وز موکب او خاک زمین جمله معنبر

مانند و هم گوشه جد و پدر خویش از صدر چو پیغمبر و در حرب چو حیدر

بر نام خداوند برین جمله سلامی در مجلس بر خواند ابو ایوب از بر

وانگاه از آنکس که مرا کرده آگاه / استاد و طبیب من و مایهٔ خرد و فر
ای صورت علم و تن فضل و دل حکمت / ای فایدهٔ مردمی و مفخر مفخر
در پیش تو ایستاده و درین جامه پشمین / این کالبد لاغر با گونهٔ اصفر
حقا که بجز دست تو بر هم ننهادم / جز بر حجر الاسود و بر خاک پیمبر
شش سال چو بودم بر قیتون مبارک / شش سال نشستم بدر کعبه مجاور
هر جا که بوم تا بزیم من که و بیگاه / بر شکر تو رانم قلم و دفتر و محبر
تا عمر از باد و نتوانست همی باد / حضرت تو آراسته چون باد بعبر

ولهُ ایضاً

پند بدادمت ای پور یار / چون نگزیدی بر آن نور نار
غره مشو گرچه بپاید همی / هستو بهرام و بش پور یار
خانهٔ معمور ماراست جهل / بار در این خانهٔ معمور مار
زایز و مذکور بعقلی بکن / جز که بعقل ای سره مذکور کار
جان تو مار است تنت بود کرد / ایزد و ریو دتو دستور مار
دیو سیاه است تنت خویشتن / از بد این دیو سیه دور دار
پیرهن عصیان بنداز اگر / آیدت از ملعم با عور عار

تم

خم مخور پور اکان دو دختر / مار شود در سر مخمور مار
سر چو رو ماور خواهد شدن / باز نیاید بتو ای پور یار

ولهُ ایضاً

ای کهن گشته تن و دیده بی نعمت و ناز / روز ناز تو گذشتت بدوین مناز
ناز دنیا گذرنده است ترا گر بهشی / سر و را هیچ نباشد چنین ناز نیاز
گر بدان ناز ترا نازیبا رهست امروز / آن ترا خشم نیاز آید و ماند ناز
دز آن باز گذشته گر هست ترا / بند آن ناز تراچیست که ماید باز
کار دنیای فریبنده همه آچنین است / پس دنیای فریبنده تا زنده مناز
چون چغز گشت بناگوش چو سینه بر تو / چند تازی پس این پیرزن زشت حجاز
عمر پیری چو چراغ مانده ای پر باد و / تیر تا انداخته شد تیر کمان را مینداز
گرد گردان و فریبانت همی برد چو گوی / تا چو چوگانت بکرد این فلک چوگان باز
باز گردانند بر سنگ فراز آر سرت / نجهد گوش چو دیوان چو همی تازی تاز
باز باید شدن از شر سوی خیر الطبع / کز فرازی سوی پستی و الطبع آید باز
جفت خیر است خود و زو ستم و شر مخواه / قطره مر آب روان را بکنی سر فراز
خود آغاز جهان بود و تو انجام جهان / باز گرد ای سره انجام بدان نیک آغاز

خواست آنکه ترا بنده شد سنده بدو   بزمین شیر و پلنگ و بهوا باشه و باز

خود آنست که چون هدیه فرستاد بتو   ز و خداوند جهان با تو سخن گفت براز

چون ببازار جهان خواست فرستاد همت   مر ترا زو خرد و علم و عطا بود جهاز

بر سر دیو ترا عقل پسنده است ترا   بره خیر ترا علم پسنده است نهاز

گرد بازار بگرد اینک و احوال ببین   تو چو خود مینگری تا نکنم قصه دراز

هر کسی همچو نهنگ از پس جهل و طمع   دهن علم فراز و دهن رشوت باز

آب جویند و سقا را چو سفالست دهان   جامه خواهی تو و شلوار ندارد براز

علما را که همی علم فروشند ببین   پر و بالش چو عقاب و بجز ابلیسی چو کراز

گوش سماک جهان کنی از عامه ستت   طبع ساز و طرب با ملکش از رود و نواز

می جوشیده حلالست سوی صاحب رای   شافعی گوید شطرنج مباحست بباز

صحبت کودک ساده ز نبیح را مالک   نیز کرده ست ترا رخصت و داود جواز

می و قمار و لواطت بطریق سه امام   مر ترا هر سه حلالست هلا سر بفراز

اگر این دین خدایست و حق است سوی   نیست اندر همه عالم نه محال و نه مجاز

آنکه بر فسق ترا رخصت و دادست جواز   سوی من شاید اگر سرش بکوبی بجواز

زین جهل ماند همگان در حجت پنهان   دل پراکنده از اندوه و غم و تن بگداز

هم ازان

هم ازان کاینها در دین محمد کردند   گر طغرا یا بر ما نکند ترک طراز

لاجرم خلق همه همچو امامان شده‌اند   یکسره مسخره و مطرب و طرار و طناز

گر همه خلق بدین اندر دیوانه شدند   ای پسر خویشتن آخر تو چو دیوانه مباز

بشنو پند بدین اندر بر حق و بایست   خویشتن کج مکن و خیره چو آهو کراز

دانش آموز و سرا از گرد جهالت افشان   راست ورز و بکن طاعت و حلیت مطراز

بچپ و راست شده است انگه جهان اندره دین   برد عهدش بچپ و راست ز زلبت طراز

شوم چنگال چو میش خور واز مال یتیم   ندهد گرچه ده انگشت بر آتش بگداز

بچپ و راست مدو راست برو در ره دین   ره دین راست تر است ای پسر از تار طراز

ور بپرسیش یا مسئلی گوید بخشم   سخن رفضیانست که آوردی باز

بسؤال تو چو درماند گوید بشتاط   بر پیمبر صلوات خوش خواهم با واز

صبر کن بر سخن سردش زیرا کان دیو   نیست آگاه هنوز ای پسر از زخم پیاز

خویشتن دار تو کامروز جهان دیوان راست   چندگه منبر و محراب بدیشان پرداز

سر دو تاریک شد ای پور سپیده دم دین   خوش خروس عرش هم اکنون بکند بانگ نماز

وا و گسترده شود گرد کند دامن جور   باز سیطان بزمین آید باز از پرواز

علم کاسباز عمل بود چه اگر وشش دیو   باز گردند سر انجام و نباشد انباز

روی جان سوی امامان حق باید کرد | کاه طاعت چو کنی روی چه سوی حجاز
سخن حکمتی ای محبت زر خرد است | با تش فکرت جز زر خرد را مگداز

ولہ ایضاً

ای ترا آرزوی نعمت و ناز | آز کرده عنان اسب دراز
عمرت از تو گریزد از پس آن | تو همی تازی در نشیب و فراز
بر سر تخت بد فرود آید | هر که گیرد عنان مرکبش آز
چونکه جوید حصار خورسندی | نستاند ز شاه آز جواز
زارزوی طراز توزی و خز | زار بگداختی چو تار طراز
زانچه داری نصیب نیست ترا | جز شب و روز رنج و گرم و گداز
چون بنوشی چه خمر و چه مهتاب | چون ببویی چه نرگس و چه پیاز
با تو همباز گشت طبع بخیل | نشود هرگز آشنای تو باز
رنج جمال بهرهٔ تو رسید | مال بی رنج بهرهٔ انباز
این نه مالست کش نگهداری | تا بپری چو باز زی پرواز
این بود مال کت نگهدارد | از همه رنجها نعیم دراز
نفزاید اگر هزینه کنیش | با تو آید بروم و هند و حجاز

شواند

شواند کیش برد بقهر | شواند کیش برید بگاز
بجز ایمان که شود برمرد | به دو عالم در سعادت باز
کی تواند خرید جز دانا | بچنین مال یار با انباز
ور کنجدار گر بدل کرد لست | کینه و آتش و خزینهٔ راز
گر بدین مال رغبت است ترا | کینه از حشوها برو پرداز
کینه آز را بعقل بدوز | تا نباشد سخن چین و غماز
وز نماز و زکوة وز پرهیز | کیسه را بندهای سخت بساز
چون بحاصل شود ترا کیسه و بند | بتو بر هم من انجیل جهاز
برکشم مر ترا بحبل خدای | بر آیا ز چاه سعید باز
بنمایمت حق غایب را | در سرایی که شاهدست و مجاز
تا ببینی که پیش ایزد حق | ایستاده است اینجهان بنماز
بنمایم دوازده صف راست | همه تسبیح خوان و بی آواز
چون ببینی از اینجهان انجام | بشناسی که چیستش آغاز
این طریقیت کش ننید چشم | واین نگاریست کش نگیرد باز
زیرک شیر دین یزدان شو | وز پس خوک زانه اسب متاز

این رمه بیکسند ره می‌پسنی / گو رهاوردشبان و لنگ سهانند
کر دلیشان رمیده گرد مرا / از سر خانمان نعمت و ناز
نکند مرد جز سفر که کرمت / گرگ صحرا و مرغزار گراز
گر ستوهی ز قال جد تنت / سر بسر خدای در افراز
که مراد به راز دار خدای / حاجت کردگار بنده نواز
امت جد خویش را فریاد / از فریبنده رو بهم مساز
خار یابد همی ز من در چشم / دیو بیچاصل و والک باز
بسخنهاست من پدید آمد / بر تن آستین حق طراز
مرد دانا شود ز دانا مرد / مرغ فربه شود ز بزر خورز

ولـه ایضاً

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ / چشمت بطمع مانده سوی نان کسان کاژ
بر شعله همی خویشتن از بهر چه بندی / کت کشت که دنیا بجای مشغله در باژ
برباژ که آژ مگر بگذرد ای راک / این آژ نخواهد ز تو جز دیدن بر ناژ
سهو و سخن ژاژ بود پند چو دانه / دانا چه بود دانه بتاژ و بسوی ژاژ
بازی مکن ای کبک علیواژ بیاموز / زیرا که همه بازی فشو د کبک علیواژ

از کرد

از کرد سفاهت بلب جوی سخندان / جان را بکف عقل همی شوی و همی آژ
هموار ره پیر و پس دانش از یراک / گندیده بود آن آب که ایستاده بود باژ
از ابر چنینی که همی مردم کوشش / پرنده فرو آرد و بسته شده در ژاژ
ای بهتر و خوب بچهره خود تو / خوش شرم نیایدت ازین قامت چون ناژ
گر خصم تو هشیار برآید شرف اوراست / گرچه تو ز بغداد و خصم تو ز پرواژ

ولـه ایضاً

خواجه گر تو تابع رای رهی چیست پس / نیک بنگر این سخن را در نهایت چیست پس
گر اصول دین نشاید گفت و نه شاید شنید / هر نماز را در اول بانگ قامت چیست پس
ور اصول دین چو عاقل را نظر باشد دلیل / ز اهنما در دین بچشمان بر علامت چیست پس
ور بتعلیم نبی حاجت نباشد در اصول / مر ترا بر جمع کردان ریاست چیست پس
حجت اندر اصل دین گر چاکر بر اصل راست / هر دمی از عقل با خصمان شکایت چیست پس
نشنود گوید ز پیغمبر بدین اندر سخن / بر سر کرسی ترا چندین عبارت چیست پس
چون تو فرمان محمد را همی منکر شوی / سفته اجماع و تعلیم جماعت چیست پس
گفتهاست عاقلان غفلت شماری در نظر / خو مگویید تا امامت یا سالت چیست پس
چون بصادق حالکی حاجت نیاید حلق را / مدعی را عرضه کردن کار حجت چیست پس

گر برای خود کنی وگر برای توقیاس … رای گر نیکست روی استمالت چیست پس
پس بر رای خودی با خلق گویا ضامنم … گر صبا بر دین نشان باشد خیانت چیست پس
گر دیانت هست آنچه آموخت پیغمبر بخلق … آنچه خصمان تو شدش خود دیانت چیست پس
چون بدین اندر محمد رهنماش در ستدار … رهنما بوجهل ور اندر جهالت چیست پس
مرد را در دین روا باشد که جوید دین بعقل … باز گو آخر که بیدین را علامت چیست پس
هر که آموزد اصول دین تو گویی ملحد است … این سخن را باز بین آ در جواب چیست پس
اصل دین آموخت پیغمبر اگر منکر شوی … کافران را کشتن از بهر شهادت چیست پس
گویا از یزدان بترسم گر بگویید دروغ … ملحد پر ابر رسول حق حوالت چیست پس
هر که حجت خواهدت گویی جواب تیغ تیز … حجت از تیغست پس در بحث و مقالت چیست پس

و له ایضا

آنا که ترا قدر نداند بجهان کس … بر لیزد و داد در تقابل و تقدس
آن سید سرور که ترا خواند برادر … بیعت بتو کرد است و نکرده به دگر کس
فخر است ترا در همه آفاق بهر چیز … خلفت ترا در همه آفاق بهر کس
ای مفخر و تاج سر ذریت آدم … ایمان بتو قایم شد و کفران بتو منکس
ایمان بوجود تو جدا گشت ز کفران … چون روز درخشنده جدا از شب عسعس

از روی

از روی زمین کفر و ضلالت همه برخاست … چون صبح جمال تو برآورد تنفس
خورشید بفرمان تو برگشت ز مغرب … آمد بزمین زهره از این چرخ مقوس
ان نور تو بوده است که موسی بعیان دید … فوق شجر الاخضر با نوار مقدس
ای دیده عالم بجمال تو منور … وای روح ملایک بلقای تو مهوس
در معجزه عیسی بدعایای تو کردی … تا زنده شدی مرده و گویا شدی اخرس
ایزد برسل از کتب خویش فرستاد … شمشیر فرستاد بتعظیم تو از بس
ای ذات تو معصوم و مطهر ز همه عیب … نه چون دگران جمله بود در حس منحس
زین پیش نبوده است بفضل تو بعالم … من بعد نباشد بجهان نیز از این پس
آنگو بتو بگزید خری را ز سر جهل … کور است و ندانست پلاسینه ز اطلس
و آنگو بخلاف تو دمی زد و بهمه عمر … گیرم همه آنند که در آخر عبس
تا ما صیان راه خلاف تو گرفتند … هستند در آن هیچ کلاب از پی هر خس
بسیار گزیدند همه راهبر گمراه … لیکن همه چون جغد و کلاغند و چو کرکس
هشتاد و دو دارند ائمه بره دین … هر یک زیکا پیر و لیل اکفر واد نس
ان مینت ایمت که دهد عامه بغوغا … از روی تعصب بیکی جاهل ناکس
آنست امامت که خدا داده علی را … برخوان تو ز قرآن و باخبار تو درس

تا بعد نبی کیست سزاوار امامت / بیهوده مخا راژ و مکن روی معبس
پیغمبری و فضل امامت نه بخلق است / فضلیت آلهی بنود داده بهر کس
آنها که گزیدی بامامت نه امامند / هستند چو تو کیره و بل طامع و اشعس
در مدح نبی و علی و آل سخن گوی / بر رغم عدو تا بود اندر تن تو رس
آن وارث علم نبی و حیدر کرار / کز هیبت او روی مخالف شده چون مس
مهدی که خداوند جهانست بشمشیر / او آورد این امت باقی همه در دس
خواهی که شود رسته روانت ز جهنم / در مدح علی کوش که رستی ز وساوس
ای ناصر خسرو تو بکش ناصبیان را / این تیغ زبانه که ترا داد ترا بس

وله ایضاً

ایزد اوند این کبود خراس / صد هزاران ترا ز بنده سپاس
که بآل رسول خویش مرا / بر نماندی ازین رمه نسناس
تا متابع بوم رسول ترا / نروم بر مراد خویش و قیاس
هم مقصر بوم اگر شب و روز / بسپاست بر آورم انفاس
شکر و حمد تو را زبان قلم است / بندگان را و روز و شب قرطاس
نامهاییش تو را همی آید / هم ز پیدا دو دل هم از برناس

هیچ

هیچ کاری ازین چو نامه برون / نکند کافر و خدای شناس
آتش دوزخست ناقد خلق / او شناسد ز سیم پاک نحاس
داد من بکمان بحق بدهی / روز حشر از نبیرهٔ عباس
و زگروهی که با رسول و کتاب / فتنه کشتند بر کیا فرناس
این ستوران کرده در گردن / رسن جهل و سلسله وسواس
من چه کردم اگر بدان جاهل / نفرستاد وحی رب الناس
با نبوت چه کار بود او را / چون رهی از پس رسن کرباس
لاجرم امتش بر کت او / کوفتند پای خویش بفاس
دو مخالف بخواند امت را / چون دو صیاد و صید را سوی داس
برده گشتند کیران ضعف / وان دو صیاد هر یک نخاس
بخراس کشید هر یک شان / که سزاوار ترز خر بخراس
هر چه کان کفت لا یجوز چنین / آن دگر گفت عند نا لا باس
ایمنت مسکر حرام کرد چو خوک / وان نه گفتا بجوش بر کن طاس
دو مخالف امام کشتند / چون سپید و سیاه و خز و پلاس
نشد از ما بدین رسن یکتا / هر که بشناخت پای خویش از راس

لیک اندر دل چنان آسمان / چون بجنبد بار در خرخانه بس
از ره نام ایچ یکدگر کنند / سوی بعقل هرس و هرس
لیکن از راه عقل هشیاران / بشناسند فربهی زاماس
ایخردمند هوشدار که خلق / پس بماند اس در زنند احماس
سخت برگشت نقد ما ستان / درم از کس مگیر سخت مکاس
دور باش از مزوری که بکر / دام قرطاس داری و نقاس
تیز ترگشت جهل را بازار / سوی جهال صدره از الماس
نیست از نوع مردم آنکه امروز / شخص انواع داند و اجناس
خرد و جهل که بوند عدیل / نز رهیست و اشنا دو اس
می شتابد چو سیل سوی نشیب / خلق سوی نشاط و لهو و لباس
من همانا که نیستم سره مرد / چون نیم مرد رود و مجلس و کاس
تا اساس تنم بپای بود / نروم جز که بر طریق اساس
پاس دارم ز دیو و لشکر او / بسپاس خدای برتن پاس
بنوم ناسپاس ازو که ستور / سوی فرزانه بهتر از نسناس

وله ایضاً

مر ورا خوار چه داری تن خوشخوارش / چون ترا خوار کند چون نکنی خوارش
هر که او انده و تیمار تو نگزیند / تو بخیره چه خوری انده و تیمارش
تن همان خاک گرانست اگر چند / شاره و نعمت کنی قرطه و شلوارش
تن تو خادم اینخاک گرانمایه است / خادم جان گرانمایه همیدارش
گر نخواهی که ترا خوار و زبون گردد / برتر از قدرش و مقدارش مگذارش
تن درختیت فرو بار دروغ و مکرش / خس و خارست حذر کن ز خس و خارش
خار و خس بفکن ازین شهره درخت ایرا / کز خس و خار نیابی مزه جز خارش
بار خرماست ببار ابتر باری / یار بد خار بود دایم بر یارش
یار بد خار تو است ای پسر از یارش / دور باش و بجز از خوار مپندارش
یار چون خار ترا زود بیازارد / گر نخواهی که بیازارد میازارش
هر که با او تو همی صحبت ورای آمد / بر رس ای پور نخست از ره و رفتارش
سیرت خوب طلب باید کرد از مرد / گرچه خوبست مشو غره به دیدارش
صورت خوب بی باشد بیحاصل / بر حذر باش که گرمابه و دیوارش
گرچه خرمابن سبزست درخت سبز / هست بسیار که خرما بنبود بارش
هر که با سیرت خوبست نکو صورت / جز همان صورت دیوار منگارش

بد کنش را بسخن دست منه بر بند   که بتو باز شود سرزنش از کارش
سر پیکان نشود در سپر جوشن   تا نباشد بپس اندر پر و سوفارش
صحبت نادان مگزین که بتر دارد   اند کی قاعده را یافته بسیارش
میوه چون اندک باشد بدرختی بر   بمزه ماند در برگ بخروارش
ره و هنجار ستمکار همه زشت است   ابجد ماند مرو بر ره و هنجارش
هر که او بر ره گفتار رود چنگ   سوی مردار نماید ره گفتارش
مردارا چون بنود جز که جفا پیشه   مارش انگار نه مردم سوی ما مارش
نامردم منت بد بود اندر دل   بد منت را جگر افکار کند نارش
هر که را قولش با فعلش نباشد راست   در در دوستی خود منهی بارش
سیر گرداندت از گفتن هیچ معنی   تا کر سیر کنی معده ناهارش
هم ازان گیر و هش نقد که او داد است   نقد او نایدت بر دوست ببازارش
زرق پیش آر چو زراق شود با تو   سر ببر باش و بهیدار بمقدارش
گر همی خفته کمانیت بر و خفته است   خفته بگذار و مکن بیهده بیدارش
سخن از مردم دیندار شنو زیرا   که ندارد دین منکر سوی دینارش
زانکه دارد دل و دین هر از آن ترسم   که بیالاید ز دولت بزنگارش

نه مکانست

نه مکانست سخن را بسر مغزش   نه مقر است خرد را دل چون غارش
میت آمیخته با آب هنر خاکش   میت آویخته در پود خرد تارش
بری رنج بر و بهتر چون رنج است   او ز گفتار تو همچون تو ز گفتارش
خویشتن رنجه مکن بیشتر چو میدانی   که نخواهندت پرسید ز کردارش
چون شوی غره بر آهش چو همی بینی   که همی غره کند گنبد دوارش
رنجه و افگار شوی زو که جفا راست   خارت افگار کند چون کنی افگارش
بحذر باش بناید که چو نیکو شد   خود بگیرایش و بجا نا تو گرفتارش
نیک بنگر که کجا میبردت گیتی   چو همی تازی بر مرکب رهوارش
از تو هموار همی دزدد عمرت را   چرخ بیداد گر و گشتن هموارش
پارش امسال فسانه است بپیش ما   هم فسانه شود امسالش چون پارش
مینت دشوار جهان بدتر از آسانیش   چون همی بگذرد آسانیش و دشوارش
ز و مبین نیک و بد و زشت و نکو هرگز   بل ز سازنده او بین و ز سالارش
چون همی نگذری زین خوره و دنیا   خویشتن چون دهی ای پور زنهارش
هر که را چرخ ستمکار بر و بر گاه   بفگند باز خود از گاه نگونسارش
تا به پیکار بود صلح طمع میدار   چون بصلح آمد بترس ز پیکارش

چاره کن خویش خویش از دو دست کمش زرا   یله بایدش همیکرد بناچارش
اینجهان پر زنا سخت فریبنده ایست   نشود مرد خردمند خریدارش
پیش از آن کز تو ببرد تو طلاقش ده   کز آزاد شوی و گردنت از عارش
سخن حجت مرغیست که بر دانا   پند بارد همه از پر و ز منقارش
گر به پند اندر رغبت کنی ایخواجه   پند نامه است ترا دفتر اشعارش

وله ایضاً

ای متحیر شده در کار خویش   راست بنه بر خط پرگار خویش
خوار و گشتی به هوس طمع   در طلب تا و گر تار خویش
در طلب آنچه نیاید بدست   زیر و زبر کردی کاچار خویش
خیره بداده به پشیز جهان   در گرانمایه و دینار خویش
پنبه او را بچه داوی بدل   ای بخز و غالیه و قار خویش
مار تو و یار تواست این تنت   رنجه از مار خود و یار خویش
مارفسا گرچه فسونگر بود   رنجه شود روزی از مار خویش
واکنون کافتاد جوت مرده وار   چون ننهی بر خود و بار خویش
بد بتن خویش چو خود کرده   باید خوردن ز کشتار خویش

پای ترا خار تو خسته است نیست   پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی باز گرد   سوی بنه بر پی و آثار خویش
پیش خداوند خود باز گوی   راست همه قصه و اخبار خویش
و آنچه تو گوید بپذیر و مباش   عاشق بر بیهده گفتار خویش
دیو هوا سوی هلاکت کشد   دیو هوا را مده افسار خویش
راه ندانی چه روی پیش ما   بر طمع تیزی رفتار خویش
کازری از بهر چه دعوی کنی   چونکه نشوئی خود دستار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی   چونکه نبندی خود دیوار خویش
چون ندهی پند تن خویش را   ای متحیر شده در کار خویش
نار چو بیمار تو باید خود بخور   عرضه مکن بر دگران نار خویش
عار همیدار سر از آموختن   شرم همی بایدت از عار خویش
در هوس خویش همی بر چمی   بیهده در خور مقدار خویش
نیست ترا تار مگر عنکبوت   کو ز تن خویش تند تار خویش
عیب تن خویش ببایدت دید   تا نشود جانت گرفتار خویش
یار تو بیمار ندارد و ز تو   چون تو نداری خود تیمار خویش

نیک نگه کن بتن خویش در   باز شو از سیرت خروار خویش

نیز بفرمان تن بد مکنش   خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش

داد بلفغدن نیکی بخواه   زین تن منحوس نگونسار خویش

دین و خرد باید بخرد تورا   هم تو خودی خیره خریدار خویش

چونکه بجویی همی آزار من   گر بپسندی همی آزار خویش

چون تو کسی را نه‌ای زینهار   خلق ندارندت بزنهار خویش

رنج بسی دیدم من همچو تو   زین تن بدخوی سبکبار خویش

پیش خردمند شدم دادخواه   از تن خوشخوار گنهکار خویش

یکیک بروی بشمردم همه   عیب تن خویش باقرار خویش

گفت گنهکار تو هم چون ز تست   بایدت اکنون خود استغفار خویش

آب خرد جوی و بدان آب شوی   خط بدی پاک ز طومار خویش

حاکم خود باش و بدانش بسنج   هرچه کنی راست بمعیار خویش

بکرد با کس مکن آن ناسزا   آنچه نداریش سزاوار خویش

آنچت ازو نیک نیاید بکن   و او رخود باش بکردار خویش

وز پس آن نیز دلیلی بگیر   بر خرد خویش ز اطوار خویش

قول

قول و عمل چون بهم آمد بدانکه   رسته شدی از تن غدار خویش

راز کسان با کس دیگر مگوی   خود بدگر کس مده اسرار خویش

خوار کند صحبت نادان تورا   همچو فرومایه تن خوار خویش

خواری ما ازو بس بود گفت گند   رنجه بر آشیدن لبیار خویش

سیر کند ژاژ و بیت تا مگر   سیر کند معدهٔ ناهار خویش

راه مده جز که خردمند را   جز بخرد ورت سوی دیدار خویش

شهالسپار به از یار بد   یار ترا بس دل هشیار خویش

مرد خردمند ترا خیره کرد   زیب نگویند بجز وار خویش

چون دلم انبار سخن شد بس است   فکرت من خازن انبار خویش

در همی نظم کنم لاجرم   بعد دو و مر باشعار خویش

وله ایضاً

پشتم قوی بفضل خدایست و طاعتش   تا در رسم مگر برسول و شفاعتش

پیش خدای نیست شفیعم مگر رسول   وا دارم شفیع پیش رسول آل و عترتش

با آل او روم سوی او به پاک نیست   بر گیرم از منافق ناکس شفاعتش

دین خدای ملک رسولست و خلق پاک   امروز بندگان رسولند و رعیتش

گر سوی آل مرو شود دل او چرا   زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش
بر بنده تو طاعت تو نیست هم از آنک   پیغامبر تراست ز طاعت برائتش
کشاکه بنده را تو با طاعتی بکشش   واکنه گشت از بنودی بطاعتش
اندر حمایتی تو به پیغمبر خدای   مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش
پیغمبر است پشت و خلق کیسه ره   کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش
آل پیمبر است ترا پیش و کنون   از آل او متاب و نگهدار حرمتش
فرزند اوست حرمت او کرد ایزدش   پس خیر خیر امید چه داری برحمتش
آگاه تو نه که پیمبر کرا سپرد   روز غدیر خم ز منبر ولایتش
آن را سپرد کایزد مر دین خلق را   اندر کتاب خویش بدو کرد اشارتش
آن را که چون چراغ بری پیش آفتاب   زکافران شجاعت پیش شجاعتش
آن را که همچو سنگ سر تره روز بدر   در حرب آسیچو موم شد از بیم ضربتش
آنراکه در رکوع غنی کرد با سوال   درویش را به پیش پیمبر سخاوتش
آنراکه جو نام نهادش رسول حق   امروز نیز اوست سوی خلق کنیتش
آنراکه هر شریفی نسبت بدو کنند   زیرا که از رسول خدا است نسبتش
آنراکه کس بجای پیمبر جز او نخفت   با دشمنان صعب به هنگام هجرتش

آن راکه

آنراکه مصطفی چو همه عاجز آمدند   در حرب روز بدر بدو داد رایتش
شیر مبارزی که سرشت کردگار   اندر دل مبارز مردان محبتش
در حرب که پیمبر با معجزی نداشت   از معجزات خویش قوی تر ز قوتش
قسمت نشد بخلق درون دوزخ و بهشت   بر کافر و مسلمان الا بقسمتش
در بود و در مدینه علم رسول را   زیرا که جز او نبود سزای امانتش
گر علم بایدت بدر شهر علم شو   تا بر دلت بتابد نور سعادتش
او آیت پیمبر ما بود روز حرب   از ذوالفقار بود و ز صمصام آیتش
گنج خدای بود رسول و ز خلق او   گنج رسول خاطر او بود و فکرتش
هر کو عدوی گنج رسول است بیگمان   جز جهل نفس خبیث نشان و علامتش
شیر خدای را چو مخالف شود کسی   هرگز مکن مگر بجز ای هیچ تهمتش
شیر خدای بود علی ناصبی خراست   زیرا همیشه می برمد خر ز هیبتش
هر که آن خلاف علی خورد بردلش   تو روی از و بتاب و بپرهیز از آفتش
لیکن چو حرمت تو ندارد تو از گزاف   مشکن ز بهر حرمت اسلام حرمتش
دشنام دار داو همه حجت کنون و لیک   روز شمار از او که شنود است حجتش
ابلیس قادر است و لیکن بخلق در   جز بر دروغ و حیله گری نیست قدرتش

قیمت سوی خدای بدینست مرد را
اینست قیمتی که پدیدست قیمتش

نصرت بدین کن ای بخرد مر خدای را
گر بایدت که بهره بیابد ز نصرتش

غره مشو بدولت و اقبال روزگار
زیرا که با زوال جهالست دولتش

دنیا بسوی من بمثل بیوفا زنیست
نه شاد باش از و نه غمین شو ز فرقتش

نیکست ازانکه نیک و بدش درگذشتنست
چیز دگر همی نشناسم فضیلتش

زهرست نعمتش چو بیابد کسی رها
از مرگ هر کسی که چشیدست نعمتش

با محنتش بنعمتش اندر مکن طمع
زیرا ز نعمتش نشود دور محنتش

شاید که همتم نبود صحبت جهان
چون نیست جز که مایش من هیچ همتش

از روزگار و خلق ملولم کنون ازانک
پشتم بکردگار و رسولست و ملتش

بیحاجتم بفضل خداوند لاجرم
اندر جهان و هر که بمن نیست حاجتش

تا در دلم قران مبارک قرار یافت
پر برکتست و خیر دل از خیر و برکتش

منت خدایرا که نکردست منتی
پشتم بزیر بار مگر فضل و منتش

ای بهترین ملک و کرمیت در جهان
کز ملک دیو بکسر خالیست مملکتش

با طلعت مبارک مسعود او نه سعد
خالیست مشتری بدر قوس طلعتش

یارب بفضل خویش تو توفیق ده مرا
تا روز و شب بدارم طاعت (لطا) عتش

اندر رضای

اندر رضای او که وصیست بگذرد ز هر
مر عقل را بدست کنم علم و حکمتش

مستنصر معانی و حکمت بنظم و نثر
بر آیتش که خواند الّا که حجتش

وله ایضاً

از آنکه نداند نسب و نسبت و حالش
ویرا نبود هیچ گواهی چو فعالش

زیرا که درختی که مر او را نشناسی
بارش خبر آرد که چه بودست نهالش

قول تو چو بارست و تو پر بار درختی
آباد درختی که چو خرماست مقالش

فضل و ادب مرد میان نعمات (نسبت) اوست
شاید که نپرسی ز پدر و ز عم و خالش

از کوزه چو آب خوش نوشی نبود باک
گر چون خود او کس نبود زر سفالش

در حکمت و علمست جمال تن مردم
نه در حشم و اسب و جمالست جمالش

آنجا که سخندان بگشاید در منطق
از مرد سخن هرگز گویند نعالش

نفسی که ندارد پر و بال از حکم و علم
آنجا ز تف علم بسوزد پر و بالش

گر پرسد دانا که چرا خار شود سنگ
چون خاک بسا خار بر و آب زلالش

بس خلق کشد بخرافات محالات
کی بسته شود سخت بدین بست سؤالش

کرمست بکعبه اش در چون سر خوانه
کش دست بگیرند ز پیر و ز بنیالش

ور نیست بر پایش آراسته شاید
چون خویشتن آراست بپیاده خصالش

جهل آتش جان آمد و جان مال جهانست
وز آتش و آن نرهد هرگز مالش

چون زانکه نداند کش پرسنده سؤالش
از هول شود زایل از او حالش و بالش

وانگاه بیفتد بسوی چاه فرو دین
وز صدر برانند سوی صف نعالش

ای کرده ترا بسته مطواع فلان سر
از پنج کشش سازد و از سه عقالش

تو خوان مسرشوی کز طمع خویش
بیرون کنی از دولت و از نعمت و مالش

میسر نبود او کو چو بکرمابه در آید
خالی شود از مملکت و جاه و جلالش

بل میر حکیمیت که اندر دل او هست
خیل و حشم و مملکت و گنج و رجالش

آنجا که سخن خیزد از چند و چه و چون
سقراط سزد چاکر و ادریس عیالش

آنرا بنرم مال اسمی خلق خداوند
در سنگ نهاده است و در خاک و وبالش

بل مال یکی جوهر عالیست که دانا
داند که خورد شاه رو صندوق و جوالش

آن مال یکی جوهر عالیست که بنهاد
اندر دل پاکیزهٔ پیغمبر و آلش

آن آب حیاتست که جاوید بماند
نفسی که ازو داد کریم متعالش

زین مال و ازین آب رسیده است سنائی
در عالم گوینده و دانا بکمالش

نور از لب او چو دلش راست پذیرفت
آثار زمین شو که نیابند مثالش

از برکت این نور بر آن خواند قران را
بنوشته بر افلاک و بر و بحر و جبالش

آنکس که همیگوید

آنکس که همیگوید کآواز شنیدی
بندیش از آن جاهل و منیوش محالش

این نور در اولاد نبی باقی گشتست
گر نفس پیمبر بوصی بود وصالش

زیرا که نشد داد کز آن کرده پشیمان
نه نیز ز کاری بگرفتست ملالش

زین نور بیابد تو اگر بحث بجوید
با آنکه نیابد ز همه خلق جمالش

آنکه که اگرش اعمی در خواب ببیند
روشن شود آن چشم ز پرنور جمالش

آنکه که اگر نامش بر دهر بخوانند
فرخنده شود ساعت و روز و مه و سالش

تا بود حشا بود وفادار بمیلش
تا هست قدر هست هواخواه کمالش

عالم بمثل بدخوی و ناسازتر و سیست
وز خلق جهان هیچ بجز شوی حلالش

هر کس بزنا قصد جهان دارد از اوباش
بس زود بیاویزد در سنگ نکالش

که نرم کند چرخ که بفرمان روانش
این نیز بزیر قدمت کردن و یالش

تا سعد خداوند من بنده بپیوست
بگسست نهم دهر و بر ستم زوبالش

امروز کز او طالع مسعود شد ستم
از دهر چه اندیشم و از بیم زوالش

هر کو سرش از طاعت آن شیر بتابد
گر مشتریست او بجز داده نکالش

ور طالع فالش بمثل مشتری آید
مریخ نهد داغی بر طلعت فالش

وله ایضاً

چه بود این چرخ گردون را که دیگر گشت سامانش ببستان جامهٔ زربفت بدریدند چوبانش
منقش جامه‌ها شاخ زاکشان پوشید فروردین فرو شست از نگار و نقش باد مهرگانانش
همانا تا خزان با گل ببستان عهد و پیمان کرد که پنهان شد چو بد گوهر خزان بگشت پیمانش
زسر بنهاد شاخ گل بباغ آن تاج پرورش برخ بربست خورشید آن نقاب جز خفتانش
همانا سر که پوشیدش بیاد باد نوروزی خزانی باد پنهان کرد در محلوج کوهانش
بگردنده کوهی بر شد از دریا سوی گردون که جز کافور و مروارید و گوهر نیست در کانش
نباشد جز که یک میدان نشیب و کوه و هامونش نیاید پیش یک لقمه جز آب و خاک عمرانش
نهنگ راه پیماند که گردون را بپو بارد چو از دریا برآید جرم تیره رنگ عقبانش
نباشد جز بدو عالم زخز و توز پیراهن نگردد جز که از خورشید برسوده گریبانش
بغرد همچو اژدرها چو در عالم بیاشوبد ببارد آتش و دود از میان کام و دندانش
خزانه آب و آتش گشت بر گردون که پنداری ز خشم خویش و از رحمت مرکب کرد یزدانش
بمیرد تا بگرید نیز آتش بار پندارد که چیزی جز که گریه نیست ترکیب تن و جانش
مگر تخت سلیمانست کز دریا سحرگاهان نباشد زین که هامون کر بر باد جولانش
چنین تیره چرا باید اگر تخت درخشنده همانا کز سلیمانست بدزدیدند دیوانش
تو مرغان را همی سایه کنی امروز اگر روزی ترا سایه همی کردند و او را نیز مرغانش
فلک را

فلک را پرده و که را کلاه و خاک را خیمه بیا بنگر که دیزه است میان خاک و ارکانش
چو دایهٔ مهربانه جمله فرزندان عالم را همی گردی کجا هست در آباد و ویرانش
بفعل خوب یزدانه بروی زشت اهریمن سلیمانه بپرده در بدر راز و دیو دربانش
اگر با میر صحبت کرد میر بنهد میرش را وگر با خان برادر شد خیانت دید از خانش
نیاساید ز میدادی که مرکب تیزرو دارد فرو ساید اگر سنگی که رو تیز است سوهانش
سخن عنوان نامهٔ مردم آمد هر کرا خواهی که برخوانی بچشم و گوش بنگر خط عنوانش
نکوهش برده را باید ستایش زندگانی را چو نادانی بود علت مدان جز علم درمانش
بمیرد صورت جسمی نماند جز سخن زنده سخندانا برین دعوی چو خورشید است برهانش
همی طاووس را کشته ز بهر پر رنگینش بدل ری زنده بلبل را ز بهر حسن الحانش
بحکمت گوش آباسته که تا شد بلبل یزدان بیانه جاودان اندر بهشت و خلد رضوانش
نبینی چند احسان کرد بی طاعت بجای تو اگر طاعت کنی بی شک مضاعف گردد احسانش
زمین خوان خدایست ای برادر پر ز نعمتها که جز مردم نیابد بر همی از نعمت خوانش
نیابد زآن خورش حیوان که مردم یابد از دنیا که که چه زر فزون از ما تواند خورد حیوانش
پدید آمد سوی دانا که عالم خوان یزدانست نه حیوان چون طفیلانند و جز تو نیست مهمانش
بچشم دل یکی بنگر ببین این خوان پر نعمت که بنهادست پیش تو درین زنگاری ایوانش

ترا افلاک و دوران خوانده در میدان نرود نی | برون رفت باید تا گرد و سنگ میدانش
زمان چوگان و کره است میدان خلق تو مردمی | مگر گوئی که یا کرده گوی پیش میدانش
یا زندان تنگ است این که تا خوش طن برد ناودان | ستور است آنکه پندارد که بستانست زندانش
بکش نفس ستور را بد شنه حکمت و طاعت | بکش زین دیو دست را که بسیار است دستانش
یا غول فریبنده است نفس آرزو خواهت | که جایگه چراخوار است و ناو دانه بیابانش
بره باز آید این گمراه دیوت گر نخواهی تو | مسلمانی نیابد گر خود باشد مسلمانش
گرا عقل از فضایل خلعت و پیرا بپوشاند | نداند کرد از خلعت بکر زاین دیو عریانش
مرا در پیرهن دیوی منافق بود گردنکش | ولیکن عقل یاری داد تا کردم مسلمانش
مرا در دین نپندارد که حیران و کم بوده | جز آن حیوان که حیوان دگر کردست حیرانش
مرا گوید به دین هست فاضل بهتران بودی | که دینش پاک بودی و نبودی فضل حیدرانش
نبیند چشم ناقص طاعت پر زور فاضل را | که چشمت را جنبت از دیدن او خار نقصانش
بود خفاش شوانده که بیند روی من تا وان | ز من پنهان شود زیرا که انجم خورشید رخشانش
مغیلانست جاهل پیش چشم و من پیش او گلدان | ندارد پیش ریحانم خطر تا خوش مغیلانش
همی گوید بترسندش پس از ایمان به و فرقان | ز پیغمبر رسول مصطفی و نقل یارانش
اگر کمتر بدارد مر علی را از همه یاران | نباشد جز که باطل زی خدا اسلام و ایمانش

تا هرون امت بود و دشمن زان همی دارد | مر او را کس چنین آموخت ره فرعون و هامانش
اگر منکر شوم دعویش را بر فکر و جهل من | گواهی کی بره به هند جهال خوبانش
چرا گوید خردمند آنچه به جد بر صواب او | گواهی عقل با آفت بصدایات فرقانش
چرا گویم که بهتر بود در عالم کس ز آنکس | که بر اعدا برابر تیغ و محنت بود پیمانش
وز آن سید که از فرمان رب العرش پیغمبر | وصی کردش در آن معدن که منبر بود پالانش
از آن مشهور شیر نر که اندر روز خیبر | هوا از چشم خون بارید در صمصام حیدرانش
خوی حیران و بابان و کردی نرم گردن را | اگر دیدی بصف دشمنان سام نریمانش
کی کو برگزیند دیگری را بر چنین شیری | بپرسد روز حشر ایزد از آن سردی بهتانش

وله ایضاً

از مرد نامد ملک هرگز جز ایسر یاد خرش | نشنود ترسا چنین گفتاری از پیغمبرش
منکرش بادانا دان ولیکن هست دانا منکرش | هر که بداند حق را این قول آید منکرش
بشناس مبدع را ز خالق تا بداری همبرش | حیدر همین کردست شارت خلق بر منبرش
بر دیگران در علم توحید است فضل و مفخرش | روح القدس بودی که بر منبر نشستی یادرش
رسم سرا بودی چو او بلبل خسی چاکرش | ننوشت کفر و شرک را جز تیغ ایمان گسترش
جز تیغ و دل بر لشکر اعدا نبودی لشکرش | جز سر چرا هرگز نجستی تیغ تیز سرخورش

سر بسر باشد گر نباشد حب حیدر افسرش | فخر هست روز حشر تا گردن من چنبرش

از دو شمشش بیزار گشتم وز زمین کشورش | روزی بگریز دشتی از ما در و از خواهرش

دستش بگیرد حیدرم دستم بگیرد عمرش | رفتم پس آبشخورم کو رو پس آبشخورش

و له ایضاً

صعب عیسی ز جهان سوی خرد چست فناش | پیش این عیب سلیمست بلاها و عناش

گر خردمند بقا یابی از شغله جهان | همه عیش هنرستا سوی دانا بجاش

فتنه زانست بر و عامه که از غفلت جهل | سوی او می بقا ماند ازیرا که قیاش

کس جهان را به قفا تهمت بیهوده کند | گر جهان جز قفا کرد مکافات و جزاش

او همی گوید ما را که بقا نیست مرا | سخنش بشنو اگر چند که زشت آواش

گرچه بسیار رود بد شاد و نباید شایان | بعطاهاش که خود عاریتی نیست عطاش

روز پرنور و بهاریست و لیکن پس زود | شب تیره ببرد پاک همه نور و بهاش

بجوانی که بدادت چه طمع کرد بجانت | گرچه خوبست جوانیش گرانست بهاش

ای جهان آب روانست برو چیره مجنب | آنچه کالا نبود نخواهد مطلب مست مباش

ای پسر چون بجهان بر دل یکتا شود دست | بنگر در پدر خویش و ببین پشت دو تاش

گرو و گشت بر اوراق جهان رزق جهان | تو چو او باش برو بر اثر زرق رواش

گر حکیمان

گر حکیمان جهانند در خان خدای | دیگر این خلق همه خار و خسانند فناش

با همه خلق گر از عرش سخن گفت خدای | یا اطاعت بگذارند سزاوار معاش

[illegible]

عرش پرنور بلند است بزیرش در شو | تا گر بهره بیابد دلت از نور و ضیاش

یک ره بنگر تو که از دوستان عرش بزرگ | بنده گشتست ترا فرخ پیروزه حماش

مر ترا عرش نمودم بدل پاک ببینش | گر ببینیش همی از شعب خویش ادباش

عرش این عرش کسی بود که در حرب رسول | همه چون عاجز گشتند بدو داد لواش

آنکه پیش از دگران بود بشمشیر و بعلم | و آنکه بگزید و وصی کرد نبی بر سر ماش

و آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر | از خدا وند ظفر خواست پیمبر بدعاش

آنکه تا هر کس منکر شدی از خلق جهان | جز که شمشیر نبودی بکه حرب گواش

آنکه با علم و شجاعت چو قوی داد عطا | بر کوه اندر لغز و دسیم فضل و سخاش

هر خردمند بداند که بدین وصف علیست | چون رسید این همه اوصاف بگوش شنواش

معدن علم علی بود و بتاویل و بتیغ | مایه جنگ و بلا بود و جدال و پرخاش

هر که در بند مثلهای قرآن بسته شدست | نگشاد جز که علی کس ز چنان بند رهاش

هر که از علم علی روی بتافت از جهان | چون کر و کور بماند بکند جهل سراش

تیغ و تاویل علی بر سر امت یکسر | ای برادر قدر حاکم عدلست و قضاش

مایهٔ خوف و رجا را بعلی داد خدای | تیغ و تاویل علی بود همه خوف و رجاش
گر شما ناصبیان را بجز او هست امام | نیستم من ز پس آنکس و ادم شماش
گر شما جز که علی را بخرید بدرو | نه عجب گر که نداند خر بدلاس از ماش
گاو را گر چو گیا نیست چه لوزینهٔ تر | گو آرد بهمه حال ز لوزینه گیا بیش
ای پسر گرد دل و دین را سها لالش کند | تو چو ایشان مکن و دین و دل خویش ملاش
بخطا غره مشو گرچه جهاندار نکرد | هر کسی را که خطا کرد مکافات خطاش
گر مکافات بدیده برساند با خر | مر وفا را بوفاهاش جهاندار بهاش
اینجهان ای پسر از خلق همه عمر بخورد | جهد آن کن که مگر جان برهانی ز چراش
زیرا کاه جهان آن شود ای خواجه برون | که بتاویل و قران بر رسد از چون و چراش
دین و دنیا را هم بنیا و بیک کالبد است | علم و تاویل بگوید که چگونه است بناش
دو جهانی تو که از هر دو جهان مختصری | جان تو اهل معاد است تنت اهل معاش
تن تو رزق و وغا واند بسیار بکوش | تا بکوشی تنک شد از ره دین رزق و وغاش
جز که رزق تن جاهل سببی نیست دگر | گر شکم پیش تو کعبه است و بر یک دو راش
رزق تن پاک همه جاهل و ناچیز بود | گر نیابید بر تابش و مکین بردوراش
گر بدانی که تنت خادم این جان تو است | بت بپرستی که جان برهانش ز بلاش
تن

تن همان گوهر بار ربت خاکیست باصل | کز گلیمی بپا و پیه روسیت قباش
چون یقین شد که همه از تو جدا خواهد ماند | نه هم امروز بپرهیز و همی دار جداش
تنت فرزند گیا هست و گیاه بچه خاک | زین همیشه بنود میل مگر سوی نیاش
تن زمین است و مساز آتش و مکن زمین بیا | جان سمائیست بیاموزش و بر بر بسماش
علت جهل چو مر جان ترا رنجه کند | داروی علم خور ایرا که ز علم است شفاش
سخن حجت بشنو که مر او را غرضی | نیست الا طلب فضل خداوند رضاش

وله ایضاً

چون گشت جهان را دگر احوال عیانش | زیرا که بگسترد خزان راز نهانش
بر حسرت شاخ گل در باغ گوا شد | بیچارگی و زردی و کوژی و نوانیش
تا زاغ بباغ اندر بگشاد فصاحت | بربست زبان از طرب لحن اغانیش
شرمنده شد از باد سحر گلبن عریان | وز آب روان شرمش بربود روانیش
کهسار که چون زر همه بر از زیر اکنون | گر سنگری از کلبهٔ نداف مدانیش
چون زر مزور نگران لعل بدخشش | چون چادر کاز نگر آن برو یمانیش
بس باد جهد سرد که لاجرم اکنون | چون پیر کی یاد آید از ایام جوانیش
خورشید بپوشید ز غمش پیرهن خز | اینست همیشه سلب خوب خزانیش

بر مفرش پیروزه شب شاه حبش را — از سوده و از پاک بلور است اوانیش

بنگر به ستاره که بتازد و پس دیو — چون زر گدازیده که در قیر چکانیش

ماننده یکی جام بلور است شباهنگ — بزدوده به نفط سحری چرخ کیانیش

گر نیست یکی چونکه چو خورشید برآمد — هرچند که جویندش نیابند نشانیش

پروین به چه ماند به یکی دسته نرگس — یا نسترن تازه که بر سبزه نشانیش

وین دهر زمانه به یکی مرکب ماند — کز کار نیاساید هرچند دوانیش

گیتی است یکی بنده بدخو به مخوانش — زیرا ز تو بدخوتر گردد چو بخوانیش

بی حاصل و مکار جهان است پر از غدر — باید که چو مکار بخواندت برانیش

چون حنظل و زهر است بچشاندت چو بخواندت — هرچند که تو روز و شبان نوش چشانیش

از بهر جفا سوی تو آمد ز در خویش — مگذار ز در دور بران گر بتوانیش

دشمن چو نکوحال شدی گرد تو گردد — زنهار مشو غره بدان چرب زبانیش

چونانکه چو بز بهتر و فربه تر گردد — از بهر طمع پیش کند مرد شبانیش

هرچند که دیر آید سوی تو بیاید — چون سوی پدرت آمد پیغام جهانیش

فرزند نبی دارد این دهر جفاجوی — هریک بد و بی حاصل چون مادر زانیش

آن کس به تو جز محنت و خواری نرساند — گر تو به مثل بر فلک ماه رسانیش

طاعت

طاعت بکنانند بنمایدت ولیکن — لعنت بکندت گر نشود راست گمانیش

به فعل و ادا اگرچه شود دوست باخر — هم بر تو بکار آید مکر و زعوانیش

کو غدر کند با تو که مکر فروشد — صد لعنت بر صنعت و بر بازرگانیش

هرگاه چنین نگران راکه سزا است — گز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش

پند و سخن خوب بدان سفله دریغ است — زنهار که از مار رخوی بد برهانیش

پند تو به گرد در فضل بدا و — پرکاره کج آید چو بود کج بمیانیش

زیرا که چو تیر ار تو راست نباشد — آن به که نه زو دی سوی بدخواه جهانیش

انست خردمند که جز بر طلب فضل — ضایع نشود یک نفس از عمر زمانیش

در خلق تواضع نکند به که ی ر ا — هرچند که بسیار بود گوهر کانیش

ان مرد سوی اهل خرد هست بود سخت — کز بهر طمع سست بود سخت کمانیش

در صدر خردمندان به فضل نه خلعت — چون رشته لولو که بود سنگ میانیش

چون راه بجوید سوی آن بار خدایی — از خلق جز یزدان نشناسد کس ثانیش

صد بنده مطواع فزون است به درگاه — از قیصری و کسری و بغدادی و خوانیش

مستغفر باتمه که او فضل خدا است — موجود مجسم شده در عالم فانیش

اگر سرش از فضل خداوند بتابد — فرو افکند آتش و اغلال ستانیش

ایزدش عطا داد بپیغمبر ازیرک — اولیست حقیقت یا از سبع مثانیش
در عالم دین او سوی ما قول خدایست — قولی که همه رحمت و فضلست معانیش
با همت عالیش فلک را و زمین را — پستیست بلندی و حقیرست کلانیش
چون مرکب او تیز شود گرد بیارد — تیزی فلک روز ملاقات عنانیش
غره کند هر که بدیدست سپاهش — ای عالم از آن پس بفراخی مکانیش
ناید و حسد و رشک که بین جا که اورا — نز ملک فلانی و نه از مال فلانیش
هر کو هنیش گشت چو من بنده از آن پس — از علم و هنر باشد دینار شاهنیش
بر عالم علویش گمان بر چو فرشته — هرچند که اینجا بود این جسم عیانیش

وله ایضاً

گردش این گنبد و کژ و دهاش — گرد برآورد هم از اولیاش
کینه بجوید مگر از دوستان — بر چه نهادی تو آگهی بباش
گرچه جفا دارد با عاقلان — زشت نگویند ز بهر تراش
هر که مر او را کند او درد شد — گرد نماند بجهان کس بماش
سخت درویست ندانم همی — دشمنش از دست نه رو از قفاش
گر بمن از دهر جفایا رسید — نیز رسیدست بدو خود جفاش
هرکه جفا

هر که جفا جوید بر خویشتن — چشم که دارد مگر ابله وفاش
اینهمه آرایش باغ و بهار — چیست زین زیب و جمال و بهاش
وانکه چو گل روی بشوید بشب — مشک دمد بر رخ شبه صباش
وانکه بگرداند هر زمان همی — بلبل نو نو بشگفتی نواش
وانکه همی ابر بمشک و گلاب — هر شب و هر روز بشوید لقاش
وانکه همی بر کتف شاخ گل — باد بپوشاند رومی قباش
وانکه چو آهو بچه آمد بدشت — سنبل تر است و بنفشه چراش
وانکه بجوی اندر از عکس گل — سرخ عقیقست تو گویی حصاش
دیده نرگس چو شود تیره ابر — لؤلؤ شهوار کشد توتیاش
وانکه اگر باد بگل بر وزد — عنبر پاشد بهوا بر عباش
دیر نپاید که کند گشت چرخ — اینهمه را تیره و ناچیز و لاش
از کتف گلبن سوری بقهر — باد خزانی برباید رداش
وانچه که بنواختش اردیبهشت — عرضه کند آذر و دی در بلاش
تیره شود صورت پر نور او — گند شود کار روان و رواش
گرچه چو تیر است کنون پشت شاخ — باز کند مهر ضعیف و دوتاش

هرچه کنون هست ز مرد و مال   باز نماند خود از کهرباش
سیرت این چرخ کنون یافتم   باید مان کرد بدین ره بهاش
هیش زمانه چو برآشفته شد   خار شود همچو عدو آشناش
قد تو گر چند چو تیر است راست   زود کند گشت زمان چون خمانش
گر بکاسی تو ز بدهای او   قامت چون نون منت بس گواش
ژرف ببین بنگر و برخوان ببین   نسخهٔ زرق و حیل و کیمیاش
مرکب من بود زمان پیش ازین   کر و ندانست ز من کن جداش
گشت شب و روز بدرگاه من   خشندیم آب و مرادم گیاش
جز بهوای دل من تا   حشن   شاد و سرافراز بنودی هواش
تا برادم ز نخش نرم بود   پاک صوابست تو گفتی خطاش
واکنون چون کار بآخر رسید   سوی من آورد عنان عناش
هرچه باغاز بهمو د   سو د   طمع مدار ای پسر اندر بقاش
گشتن این چرخ بس ای هوشمند   یک دلیلست ترا بر فناش
زیر پا فرش شهی گستر د   باز بدر و ز پا بوریاش
هیچ شنیدی که بآل رسول   رنج و بلا چند رسید از نهاش

دو

دفتر پیش آر و بخوان حال آنک   شهره ازو شد بجهان کربلاش
تشنه کشته شد و کز قف دست   حرمت فضل و شرف مصطفاش
وانکس کو کشت مر آن شمع را   باز فرو خورد همین اژدهاش
غافل کو بود خداوند از آنک   رحمت درین سبزه بلند آسیاش
لیک نشاید که درین کارهاش   زانکه نه اینست سزای جزاش
چون بنهایت برسد کار خلق   خود برسد باز بهر کس جزاش
گرچه دراز است مر این را زمان   آخرت کرد است خود منتهاش
رفته بر اینست مراد جهان   دیگر نکند ز بهر مر ا   اش
چون و چراپیش نداند جز آنکه   بر نرسد خلق بچون و چراش
دهر همی گوید کای مردمان   رفتنیم من بزمان سماش
طاعت دارید رسولانش را   تکیه بدارید چنین بر قضاش
عقل عطاییست شما را ز و   سخت بزرگست و شریف این عطاش
آنکه چنین داد و(ن) عطا   هیچ قیاس نپذیرد سخاش
هر که رود در ره خرم بهشت   نیک جز عقل نباشد عصاش
جز که بنیروی عطای خدا   کفش نداند ببر آن کس ثناش

معذرت حجت مظلوم را / رو مکن و یارب بشنود عاش
ای شده مر طبع ترا بنده شعر / طبع تو افزوده جمال و بهاش
شعر شدی گر بشنیدی ز شرم / شعر تو بر پشت کسا یا کساش

وله ایضا

بفریبت از جهان چو اهرمنش / تا آهنی چو موم نرم کند آتشش
هر گو مگر واین زن پرمکر گشت / گر ز آهنست نرم کند گردنش
گر خیر خیر گر دنخواهی ستم / بر خویشتن حذر کن ازین بدکنش
زین دهر چو خاک نزاید هرگز / جوش و شور از شب آبستنش
ایمن مشو ز کینهٔ او ای پسر / هرچند شادمان بود و خوش منش
بر روی بخرد و بنو و شرم و آب / آن سر که باک نیستش از سرزنش
چون مرد ستوار بخت شده روزگار / خشک و درد سر کند از روغنش
هرچه او گران بخرد ارزان شود / در جیب و جبه ریگ شود ارزنش
بر هر که تیر راست کند بخت بد / بر سینه چون خمیره شود جوشنش
چون تنگ سخت گرد بر او روزگار / جامهٔ فراخ تنگ شود در تنش
ابر بهار و باد صبا گند رند / با بخت گشته بر در و بر روزنش

وان را که

وانرا که روزگار مساعد شده است / با ناوک بند کند سوزنش
ور بشکرد به دشت سوی خار خشک / از شاخ او سلام کند سوسنش
پروین بجای قطره ببارد ز میغ / گر میغ بگذرد ز بر برزنش
زی من کمیت یک درم از انک / سوزش بقا ندارد چون بیشونش
آوخ نیست زهرش در نوش او / انچه است تیره آتش با روشنش
اگه منم ز خوی بد او از انک / کس نازموده هرگز پیش از منش
بفکن سپر چو تیغ برآهخت و تیر / غره مشو بلابه و اشکنش
گر رو بتو بکینه بخواهد شخود / چون عقل عاقلان بعقل بچین ناخنش
بر دشمن ضعیف مدار ایمنی / نتواند ای پسر که کند ایمنش
وانکه که خویش دست بپا با برو / غافل مباش بیخ ز بن برکنش
وانرا که حاسد است حسد خود بست / اندر دل ایستاده بپا دشمنش
هرگز نفس خویش نترسد کی / نتواند ای پسر که کند ایمنش
احسنت وزه مگوی بدآموز را / زیرا که پاک نیست دل و دامنش
خواهد که خرمن تو بسوزد و نیز / هر مدبری که سوخته شد خرمنش
دست از دروغ زن بکش و نان مخور / با گرد باد ریزهٔ آویشنش

وصف دروغ نیز دروغست از انکه — با بان رو و طبیعت بالادنش
مشنو دروغ ما نشوی غافل از انکه — چون سیم قلب قلب بود خازنش
در ناوکی که صبر بکوید طبیب — چون صبر تلخ تلخ شود ناونش
گلشن چو کرد مرد دروغ گاه خود — گلخن شود ز دود و سیه گلشنش
واندیشه کان بیهوده زاید دروغ — هم شب سیاه باشد هم معدنش
پر نور ایزدست دل راستگوی — ز اسفندیار روا و ضیر بهمنش
چون راست بود خوب بماند سخن — در خوب جا به خوب شود آکنش
از علم زاید و ز خرد قول راست — چون مرد نیک نیک بود مسکنش
فرزند جز کریم نباشد بخوی — چون همچو مرد پاک بود هم زنش
ای حجت زمین بخراسان بگوی — بر راستی سخن که تویی ضامنش
ابلیس در حوره تو برنشست — بر پا بخار سخت کش تو سنش
سالوک وار زو بکرسش اندرون — از بهر حرب و امن پیراهنش
جز صبر هیچ حیله ندانم ترا — با مکر دیو و با سپه کردنش
خاموش تو که گوش بگیرد — بر زیر و بم خنجر با موزنش
هر چند پیشانه مرا ورافن است — خوار است سوی مرد ممیز فنش

هرکه اعتماد

هر که اعتماد کرد برین پیو فا — از بیخ و بار بر کند این ریشش

وله ایضا

و بالست بر برو عمر درازش — چو عمر درازش فزو و ندازش
سوی چشمه شور بختی شتابد — گر آز باشد دلیل و نهازش
هر آن نازکا فارغ آز باشد — مدارش نیاز و مخوان جز نیازش
نیازی کزاو دیگران رنجه گردد — چه نازی که ناید بدین هیچ نازش
بخواب اندر است ای برادر ستمگر — چه غره شدستی بدان چشم بازش
گر او را زیان کسان سود باشد — ندارد خردمند باز آنکه ازش
مکن چشم بر بدکنش باز و کردش — مگرد و مشو تا توانی فرازش
که در مهر او کینه تست از یرا — که جفتست چشم دل این مهر بازش
مده پند و خاموش بخند روزی — چه لنگی بر این کره دیر تازش
که خو در و بند از دو این شوم کرده — چراگاه در چاه جها و بازش
جهان فریبنده را نوش مشمر — که زهر است در نیش و در تخت نازش
گر او او چیزی که زو باز رستی — گر ابر کرف او که فکند بارش
جهان یار بد خوست منوازش از من — از یرا نزوش هرگز نوازش

نازت بر و چون بشوید از و دست — وزو زار کردی چو بردی نمازش
براحت شدم من که چون باز گشتم — درستست آهنقول وآمنیت رازش
بینیغ که چون باز گشته لب ساحل — براحت بدل کشت رنج درازش
زکیتی حذر دار و با او هالک — مباز و برون کن ز دل از چنگ یازش
دل از راه دنیا بدین باز کردان — ز علم و عمل جوی زاد و جهازش
کند باز هرکز نکردست طاعت — دریرا که کردست عصیان فرازش
اگرجاش مرکب ندارد وز دانش — مکن خیره رنجه براه مجازش
ولت کر ز بیطاعتی زنگ دارد — جلا با تش علم و طاعت کدازش
کرا جامه غر بهره دنیا — بدین باز کرد و ندید آهنرازش
یکی خوب و تیاشر دین حق را — که علمست و پرهیز نقش و طرازش
کرا دست کوتاه یا باز دانش — مشو فتنه بر مال و دست درازش
کراره کشاده سوی علم و دانش — حقیقت شود سوی دانا مجازش
اگرچند پنهان و معزول باشد — نداند سر افراز با فرازش
سز دکر نیازی سوی صحبت او — وکر همچو نرکس بود بی نیازش
کر نادان همان خوی بدپیت آرد — اگر پاره پاره ببری بکازش

نزدا

نسازد ترا طبع با کفته او — وکر پاره پاره ببری بکازش
کسی کو بهشر محبت نیابد — مده سوی دشت محبت جوازش
بحجت نکه کن که در دین و دنیا — چگونه است ازین ناکسان احترازش

ولہ ایضاً

اندم که برکشد شه دلدل سوار تیغ — گیرد چو جد خویش بکف استوار تیغ
آیند از حضرت عزت کرای امام — از ظالمان و ناصبیان بردار تیغ
از وعده و وعید نشد آشکار دین — دین را اگر درست بگو آشکار تیغ
میری که تیغ اگر بغضب بر فلک زدی — کردی ز هفت چو بشکن کرد و ان گذار تیغ
از دست و بازوی اسد الله خورده بود — هم عمرو عنتر و عمرو ذو الخمار تیغ
آن را امام دان که حق از روی برتری — هم دلدلش فرستد و هم ذو الفقار تیغ
سر هنگ خرقه پوش بود هیچ عیب نیست — بر بسته بر میان که خرقه و دار تیغ
ای خواجه شاه خرقه و تیغست مرتضی — در وی بپوش خرقه و کن آشکار تیغ
تیغی چو ذو الفقار کمان میبری که هست — نه هست و بوده باشد چون ذو الفقار تیغ
بیت شنیده ام همه در مدح شاه خویش — تاوان کرده ام ردیف چنان در قطار تیغ
باشد مرا و ناصر خسرو بروز و شب — بر فرق دشمنان علی پیشمار تیغ

کو تیغ آبدار تو یا صاحب الزمان
تا کی رود مناحق در هر دیار تیغ

آید گهی که خط بخوانیم و برکشیم
در پیش ولدل شه ولدل سوار تیغ

مانند تیغ کهنه خطیبی گرفته زنگ
شاه ار نظر کند چو در شاهوار تیغ

ولہ ایضاً

این طارم مقرنس ازرق
بر بود ز من جمال و رونق

وین عیش چو قند کودکی را
پری چو کبست کرد و خو بق

گوشم نشنید لحن بلبل
چون گشت سرم برنگ عقعق

ای تاخته شصت سال زیرت
اینم کب مقرنس ابلق

با پشت چو حلقه چند گو یا
وصف سر زلفک محلق

یکچند بزرق شعر کشی
بر چشم سیاه و شعر ازرق

با جد کنون متابعت کن
ای باطل و هزل را مطابق

بیدار شو و بدست پرهیز
چون سنگ بگیر و امن حق

ازاد شد از گناه کردنت
هر کو که شدی بحق مطوق

حق مینت بگر که حب حیدر
خیرات بدو شود محقق

گیتی همه جهل و حب او علم
مردم همه تیره او مروق

آن علم

ان عالم دین که از حکیمان
عالم جز ازو نشد مطلق

با شرح وبیان او خو ورا
مبهم نشود بکر ز منطق

ابلیس برید از ان علاقه
کو گشت به امنش معلق

در بحر جلال کشتی میث
جز حب علی بقول مطلق

ای غرقه شده بآب طوفان
بنگر که به پیش تست زورق

غرقه نشدی به پیش کشتی
گر نیستی بغایت احمق

جز بیخردی کجا گزیند
بر سوده کلیم بر ستبرق

دیوانه شدسی که میداند
از نقره سیم خام ز یبق

بشنو ز نظام و قول حجت
این محکم شعر چون خور ش

بر بحر مضارعست قولش
طن طاق شین تین تن طق

ولہ ایضاً

گر وگر کون بود حالت یار ل
چو کنه دیگر گشت با ز اسال حال

تیر بودی چون شدستی چون کمان
یر بودی چون شدستی چون هلال

ای نشانده است روز و سال وماه
بر کند روزیت وست ماه و سال

بر صقالت بود روی از گشت چرخ
گشت روی پر صقالت چون زکال

گر عیالت بود می و فرزند و زن		بر عیال اکنون چو گشتی عیال
تا جمال اکنون کجا جوید ترا		کز تو می هر روز بگریزد جمال
گر ز تو بگریزد و انگه می بجست		زاهد است او زینهار از وی منال
زانکه چون دیگر شد استی سر بسر		پس چرا می محض اگر بودی حلال
ای بسا مالیده مردان را بقهر		پیش آمد روزگار مرد مال
روزگار انجات میخواند که میش		سود مند انجا عیال و ملک و مال
مال و ملک از زهد و از طاعت گزین		علم علم باید ترا پرهیز خال
فعل نیکو را لباس جانت کن		شاید ار بر تن نپوشی جز جوال
روی نیکو زشت باشد هر که نیک		زشت باشد روی نیکو را فعال
جز ز اصل نیک ناید فعل نیک		بار بد باشد چو بد باشد نهال
در تن ناخوب فعل نیک را		جمع کن چون گنج اندر سفال
دیو را از طاعت پری کرد و خاک		چون بزر بندی کمر گردد دوال
نیکنام از صحبت نیکان شوی		همچو از پیغمبر تازی بلال
چون سوی خورشید دارد روی خویش		ماه تابنده شود خوش خوش هلال
وانیال از چه باشد ناسور		ناسور ناید ز نا ور وانیال

مر ترا نیکو سگالد یار تو		چون مر او را تو بوی نیکو سگال
گر طمع داری مدیح از من همی		از مدیح من چرا یا گنگ و لال
بی‌همالست از خلایق مصطفی		تا گزیدش کردگار بی‌همال
راستی را پیشه کن کاندر جهان		نیست الا راستی عزم الرجال
راستی در کار برتر حیلتی است		راستی کن تا نبایدت احتیال
چون فرود آید بجای راستی		رخت بر بند و از انجا انتقال
جانور گردد همی از راستی		چون در آمیزد طبایع با اعتدال
راست شو از حیله و زو دان ترس		حصن دین را راستی شد کوتوال
زشت بار است ای برادر بار آز		دور بفکن بار از پشت و بال
گر کمندی تابد از خام طمع		زود بندد گردن شیران شگال
ور بکاری آزمون را تخم آز		گر بروید بر نیاید جز محال
اسب آزت سوی بدبختی برد		زین بجنبد فرو نه زین عال
من برنیز کب فراوان تاختم		گرد عالم که یمین و که شمال
زین سواری حاصلی نامد مرا		جز که دشت محنت و گرد ملال
زین جهت آرزوست ای پسر		فعل او خواری عنان او سوال

تا فرود آری بخوکوچه دیر — بر در شهر بندی لا محال

سوی شهر با نیازی رو برش — چند گردی گورواراندر ضلال

گرد دنیا چند گردی چون ستور — دور ازین بد تنور از خشک نال

گر همی عز و جلالت بایدت — چون نگردی گرد دین ذوالجلال

عمر فانی را درین در کار بند — تا بیابی عمر و ملک بی‌زوال

یافتی روز کار امروز کن — خویشتن را نیک روز و نیک فال

این جهان را ایچ‌جان آینه نیست — نیک بندیش اندرین نیکو مثال

گر گهی باشد خیال و گاه نه — پس چه چیزی تو مگو یا جز خیال

گر بدنیا در بنیغ راه دین — از ره دانش بلیغی کمال

بیگمان شو زانکه ناید حاصلی — زین سرای پر خیالت جز وبال

علم را از جایگاه او بجوی — سر بتاب از عمرو زید و قیل و قال

قال اول جز پیمبر کس نگفت — وانگهی زی آل او آید مقال

جز که زهرا و علی و اولادشان — مر رسول مصطفی را کیست آل

صف پیشین شیعتان حیدرند — جز که شیعت دیگران صف نعال

حبل ایزد حیدر است او را بگیر — وز فلان و بو فلان بگسل حبال

بهیچ

هیچ خطر با او فلان باشد چنانک — پیش زر گر هیچ خطر باشد زگال

تا بود دم من بحیدر متصل — علم حق با من بنجبت اتصال

همچوان تاریک رویان روی من — تیره بود و تار فام و بد صقال

چون بمن بر تافت نور علم او — روی دین را عالم اکنون نیک خال

شعر من بر علم من برهان بسست — جانفزای و پاک چون آب زلال

وله ایضاً

ای بسر برده خیره عمر طویل — همه بر قال و قیل و گفتن قیل

خبر آری که این روایت کرد — جعفر از سعد و سعد از اسمعیل

که پسر بود دو مر آدم را — مه قابیل و کهترش هابیل

مرکهین را خدای ما بگزید — تا بکشتش بدین حسد قابیل

اندرین قصه و نفع فایده چیست — بنما آن و بفکن این تطویل

چون نخواهی حدیث رعد و رباب — یا حدیث بثینه وان جمیل

کار ازین خوشتر است واده به — خشم کم کن بیار دلیل

ورنه دانی تو یار قابیلی — مانده جاوید در عذاب و ویل

نیستت آگهی که در مثلست — ای خردمند سر بسر تنزیل

کعبه را می که خواست کرد خراب — سورة الفیل را بده تفصیل
گر ندانی که همتش بر کیست — بروی بر طریق ملعون پیل
هست تنزیل سوی عقل بکر — آب در زیر کاه با تاویل
اندر افتی بچاه نادانی — چون نیایی بسوی علم دلیل
هیچ مردم مکن بنادانی — بر سر خویش که زند سجیل
هیچکس دیده که کشف منم — عدوی جبرئیل و میکائیل
یا چگویی سرای پیغمبر — جز به پیدائش فروخت عقیل
بفکن از پشت خویش جهل بد اینک — جهل باریست سخت زشت و ثقیل
دل ز همت بلند و روشن کن — روی روشن چه سود و قد چو میل
چون نیاموختی چه دانی کشف — خیر برناید از تهی زنبیل
کردی از بر قرآن به پیش ادب — نحو سعدان بخوان و صرف خلیل
وانگهی قال و قیل و حدثنا — گفته صد هزار بر تعلیل
چه بکار آیدت چون ز مشکلها — آگهی نیستت کثیر و قلیل
تا ز فتی بحج نه حاجی — گرچه کردی سلب کبود و نیل
تن بعلم و عمل فریشته کن — نام چه صالح و چه اسمعیل

زه دم کا

زه و سر که هست نانت نیست — قامتت کوته است و جامه طویل
آب قندیل هست با تو ولیک — روغنت هیچ نیست در قندیل
لاجرم چون نشست مرد پیش آید — زو بیابدت جست میل بمیل
از تو زایل گشت علت جهل — چون طبیبت کرد عزرائیل
با سبکبار کس مکن صحبت — تا نمانی حقیر و خوار و ذلیل
ز اشتر و محملت فرود آئی — ای پسر چون سبک بودت عدیل
بگزین چیز بر سخن که سخن — ماهیت و سخا بر او نشپیل
دود دوزخ نبیند ایچ سخی — بوی جنت نیابد ایچ بخیل
جز که در کار دین وجستن علم — در همه کارها مکن تعجیل
چون بود بر حرام وقف تنت — یا بود بر هجا زبانت سبیل
بهمه عمر مر ترا نبود — جز که دیو لعین ندیم و وکیل
ذو الجلال از تو هیچ راضی نیست — چند جویی رضای میر جلیل
بشنو که جهود و ترسا را — تو چه دانی بر این و دان تفضیل
چون ندانی که فضل قرآن چیست — پس چه قرآن تورات و چه انجیل
ای غنوده درین رباط کهن — اینک اندر فراز رفت رحیل

سیل مرگ از فراز قصد تو کرد
خیز و بگریز ازین مهول مسیل

کرده‌ای هیچ توشهٔ ره را
یک بنگر یکا برای اصیل

بنگر هول روز را که کند
هول او کوه را کثیب و مهیل

بد بدل شد بنیکت ار بکنی
مر گزیده خدای را تبدیل

در جهان علم و دین بری و اینجا
حکمت و پند ماند از تو بدیل

شعر حکمت بدیل حجت دار
پر ز معنی خوب و لفظ جمیل

وله ایضاً

گنبد پیروزگون پر ز مشاعل
چند گشته است گرد این کرهٔ گل

علت جنبش چه بود از اول بودش
چیست درین قول اهل علم اوایل

کیست مر این قبه را محرک اول
چیست ازین گرد و کار بهره و حاصل

ور ز پس مفعلا که فعل از و بود
از چه فعل گشت باز صانع و فاعل

جز که بحاجت نجنبد آنکه بجنبد
وین نشود بر عقول مبهم و مشکل

حال نزاید فعل اگر بفعل بگردد
آن از لا حال بود محدث زایل

هر که مر او را بدین مقال بگیرد
گرچه سوار است عاجز آید در اجل

علت جنبش چه چیز حاجت ناقص
حاصل صنعت چه چیز مردم عاقل

ناقص

ناقص محتاج را کمال که بخشد
جز که مر او را بیار ساکن کامل

بار درخت جهان چه آمد مردم
بار درختان ز تخمهاست دلایل

بار چو فرزند و تخم او پدر اوست
از جو جو زاید و ز پلپل پلپل

تو که بر تخم عالمی که مر او را
برگ سخن گفتن است و بار فضایل

صانع مصنوع را تو باش فرزند
پس چو پدر شو کریم و عالم و فاضل

قول مسیح آنکه گفت زی پدر خویش
میشوم این رمز بود نزد افاضل

عاقل دانست کو چه گفت ولیکن
را بیان کرده گشت و هر قل جاهل

هر که نداند که این لطیف سخنگوی
از چه قبل بسته شد چنین بسلاسل

بند نه بس است بسته چون بدرید است
بند همی بند از عروق و مفاصل

غافل شاهیست از شناختن خویش
تا بتوانی مجوی صحبت غافل

از پس دانش قدم نهاد و بنیارد
باز شو و پیش بگذرد بدو منزل

ای ز پس مال گرانمانده شب و روز
نیست الا که سایه‌ای متمایل

دل بنهادی بمال از قبل مال
علت ذل تو گشت در بر تو دل

مال چنین است و زمانه دام جهانست
اینهمه سال لدام برچنه مایل

مرغ که بر دام و بر چینه طمع افکند
بخت بدانگاه خار و شک بسمل

حرص چند از و آبروی بکند ار / ستر قناعت بروی خویش فرو هل

فتنه مشو هیچ بر حمایل زرین / علم نکوتر ز علم ساز حمایل

فتنهٔ این روزگار پر غش و غل / زانکه نگشت است جانت منغش و با غل

سایل دانا نماند هیچکس امروز / سایل شاهند خلق و سایل عامل

گر تو بسوی سؤال علم شتابی / پیش تو عامل دلیل کرده دلایل

وره دین پوی بر ستور شریعت / وز علما دان درین طریق منازل

گر تو بتر سی بجهد بادیه جهل / آب ترا بس جواب و زاد مسایل

بر ره غولان نشسته اند حذر کن / باز نهاده دهان چو حوت حواصل

دشمن عدلند و ضد حکمت اگر چند / یکسره امروز حاکمند و معدل

هر یک از بهر صید این ضعفا را / نیز چو شبکل کرده انامل

بنگرشان تا بچشم سر ببینی / جایگه حق گرفته هیکل باطل

خامش و آهستکان بروز و لیکن / در می و مجلس بشب بسان جلاجل

هر که ثوابش شراب و ساقی حور است / تکیه زده با موفقان متقابل

وامروز اینجا همی بیابد هر گز / عاجل نقدش بدهد بنسیه آجل

هیچ نبیند که رنج چند بگروز / ظالم در روزکار خویش نه قاتل

اینهمه

اینهمه مکر است از خدای تعالی / منشین از مکرش ایمن ای متغافل

راحت و رنج از بهشت و خلد و دوزخ / چاشنی‌ای دان درین سرای عاجل

بحر عظیم از قیاس عالم عالی است / کشتی او چیست این قباب اسافل

باز جهان بحر دیگر است و بدو در / شخص تو کشتیست عمر باد مقابل

باد مقابل چو راند کشتی زار است / هم برساندش اگر چه دیر بساحل

ساحل تو محشر است نیک بیندیش / تا بچه بار است کشتیت متحمل

بارش افعال تست آنهمه فردا / شهره بباشد سوی شعوب قبایل

بنگر تا عقل کان رسول خدایست / بر تو چه خوانده که کرده زر زایل

بنگر بپیوستی آنچه گفت نه پیوند / بنگر بگسستی آنچه گفت بمکمل

اینجا منگر حساب خویش بنقدی / کانجا حاضر شدند مرسل و مرسل

تا بتغافل ز کار خویش نیفتی / فردا که برنج نامتبدل

وله ایضاً

مانده همیکان بمیان جبال / هستم از عجز و نیز از کلال

یکسره عشاق مقال منند / در گه و بیگه بخراسان رجال

در سخن و نامهٔ من گشته خوار / نامهٔ مانی و نگارش نکال

نام سخنهای من از نظم و نثر | چیست سوی دانا سحر حلال
گر بشنودندی آن قوال من | گنگ شد ربیع و حجاج لال
ور بزمین آمدی از چرخ تیر | بر سخن من شده بودی عیال
ور بگمانست دل تو درین | چاشنیم کن چه باشد حلال
جز سخن من ز دل عاقلان | مشکل مبهم را نارد زوال
چیره نکرد است دلم را چنین | نه غم هجران و نه شوق وصال
عشق محالست و نباشد بکر ز | خاطر پر نور محل محال
نظم نگیرد به دلم در غزل | راه نیابد به دلم در غزال
از چو منی صید نیابد هوا | زشت بود شیر شکار شگال
نیست هوا را به دلم در مقر | نیست مرا نیز بگردش مجال
دل بمثل نال و هوا آتشست | دور به از آتش سوزنده نال
نیست در این گنج و درین نیز گنج | مانده ام اینجای زبهر منال
نیز درین گنج مرا کس نبود | خویش و نه همسایه و نه عم و خال
با دل رنجور درین تنگ جای | مونس من جز به رسولست و آل
چشم همیدارم تا در جهان | نوح پدید آید ازین دهر زال

گر تو

گر تو نه آگاهی ازین گنده پیر | منت خبر گویم ازین بدفعال
سیرت او نیست مگر جادویی | عادت او نیست مگر احتیال
تاج نهد بر سرت آنگاه باز | سرت بکوبد بزیر نعال
با هنرت برگزیند چو زر | با کهنت خوار کند چون سفال
ور بنپاید به یکی حال در | این فلک جاهل بیخواب و هال
زود پدید آید اقبال سعد | زان فلک مقبل مسعود فال
مهتر و کهتر همه با او بخشم | عالم و جاهل همه زو نال نال
کیست جز از من که کشد پیش او | روی سیه کرده به ذل سؤال
ای رهی و بندهٔ آز و نیاز | بوده بنادانی هشتاد سال
دست طمع کرده میان تو را | پیش شده میر و ترا همچو دال
من نشوم گر بشود جان من | پیش کسی کش بپسندم همال
بلخ ترا دادم و یمگان من | این دره خشک و جبال و تلال
چونکه ز تو بازگسستم ز من | بگسل و کوتاه کن این قیل و قال
دست من و دامن آل رسول | وز دگران بازگسستم خیال
زان پس ازین کس که تو خواهی برو | نیست مرا با تو جدال و مقال

فصل کند داور ما روز حشر   آنکه جزا و منت و کرده اجلال
فرق معلوم تو گردد که کیست   نزد خدای از من و تو بر ضلال
بد چه سگالی از زن و ما یکی   هیزه برین حجت نیکو سگال

وله ایضاً

این باز سیه چیست که با پر و چنگال   کو هیچ نه آرام همی یابد و نه حال
بد آنکه به پیش تو خوش خوش برباید   گاهی زن و فرزند و گهی جان و گهی مال
چون بر تو همی تیز کند چنگ پس او را   جوینده چرایی تو به دندان و به چنگال
پر تو و بال تو جوانی و جمال است   وین باز نخواهد بجز این پر و جز این بال
کز منظر و قد صنمی را شکند پشت   کز منظر و کاخ ملکی را بکند اطلال
احوال دگر گردد از و بر من و بر تو   همواره نخواهد شدن او را دگر احوال
پرهیز از و بهری و غسل است مر او را   نه گردن و دستت و نه قید است و نه اغلال
مانند و باز است که بنمیش پیدا است   از سوی سر و زشت و سیاهیش به دنبال
با مردم هشیار نصیحت اگر چند   گنگ است سوی بیخرد و همچون ولال
روز و مه و سال اش کمند است از یرا   پاینده به دولیت شده روز و مه و سال
ای خواجه ازین باز و ازین یار حذر کن   زیر الف پشت تو زین است شده دال

بما

بنگر که بدل کرد با مرو ترا دی   هر پار ترا باز همی او کرد امسال
دیدی که نه عم بودی و نه خال کسی را   او کرد ترا هم عم و او کرد ترا خال
بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد   دیوانه مباش آب مپیمای به غربال
مالیده شدی در طلب مال چو پشمه   تا کی زنی اندر طلب مال کنون قال
اکنون که بیاید بگرفت مال و بشد عمر   ای بیخرد آن دست بدین دست همی مال
زاینجای چو چیپال تهی دست برون رفت   محمود که چندان بسته مال ز چیپال
جاهی و جمالی که صندوق در و نیست   جاهی و جمالیست گران سنگ بر آجال
آن جاه و جلالت که جالت بود امروز   آن سوی خردمند نه جاه است و نه اجلال
جاهت بخرد باید و اجلال بدانش   تا هیچ نبایدت نه صندوق و نه حمال
چون تنت نکو حال شد از مال از آن پس   جان را بخرد بایدت کردن نکو حال
دانا به سخنهای خوش و خوب شود شاد   نادان به سرود و غزل و مطرب و قوال
آنرا که به بیهوده سخن جان نشود شاد   بفروش به یک دسته خس و تره به بقال
زان مرد که او کتب مشادی و حیل ساخت   بر حضرت ابدال به و سیرت دجال
حیلت نه ز دین است اگر بر ره دینی   حیلت مسگال ایچ و حذر دار ز محتال
گر دام نهد دلش چنین حیلت و زشت   این علم نهند رشتی از و حدثنا قال

امثال قران کنج خدایست چه گویم — از حد شد قال کشاده شود امثال
پر علم مثل معتمدان آل رسولند — راهت ننماید بسوی آن علم جز این آل
قفلست مثل گر تو بپرسی ز کلیدش — بر علت جهلست ترا اکحل و قیفال
بر تست مثلهای قران تا بگذاریش — آسان نشود بر تو نه امثال و نه اهوال
گویی که نهفته مثل قرآن بکشاد است — تکیه زده و خیره برین خشک شده نال
کس بند خدایی بسکالش نگشاید — با بند خدای مخ و بیهوده مکسال
وا دست نشان سوی طبیبی که ازاین درد — تدبیر وی آرد بسوی بهتری اقبال
گر جان تو برکینه آن شهره طبیب است — شو درد و بلاکش و همواره همی نال

ولـه ایضـاً

ای نام شنوده عاجل و آجل — بشناس نخست آجل از عاجل
عاجل بنود مگر سپنج بنده — هرگز نرود ز جای خویش آجل
زین چرخ دونده گر بقا خواهی — در خور دو تو نیست هست این مشکل
جز کام مزن درین سپنج بنده — کت زود کند چو خویشتن زایل
گیتیت جهان چو رفت رفتی تو — ور می نروی از او طمع مگسل
تو با خودی و این جهان نادان — اندر خور تو کجاست این جاهل

باعقل

با عقل نشین و صحبت او کن — از عقل کجا جدا شود عاقل
عقلست ابدی گرت بقا باید — از عقل شود مراد تو حاصل
چون خویشتنت کند خرد باقی — فاضل نشود کسی جز از فاضل
بر جان تو عقل راست سالاری — عقل است امیر و جان تو عامل
تن خانه جان تست ای خواجه — یکمشت گلست و تن در و سیل
تن ذوبل سوخاست ای دانا — چندین مطلب مراد ازین ذوبل
عقل تو بجان چه باز او گشتی — گل باز شود ز تن بگل گل
عقلت یکسوست گل بدیگر سو — بنگر بکدام جانبی مایل
جان را بسخن بسوی گردون کش — تن با گل و دل از او بیکسو هل
بهری ز سخن چو نوش پر نعمت — بهری زهر است ناخوش و قاتل
آن راکه چو نوش نام حق آمد — وان راکه چو زهر باشدی باطل
باطل شنو که زهر جانست او — حق را بنیوش و جای کن در دل
عقلت مراد حق ازان هر کس — حولش و شو و چگویید ای عادل
پس راست بدار قول و فعلت را — خیره منشین یکسو از محمل
هرگز نکند گمان بزه بر تو — تو بر مکر

چون سر که بچکاند او بر پشت بر / بر پاش تو بر جراحتش پلپل
با این سفری گروه نیکو روی / این مایه که هستی اندرین منزل
نومید مکن کسی سایل را / بندیش ز روزکار آن سایل
بندیش ز تشنگان بدشت اندر / ای بر لب جوی خفته اندر ظل
با عادل شوی باندیشه / هرگز کتمنت بعدل شو عادل
بر برتن تو ز فعل خویش آید / پس خود تن خویش را مکن بسمل
کان هر دو فریشته بفعل خویش / آویخته مانده اند در بابل
از بیکنهان بدل مکش کینه / همچون ز کلنگ بیگنه طغرل
اندر دل خویش سوی من منگر / هر کس سوی خویشتن بود مقبل
غلت مرا بدل درون از تو / گر هست ترا ز من بدل در غل
از پند مباش غافل ای محنت / هر چند که نیست پند را قایل

وله ایضاً

طمع ندارم ازین پس ز خلق جاه و محل / مگر ز خالق داور خلق عز و جل
حرام را چو ندانستمی همی ز حلال / چو سرو قامت من در حریر بود و حلل
بطمع رفت بزیرم همی جهان جهان / چو خوش لگام یکی اسب تیز رو ممتثل

نی ازهره

من فریفته گشته بجهل کیه زده / بقول جعفر و زید و ثنای خیل و خول
فکنده پهن بساطی بزیر پای نشاط / بعمر کوته خود در دراز کرده امل
مرا خبر نه ازین کاینجهان مرد فریب / بدست رهبر شکر دارد و بجیب حنظل
گراز دروغ و ز دغل جهی بجه ز جهان / که هم دروغ زلست اینجهان و هم دغل
مدار دست کز افتد به پیش این سفله / که دست باز نیابی بکر شکسته و شل
ز پیش آنکه ترا بر نهد بطاق جهان / تو بر نه او را ای پور مردوار چپل
محل و جاه چه جویی بچاکری ز امیر / چگونه باشد با چاکریت جاه و محل
بدست و جان تو برو منبلی بدست طمع / وگر طمع ننهی خود تویی امیر اجل
روا بود که بمیر اجل تو پشت کنی / اگر امیر اجل باز داردت ز اجل
چو آگهی ز گروهی بطاعت خالق / بهر دو قول و عمل تا کند عفو زلل
بتوبه تازه شو و طاعت گذشته چنانکه / طری و تازه شود تیره روی باغ بطل
حلال و خوش خور و طاعت کن و دروغ مگو / برین سه کار بری گوی روز حشر بجل
چو کور وشت پی رشته در نشیب و فراز / چو عندلیب بگفته بسرود و غزل
چو روزکار بدل کرد تیر تو بکمان / چرا کنون نکنی تو غزل بزهد بدل
هزار شکر خداوند را که خورسندست / دلم ز مدح و غزل بر مناقب و مقبل

اگرچه زهد و مناقب جمال یافت بمن   مرا بلند نشد قدر جز بدین و بعمل
شرف همی بحمل یابد آفتاب ارچند   نیافتست خطر جز که ز آفتاب حمل
بزهد و طاعت باید عمارت ز نهت   دل معطل مانده شده خراب و طلل
سبک بسوی در طاعت خدای گرای   اگرچه از بزه بر تو گران شده است ثقل
اگرچه غرقه از فضل او نومید مباش   بعلم کوش وزین غرق جهل بر بوحل
بسوخته برسر که و مکس که ترا   کلاه بشاید و کافور سازد و صندل
مکن چنانکه درین باب عامیان گویند   چو سر برهنه کند تا بجان بکوشد کل
سوار چون تو نباشد بنزد مرد حکیم   اگر تو این خر لنگت برون بری ز وحل
دراز گشته مسافت درین رباط کهن   گران شدی سبک و جلد بودی از اول
چو کاهلان همه خوردی و چیز نفغندی   کنون ببایدت توشه رفتن ای تنبل
ازین ربودی و دادی بدان بزرق و فسوس   ازین بران زدی و زان برین بزرق و دغل
ترا جوانی و جلدی گلیم و مندل بود   کنون بسوخت گلیم و دریده شد مندل
همه شدند رفیقان ترا بباید شد   بکارها بگذار زندبت ایدر و بکسل
رهی دراز تست پیش سهمگین که در او   طعام و علم نشاید مگر ز علم و عمل
دروغ و مکر و حیل بر ره تو خار و خس است   چو خار و خس بود آری دروغ و مکر و حیل

الکا تو دل

براستی شو پور او راستی بگزین   گزین دو گشت محمد پیمبر مرسل
نخست منزلت از دین حق براستیت   درین خلاف گروهست خلق از اهل ملل
اگر بدین حق اندر براستی بردی   سرت ز تیره وحل بر شود به تیر و زحل
چو کاهل و مهل نشینی ز دین و دانش جوی   اگر چو کاهل و مانده از خود مهمل
سیاه شد شب دنیا کاروان بگذشت   مگرکت اشتر جاهل بگو مرو مسل
بگیت مشعله باید بکار و دلیل براه   دلیل خویش نبی گیر و از خرد مشعل
ز جهل بر و حیله گر بعلم و دین برسی   خدای عز و جل دست گیردت ز وحل
بگوش در سخن حجت ای پسر علت   جواز سخن بخر و کس براه گوش عمل

وله ایضا

گفتم ز دنیای جافی امل   ترا باد و بند و کشاد عمل
غزال و غزل هر دوان مر ترا   نجویم غزال و نگویم غزل
مرا ای پسر عمر کوتاه کرد   فراخی امید و درازی امل
زمانه بگردد ز رست اشتری   سوابست و لیبر و زیر سبل
بسی دیدم امسر از و اجلد لها   ز خواجه جلیل و ز میر اجل
ولیکن ندارد مرا هیچ سود   امیر اجل چون بیاید اجل

اگر عاریت باز خواهد زما   زمانه نه جنگ آید و نه جدل
چنانکه آمدی رفت باید همی   بتقدیر ایزد تعالی و جل
تهی رفت خواهد چنان کامدی   نماند همی مال و ملک و ثقل
مر و مفلس آنجا که معلوم گشت   که هر مفلسان را نباشد محل
چو در زیر پا کار بیرون شود   یکا نان کپه و بزیر بغل
تو با توشه خواهی همی بر شدن   ازین تیره مرکز بچرخ زحل
بشیرزی کامروز بدهی بدل   درمیت بدهند فردا بدل
ولیکن کسی کو نداد است دوغ   چو داورد امید شیر و عسل
ببغداد درهمی بدو نیم سود   بریدی کبس بر و بحر و جبل
خدایت یکی را بده وعده کرد   بده گر نداری بدل در خلل
جهان جای الفتح غلّه توست   چه بیکار باشی تو ای مشتغل
جهان را بپایه درختی زدند   حکیمان هشیار دانا مثل
بپرهیز از آن سایبان فلک   بپیوند این سایه بگرو حیل
گهی دست تنها بدو گاه پای   بیکدست و یکپای لنگست و شل
بدست زمانه کمند آسمان   همه ساخته قصه‌ها را حلل

یک قط

یک قطره باشد ز آغاز سیل   یکی برگ باشد از اوّل و قل
بکر جهان سجده کردند خلق   همه پیش ازین پیش لات و هبل
حدیثی سوی لات دانا بنود   شگفتی تر از کار حرب جمل
درین قوم کرفتکی مانده اند   هنوز اندران زشت و تیره وحل
چگونه برد حمله بر شیر میش   کی این نه بدست از اهل ملل
تو ای بیخبر وگرنه دیوانه   مران میش را نزد شیر جبل
بجو نا بشو یا همی کار خویش   سزای تو جاهل بدان منتقل
ترا علت جهل کالفته کرد   گر این صعب تر نیست چیز از علل
نبینی که عرضه کند علتت   همی جای مسکینت را بر وحل

وله ایضاً

حاجیان آمدند با تعظیم   شاکر از رحمت خدای رحیم
آمده سوی مکه از عرفات   زده لبیک عمره از تنعیم
یافته حج و عمره کرده تمام   بازگشته بسوی خانه سلیم
من شدم ساعتی باستقبال   پای کردم برون ز حد گلیم
مر مرا در میان قافله بود   دوستی مخلص و عزیز و کریم

گفتم او را بگوی چون رستی	زین سفر کردن برنج و به بیم
تا ز تو باز مانده‌ام جاوید	فکرتم را ندامتست ندیم
شاد گشتم بدانچه کردی حج	چون تو کس نیست اندرین اقلیم
بازگو تا چگونه داشته‌ای	حرمت آن بزرگوار حریم
چون همی خواستی گرفت احرام	چه نیت کردی اندران تحریم
جمله بر خود حرام کرده بدی	هرچه مادون کردگار کریم
گفت نی گفتمش زدی لبیک	از سر علم و از سر تعظیم
می شنیدی ندای حق و جواب	باز دادی چنانکه داد کلیم
گفت نی گفتمش چو در عرفات	ایستادی و یافتی تقدیم
عارف حق شدی و منکر خویش	بتو از معرفت رسید نسیم
گفت نی گفتمش چو میرفتی	در حرم همچو اهل کهف و رقیم
ایمن از شر نفس خود بودی	وز غم و فرقت عذاب جحیم
گفت نی گفتمش چو سنگ جمار	همی انداختی بدیو رجیم
از خود انداختی برون یکسو	همه عادات و فعلهای ذمیم
گفت نی گفتمش چو میکشتی	گوسپند از پی اسیر و یتیم

قرب خود

قرب خود دیدی اول و کردی	قتل قربان نفس دون لئیم
گفت نی گفتمش چو گشتی تو	مطلع بر مقام ابراهیم
کردی از صدق و اعتقاد و یقین	خویش خویشی را بحق تسلیم
گفت نی گفتمش بوقت طواف	که دویدی بهروله چو ظلیم
از طواف همه ملائکیان	یاد کردی بگرد عرش عظیم
گفت نی گفتمش چو کردی سعی	از صفا سوی مروه بر تقدیم
دیدی اندر صفای خود کونین	شد دلت فارغ از جحیم و نعیم
گفت نی گفتمش چو گشتی باز	مانده از هجر کعبه دل بدو نیم
کردی آنجا بگور مر خود را	همچنانکنون که گشته‌ای رمیم
گفت ازین باب هرچه گفتی تو	من ندانسته‌ام صحیح و سقیم
گفتم ای دوست پس نکردی حج	نشدی در مقام محو مقیم
رفته و مکه دیده آمده باز	محنت بادیه خریده بسیم
گر تو خواهی که حج کنی پس ازین	اینچنین کن که کردمت تعلیم

وله ایضا

این روزگار چفته و کار بنظام	واست بر تو گر خبرت هست دائم

بر تو موکلند بدین دام روز و شب / بایدت باز داد بناکام یا بکام
دل بر تمام تو حاشن دام سخت کن / با این دو دام وار ترا کی رود دام
اندر جهان تهی تر از آن نیست خانه / کز دام کرده در و فرش و اوستام
شومست مرغ دام مر اورا اگر صید / باشام خفته به که چو از دام خورده شام
رفتنت سوی شهر اجل هست روز روز / چون رفتنش غریب سوی خانه کام کام
جولیست و جو و پرده عبرت ز دیده ها / ره پر ز جر و جوی و هوا سرد و تیره فام
لیکن تو هیچ سیر نخواهی همی شدن / زین جر و جوی و گوفتن راه با نظام
هر روز روزکار نوید دگر دهدت / کانرا اگر ز دیده نخواهی همی خرام
ای روزکار چو که نوید است حلال گشت / مار او کشت مال حرامست همه حرام
احسان چرا کنی و تفضل بجای اکه / فردا براو ز جنگ و جفا برکشی حسام
هر کو قرین تست نبیند ز تو مگر / کردارهای ناخوش و گفتارهای خام
گفتارهات من بتمامی شنوده ام / زیرا که من کلام تو دانم همی تمام
بیزارم از تو و همه بازاست مرم ا / تا حشر با شمانه علیکت و نه سلام
در کار خویش عاجز و درمانده نیستم / فضل بر اجله مقرر ز خاص و عام
لیکن مرا اگر سخن صبر خوشتر است / بر پا مثن ز دست فرومایگان طعام

آردی

با آبروی تشنه بمانی ز آب جوی / به چون ز بهر آب زنی با خران لطام
از چاشت تا بشام تر هست ایمنی / گر مر ترا هست مملکت از چاچ تا بشام
آزاده و کریم بیالاید از لئیم / چون دامن قبات بپوشانی از لیام
با مردم خسیس که رنجه کند ترا / پوشیده نرم نرم چو مرکام راز کام
چون رنج که اگر ز نه پیش تو از خسیس / خو رنج تا که چه دید اگر زار ز کام کام
بد خو شدی ز خوی بد یار خود چنانکه / خنجر حمیده گشت چو خمیده شد نیام
گر شرم نیست از آنکه پس ها کی روی / پرهیز کن ز ناکس و با او مکش زمام
شهوت فرو نشان و بکنجی فرو نشین / بنشین بر اسب عذر و طمع را مده لگام
از نامه طمع نبشته است دست دهر / زاول اگر که ذل و بسر انجام جز اثام
ای چو خازمانه مرا با تو کار نیست / زیرا که کار ها بتو داست و دام دام
بدباک و بدخویه و بدنانا بکاه خشم / نه نوح را ز سام و نه مر سام را ز حام
بد رحمی و درشت که از دست بند تو / نه بیک سام رست و نه از حام بور حام
من دست خویش در رسن دین حق زدم / گر زو تو اگر زجست نخواهم نشان و نام
تدبیر آن همیکنم اکنون که بر شوم / زین چاه زشت و ژرف بدین بیقرار بام
سوی بهشت عدن یکا ز و بان کنم / یک پایه از صلوه و دگر پایه از صیام

ای بر سر در افشته درین رباط / از خواب و خورد و بیهده تا کی کنی کلام
از طاعت تمام شو و ای پسر ترا / این جای نا تمام سرانجام کار تام
ایزد پیام داد بتو کارها مکن / در کار اگر تمام شوی دست این کلام
کهتا که کارهای جهان جمله بازیست / جای مقام نیست مخوانید و مقام
دست از جهان شغله بفرمان کرد کار / کوتاه کن دراز چو نکند دراز بام
گر عمر خویش نوح ترا داده بام نیز / زاید برفت بایدت آخر چو نوح دام
سنگ از داس سپری بر طاس عمر تو / کانرا هیچ روی نیاید کشی لجام
پیر و سستی آمده گشتیم خفت و خیز / زین پیشتر نخست کی مرگ را زکام
فرجام کار خویش نگه کن چو عاقلان / فرجام جوی روی ندارد در بر و دوجام
درگشت روزگار مشو سنگدل چو چرخ / بر یک قرار ماند نخواهد کسی مدام

و له ایضاً

اگر کار بود دست رشته قلم / چو اخوار بباید به بیهوده غم
وگر باید از تو نه نیک و نه بد / روا نیست بر تو نه مدح و نه ذم
عقوبت محالست اگر بت پرست / بفرمان ایزد پرستد صنم
ستمکار زنی تو خدا نیست اگر / ز دست تو او کرد بر من ستم

کتاب

کتاب و پیمبر چه بایست اگر / نشد حکم کرده نه بیش و نه کم
وگر جمله حق است تو از خدای / برین راه پس چون گذاری قدم
نگه کن که چون مذهب ناصبی / پر از باد و دود است و پیچ و خم
مرو از پس این رمه با شبان / ز بهرهای بیه چو اشتر مرم
مخور خام کاتش نه داری و بخش / بجا گستر اندر بخیره مدم
سخن را بمیزان دانش بسنج / که گفتار بی علم چو داست و دم
سخن را بهم کن به دانش که خاک / نیاید بهم تا نداری نم
نهاده خدایست در تو خرد / چو در نار نور و چو در مشک شم
خرد دست جان سخنگوی تست / که از نیک شاد است و از بد دژم
ترا جانت نامه است و گفتار خط / بجان بر مکن جز به نیکی رقم
بنامه درون جمله نیکی نویس / که در دست تست ای برادر قلم
بگفتار خوب و بکردار نیک / چنان چون شنیدی برین همه رم
بفعل نکو جمله عاجز شدند / فرومایه دیوان زیر مایه جم
فسونگر بگفتار نیکو همی / برون آرد از دردمندان سقم
الم چون رسانی بمن چیز چیز / چو از من نخواهی که یابد الم

اگر آرزوست کازادگان   ترا چاکران شوند و خدم
ستایان گشت موی کردار نیک   چنان چون شنیدی بدان همه رم
بجز بر نکو علم و گفتار خوب   نه بگذار دست و نه بگشای فم
بداد و دهش جوی حکمت که مرد   بدین دو تواند شدن محتشم
از آغاز بود و دهش پدید آورید   خدای این جهان را بداد از عدم
اگر داد کرد است پس تا ابد   خدا نیست با بندگان لاجرم
اگر داد و بیداد داور شوند   بود داد تریاق و بیداد سم
نداند همی جز تن از داد تیغ   ازیرا چو بینی چنین بر ستم
بردی و نیروی بازو منار   که نازش بعلمست و فضل و کرم
شنیدی که با زور بازوی پیل   رهی بود کاوس را روستم
بدین جوی حجت که مرد خرد   بدین شد سوی مردمان محترم
بدین کرد فخر آنکه تا روز حشر   بدو مفتخر شد عرب بر عجم
خبیث و پلید بدین اگر   فریدونش خالست و جمشید عم
ز سیدین مکن خیره دانش طمع   که دین شهریارست و دانش حشم
دهن خشک مانده بگاه نظر   اگر در دهانش نهی رود زم
درم بیشه

درم بیشت آید چو دین یافتی   ازیرا که بنده است دین را درم
گر از دین و دانش جوابایدت   سوی معدن دین و دانش بچم
سوی ترجمان کتاب خدای   امام الانام او و فخر الامم
نژاد از بزرگان عالم خزاو   کهی علم و ملک سلیمان بهم
امام تمام جهان بو تمیم   که بیرون شد از دین بدو نا روم
فراهخته از بهر دین خدای   بتیغ از سر سرکشان اشتلم
مر او را گزید احکم الحاکمین   بحجت میان خلایق حکم
نه جز بر زبانش نعم را مکان   نه جز در عطاهاش کان نعم
نه جز قول او مر یقین را مراد   نه جز ملک او در حرم را حرم
کف راد او مر نعم را مقر   سر تیغ او مستقر نقم
مشهر شد است از جهان حضرتش   چو خورشید و عالم سراسر ظلم
ز دانش مرا گوش دل بود کر   ز گوشم بعلمش برون شد اصم
دل از علم او شد چو دریا مرا   چو خوردم ز دریای او یک قلم
بجان و دلم در ز فرش کنون   بهشت برینست و باغ ارم
اگر تهمتش کرد نادان چه باک   از آن پس که کورست و گنگ و اصم

ازان پاک تر نیست کس در جهان / که هست او سوی تهمت متهم

وله ایضاً

دامست جهان ای پسر و دام / زین دام ندارد خبر دد و دام
در دام بدانه مباش مشغول / دانه تو چه خبر است جز دد و دام
خود خواره شدستی چو مرغ لیکن / ناچار پشیمان شوی بفرجام
امید چه داری کام یابی / در دام کسی کام یابد ای خام
کامیش اگر یابدی ولیکن / کامی که بیابد نباشد آن کام
زین قد چو تیر و الف چو لام / کین زود شود چون کمان و چون لام
جان وام خدایست در تن تو / گر وز ز تو باز خواهد این وام
گر باز دهی کام او بخوشی / ورنه بستاند بکام و ناکام
اندر طلب وام تو روانست / همواره چنین سال و ماه و ایام
چون با پدرت چاشت خورد گیتی / ناچار خورد با تو ای پسر شام
خوش است جهان از ره چشیدن / چون شکر و چون شیر و مغز بادام
لیکن سوی مرد خرد خوشیهاست / زهر است چو نوش شد از کام
گیتی چو دو در خانه ایست او را / آغاز یکی در دگر در انجام

زین در

زاین در چو در آیی بدان برون شو / وز پیر چنین گفت نوح با سام
بیهوده چه داری طمع در اینجا می / آرام که این نیست جای آرام
بس بیهده و خوار کام مانی / ز اینجای به انجام و عمر ناکام
دل از جهان بازکش که کیهان / بسیار کشیده است چون تو در دام
ای بس ملکان را که او فرو خورد / با ملکت و چاکران و خدام
بهرام کجا رفت و اردوان کو / گیرم که توی اردوان و بهرام
از بهر چه اندر سرای فانی / بر دوی علم ای خیره خام بر بام
تا نام در اینجایت آوریدند / تا روزی از اینجا برون شود نام
اسلام ولبستان لست و عالم / مانند سراییست و مال استام
اسلام ولبستان لست تو پور ا / پیغمبرت استاد و چوب صمصام
بنگر که چگونه از این دبستان / بگریخته سوی بستان شد ایغام
اینها که همه فتنه بتانند / از دین چه نکاستشان کرام
انگور بود و پیش میوه میل / هرگز نبود زمی نار نیک کام
این غاشیه کش گشته پیش غالب / وین بسته میان زا پیش نظام
زین عام چو تو مال و ملک داری / خواهی علوی باش و خواه حجام

این دیو سران را مدار مردم   گر هیچ بدانند لطیف و دشنام
گرام شدند این خران بستان را   باری گر خر نه مشو رام
دانی که محالست اگر نمانند   ارواح چنین در سرای اجسام
دانی که چو اینجای منت جایت   روحی که مجرد شدست از اندام
یکیک چو برون میشوند از اینجای   این کار بآخر رسد سرانجام
انگاه بپا بپاشند داد هر کس   مظلوم بگیرد گلوی ظلام
ان روز بپاید ستمگران را   داد ضعفا داده داد ایتام
غایب نشدست از اول کار   تا آخر چیزی ز علم علام
هرگز نپسندد بخلق بیداد   انکه این فلک آفریده و اجرام
این حکم درین کار و کردید است   باانکه رسول آمده است و پیغام
لیکن نکند حکم حاکم عدل   تا وقت بیاید قرار و هنگام
امروز بد و نیک مینویسد   بیکار نمانده است نامه و اقلام
غره چه شدستی بصبر مانی   مشتاب بکار رو و کم باش م
کین گنبد بد رام گرد کردان   شوریده بیا کرد کار بدرام
گر حاکم حکم را مقرری تو   در خلق چرایی چو گرگ و ضرغام

ای نام

ای نام یتیمان سوی تو خارست   لیکن تو بکرد خواهی این نام
امروز بده داد خویش کایزد   فردا همه برحق براند احکام
وز تو نپذیرد اگر تو فردا   گویی که چنین بود قسم قسام
از حجت بشنو سخن بحجت   بر حجت حجت بدل بیارام

وله ایضاً

براه دین نبی رفت از ان نمی‌یاریم   که راه با خطر و ما ضعیف و بیماریم
چو روز وز ره ما کرفت اگر بسفر   بجز بشب نرویم ای پسر سزاواریم
ازان لبان ستاره بروز پنهانیم   ز چشم خلق و بشب رهرویم و بیداریم
وگر بشخص ز جاهل نهان شدیم بعلم   چو آفتاب سوی عاقلان پدیداریم
بحکمت و خرد مر فزود مروان را   وگرنه ما همه از روی شخص همواریم
یکی ز ما چو گلست و یکی چو خار بطبع   اگرچه یکسره جمله لبان گلزاریم
سخن بعلم بگوییم تا ز یکدیگر   جدا شویم که هر دو ز اهل گفتاریم
سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست   که بی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
جهان خدای جهان را مثل چو بستانیست   که ما بجمله درین بوستان در اشجاریم
بیای تا من و تو هر دو ای درخت خدای   ز بار خویش یکا چاشنی فرو باریم

لجاج و مشغله آغاز تا سخن گوییم | که ما ز مشغلهٔ تو ز خانه آواریم
اگر تو ای پسر و ناصبی مسلمانی | ترا که گفت که ما شیعت اهل زناریم
محمد و علی از خلق بهترند چه سود | که از فلان و فلانشان بزرگتر داریم
خزینه دار خدایند و سترهای خدای | همی بجا برسانند کاهل اسراریم
بغار سنگین ورنه بغار دین اندر | رسول راز و دل پاک صاحب الغاریم
ز علم بهرهٔ ما گندمست و بهر تو کاه | گمان مبر که چو تو ما ستور که خواریم
بجز تن چو تو خوست کشته شاید | که خویشتن بکشیم از تو ما که هشیاریم
ز بهر تو که همی خویشتن هلاک کنی | به بیهشی و هما روز و شب به تیماریم
چو آگهیم که مستی و بیخرد ما را | اگرچه سخت بیازاری از تو نازاریم
از آن قبل که تو حکمت شنود نتوانی | همیشه با تو ز حکمت دهان بسپاریم
ترا که مار گزیده است حیله تریاقست | ز ما بخواه گمان چون بری که ما ماریم
ترا اگر نگوارد شکر که بیماری | شکر خوشست سوی ما که ما نه بیماریم
تو گرد چون و چرا گر همی نیاری گشت | چرا و چون ترا ما بجان خریداریم
خود از بهر چه داد او زمان که تا بخرد | گهی خدای پرست و گهی گنه کاریم
مکن بدی تو و نیکی بکن چرا فرمود | خدای ما را اگر ما نه مرد مختاریم

چو اگه

چو اگر گرگ ستمکاره نیست سوی خدا | بفعل خویش گرفتار و ما گرفتاریم
چو با پلنگ خروش و فغان بمعنی | که لنگ نیست سبکبار و ما سبکباریم
چو بر آهو و نخچیر روزه نیست و نماز | چرا من و تو برین کارها گرفتاریم
چه داد یزدان ما را ز جملگی حیوان | مگر خرد که بدان بر ستور سالاریم
اگر بفضل و خرد بر جهان خداوندیم | همان بفضل و خرد بندگان جباریم
خرد تواند جستن ز کار چون و چرا | که بی‌خرد و بمثل ما درخت بی‌باریم
خرد چرا که نگوید که ما بامر خدای | چرا که یکسره تا شب بروز ناهاریم
بچون ناحق ما را چرا نیرا ند | خدای اگر سوی او خوبا و ستمکاریم
وگر گناه نخواهد ز ما و ما نکنیم | نه بنده‌ایم خداوند را که قهاریم
وگر بخواست وی آمد همی گناه از ما | نه ایم عاصی و بل خوب و نیک کرداریم
وگر تو گرد چنین کارها نیاری گشت | میا و از بر ما دور شو که ما ناریم
اگر تو از خرد و جستجوی بیزاری | نه مرومی وز تو ما بجمله بیزاریم
وگر بترسی ازین مشکلات مر ما را | به پیش حملهٔ تو پای سخت بفشاریم
بدست خاطر روشن بنای مشکل را | بر آوریم بچرخ و بزر بیگاریم
مبارزان سپاه شریعتیم و قران | از آنکه شیعت حیدر سوار کراریم

بزد مردم چار ناخوش شکر	شگفت نیست که ما زو و توز کفاریم
یکی ز ماه هزار از شما اگرچه سمت	چو مار و مور چه بسیار و ما نه بسیاریم
سپه نباشد پانصد ستور بر کمر	روا بود که شما را سپاه نشماریم

وله ایضاً

بسی رهیم پس آز اندرین پروزه‌گون کم	کم آمد عمر و نامد مایهٔ آز آرزو را کم
فرو بارید مروارید گرد این سیه دیبا	که بر دو عارض من بست دست بیوفا عالم
بمروارید و دیبا شاد باشد هر کسی جز من	که دیبای سیاه گوشم بمرواریدش معلم
بگریم من بدین نرگس که بر عارض پدید آمد	مرا زیرا که بفزاید چو نرگس را گیا به نم
درخت مردمی را بر غمی نیست جز بر	خرد بار درخت است شکر طبع و عنبر شم
زبر جز بر درخت آید ولیکن بر درخت تو	شکوفه هست و باری نیست باری چون کنی خرم
بچشم دل ببین بستان یزدان را که کشته	چگونه‌گون درختانی که مانندستشان آدم
گرفته بر یکی خنجر یکی مرهم یکی نشتر	یکی همیون یکی عنبر یکی شکر یکی علقم
یکی چون مرغ پرنده ولیکن بی‌ش اندیشه	یکی مانندهٔ کژدم ولیکن نیش او در فم
یکی را سر همی باید ز فر و فخر بر کیوان	یکی را سر نشاید جز بزیر سنگ چون ارقم
یکی را بیخ فضل و برگ علم و بار او رحمت	همه گفتار او حکمت همه کردار او محکم

یکی را

یکی را روی کوز و دست جور و پای او تهمت	همه کردار او خاسه همه گفتار او مبهم
یکی چون زیرک آب و بتول خوش فریبنده	چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او مرهم
یکی گوید شریفم من عرابی گوهر و نسبت	یکی گوید عجم را پادشا بر جد من بد جم
شرف در علم و فضلست ای پسر عالم شو و فاضل	بعلم آور نسب تا در چو سلمان شوی معلم
نه چون موسی بود هر کس که عمرانش پدر باشد	نه چون عیسی بود هر کس که باشد مادرش مریم
ز راه نطق مانند است نادان مردم و با دام	چنان کز روی جسم او مانند است با آدم
به پیغمبر عرب یکسر مشرف گشت و فراز	ز ترک و روم و روس و هند و سند و گیل و دیلم
اگر فضل رسول از رکن و زمزم جمله برخیزد	یکی سنگی بود رکن و یکی شوراب چه زمزم
اگر دانش بیاموزی بفضل تو شرف یابد	پدر و مادر و فرزند و جد و خویش و خال و عم
چو چشم از نور و باغ از خور بدانش گشت دل آباد	چو جسم از جان و باغ از نم بدانش گشت جان خرم
شریعت کان دانش گشت و فرقان چشمهٔ حکمت	یکی مر زر دین را که یکی مر آب دین را یم
مکان علم فرقانست جان جان تو علم است	ازین جان و جهانیم بجان او توان بردم
اگر با سرشان خلق صحبت کرد خواهی تو	گناهت باید کرد ای پسر زین پیکار ره کم
سخن با سرشان جز پخته و سنجیده مگو زیرا	ولیکن با سه هر گونه کایم همی بر جسیم
سخن چون تار و پود ی خوب باریک و لطیف آید	سخن چون تار باید تا برون آید ز تار عم

پدید آرد سخن در خلق عالم هستی و کمی   چو فرد این سخن گویان برون آید از کم
ترا بر بام زاری زود خواهد کرد نوحه گر   تو بیچاره همی مستی کنی بر بانگ زیر و بم
سوی رود و سرود آن وی حکمت مردان   سوی محراب نتوانند جنبانیدنت بر بم
سبک باشی برقص اندر چو بانگ مؤذن آید   برانو در پدید آیدت ناگه علت بلغم
ستمکاری و اندر جان خود تخم ستمکاری   ولیکن جانت را فردا کز آید بار تخم سم
ترا فردا نیاید سود آب روی دنیا   اگر بر روت ای نادان برانی آب رود و رم
ترا غم کم نیاید تا بدین دنیا همی پوید   چو دنیا را بدین وادی جهان عت شوی با غم
ترا دیو لیست اندر طبع رستم خو ستم پیشه   چه طاعتش کردن چه و رسته از ستم
درین پیروزه گون طارم مجو آرام و آسایش   که نارامد کسی روز و شب تا باد این طارم
اگر حکمت بدست آری با آسانی روی زانجا   وگر حکمت نیاموزی برون نشد باید بستم
نیاید بر تو زین طارم برون جز طاعت و حکمت   بجز از بهر طاعت در مچم از بهر حکمت چم
ز بهر آنچه کاید با تو تنگی تو می شاید   ز بهر آنچه کاید ماند خواهد چون بوی مغتنم
ز بهر چیز بیحاصل زرنجی به بود زیرا   بی بهتر سوی دانا زهر ز آرش خدا یکم
کش و دستت بکوشش دست در بسته زبان و دل   دهن بر هم نها دستی مگر بنهی و رم بر هم
گهی با ما همی از حجت اندر طبع خواننده   اگر هرگز بشعر اندر گهی یاد کنند غم

تمت

وله ایضاً

گر مستمند و با دل غمگینم   خیره مکن ملامت چندینم
زیرا که تا بصبح شب دوشین   بیدار داشت با دل نوشینم
حیران و دلگشته چنین امروز   از رنج دلشکر ده شیرینم
زنهار طن مبر که چنین مسکین   اندر فراق زلف مشکینم
با انده و غم الف سیمین   ایدون چنین چو نونهٔ زرینم
نسرین زنخ صنم چکنم اکنون   کز عارضین چو خوشهٔ نسرینم
بل روز و شب بقوتها پوشیده   پندی همیدهند بهر حینم
آئین این دو مرغ درین گنبد   پرّیدن و شتاب همی بینم
پس من بزیر پر دو مرغ اندر   طن چون بری که ساکن بنشینم
در مسکنی که هیچ نفر ساید   فرسوده گشت هیکل مسکینم
در لشکر زمانه هم کشتم   پر کرد از این شد است ریاحینم
از دیدن دگر دگر اینش   دیگر شد است یکسره آئینم
بازیگریست این فلک گردان   امروز کرد لاعبه تلقینم
امروز باز پاک زمن بربود   آن حلتهای خوب نو آئینم

یکچند بپیشگاه هر دیوی | در مجلس ملوک و سلاطینم
ازراه این و آن بحذر از من | گفتی که از نژاده تنینم
آهو خجل ز مرکب رهوارم | طاووس زشت پیش نغز زینم
واکنون بدرد با من یکسازد | کز عارضین نشسته چو شاهینم
واکنون ز گشت دهر دگر گشتم | گویی نه آن سرشت و نه آن طینم
زاینگونه کرد با من بازیها | پر کین دل از جفای فلک زینم
واکنون که چه شناختمش زین پس | برکردم او ازو بکشم کینم
نندیشم از ملوک و سلاطینش | دیگر کنم رسوم و قوانینم
با زخم تیغ دینالبس باشد | پرهیز جوشن و زره هم دینم
سلطان نسبت بر فلک جانی | فخر طه و آل یاسینم
مستنصر از خدای دهد نصرت | زین پس بر اولیای شیاطینم
ارجوا که باز بنده شود پیشم | آن میوه زمانه پیشینم
مجلس بفر دولت او فردا | جز در کف رجوزا نکنم یینم
خورشید پیشگاه و قمر ساقی | لاله سماک و نرگس پروینم
منکر بد آن که در وبه میکان | محبوس کرده اند مجانینم

مغلوب

مغلوب گشته اول ازین دیوان | فوج رسول من نه نخستینم
فخرم بس اینکه در ره دین حق | بر مذهب امام میامینم
بر حب آل احمد سیّد کر | لعنت همیکنند ملاعینم
کر اهل آفرین نیمی هرگز | جهال چون کنندی نفرینم
از جان پاک رفته بعلیین | وز جسم تیره مانده بسجینم
شاید اگر ز جسم بزندانم | کز علم در شکفته بساتینم
سقراط اگر برجعت باز آید | عشری گمان بریش ز عشر ینم
بازیست پیش حکمت یونانم | زیرا که ترجمان طواسینم
گر ناصبی مثل یکی کردد | بگذشت نا روا از در غزنینم
چون من سخن بشاهین بر سنجم | آفاق و انفسند موازینم
ننشیند ار بگردد و بگراید | از فرزه زبانه بشاهینم
زیرا که بر گرفت بدست عقل | ایزد غشاوه از دو جهان بینم
زی جوهران علوی رهبر گشت | این جوهر کثیف فرودینم
زانم بعقل صافی کاندر دین | بر سیرت مبارز صفینم
نزدیک عاقلان عسل النحل | و اندر گلوی جاهل غسلینم

از من چو خور نشیر مرم چند ین	ما کن سخن شنو که نه سنگینم
افسانها بر من چون بند سے	گویا که من بچاین و با چینم
بر من گذر یا که [illegible] بیکانم	مشهور تر ز آذر برزینم
شهد و طبرزدم زره معنی	گرچه بنام تیغ و تبرزینم

وله ایضاً

دل ز افعال اهل زمانه ملا شدم	ز ایشان بقول و فعل ازیرا جدا شدم
تا همچو عمرو زید مرا گور بود دل	عیبم نکرد هیچکس تا جدا کجا شدم
کاهی ز دور عشق پس خوب چهرکان	کاهی ز حرص مال پی کیمیا شدم
نزبک داشتم که همی عمر شد بباد	بر شرم داشتم که ضمیری خطا شدم
وقت خزان ببادوزان شد دلم خراب	وقت بهار شاد و سبزه و گیا شدم
این آسیا دوان و برو من نشسته پست	ایدون سپید سای برین آسیا شدم
پنداشتم که دهر چراگاه من شدست	تا خود دستور وار مرا او چرا شدم
گرچو کردی یار دگر باره سوی او	میخانه وار از پس بهانها شدم
یکچند گاه داشت مرا زیر بند خویش	گر خوب حال باز گهی بینوا شدم
وز رنج روزگار چو جانم ستوده گشت	یکچند باشنبد بر پادشا شدم

گفتم

گفتم مگر که داد مرا پا ز دیو دهر	چون بنگریستم ز عنا در بلا شدم
صد بند که شاه بپا لیست کردنم	از بهر یک امید که از وی روا شدم
جز رنج و درد چیز نباشد بجا حاصلم	ز آنکس که سوی او بامید شفا شدم
وز مال شاه و میر چو نومید شد دلم	زی اهل طیلسان و عمامه ورداشدم
گفتم که راه دین بنمایند مر مرا	زیرا ز اهل دنیا دل پر جفا شدم
کشند شاد و باشش که رستی ز جور دهر	تا شاد گشت جانم و اندر دعا شدم
گفتم چو ما شان علما بود کار جور	کز دست ظلم و جهل چو ایشان رها شدم
تا چون بقال و قیل و مقالات مختلف	از عمر چند سال میانشان فنا شدم
گفتم چو رشوه بود و ریا مال و زهد شان	ای کرده کار بازیچه مبتلا شدم
از شاه زی فقیه چنان بود رفتنم	کز بیم مور در دهن اژدها شدم
مکر است پیشه روباه مر زمانه را	من زو چنین رمیده بکردها شدم
چون غدر کرد حیله نماندم جز آنکه زو	فریاد خواه سوی نبی مصطفی شدم
فریاد یافتم ز جفاوهای دیو	چون در حریم و قصر امام الوری شدم
دانا که چون شدم چو ز دیوان گریخته	ناگاه با فرشتگان آشنا شدم
برجان من چو نور امام زمان بتافت	لیل السرار بودم و شمس الضحی شدم

نام بزرگ امام زمانست ازین قبل	من از زمین چو زهره بدو بر سما شدم
دنیا بقهر حاجت من می روا کنند	از بهر آنکه حاجت دینا روا شدم
فرعون روزگار ز من کینه جوی گشت	چون من بعلم در کف موسی عصا شدم
اعدای اولیای خدایم عدو شدند	چون اولیاء اورا من اولیا شدم
ای امت ز جهل عدوی رسول خویش	حیران من از جهالت شوم شما شدم
گر گفتم از رسول علی حق را وصی است	سوی شما نه ای همه واجبا شدم
ور گفتم اهل مدح و ثنا آل مصطفی است	چون زی شما نه ای همه جفا و هجا شدم
علیهم همکنند به آنچم بدوست فخر	فخرم بدانکه شیعهٔ آل عبا شدم
از بهر دین ز خانه براندند مرمرا	تا با رسول حق بهجرت سوا شدم
معروف و ناپدید سها بود بر فلک	من بر زمین کنون بمثل سها شدم
شکر الخدا را که بمکان زفضل او	بر بام جان شیعت فرمان روا شدم
تا میر مومنان جهان مر حسام گشت	نزدیک مومنان ز در مرحبا شدم
نزپیش فخر خدای جهان ایستاده ام	زان پس نیز بهمکی راه آشنا شدم
احرار روزگار رضا جوی من شدند	چون برگزیدهٔ علی مرتضا شدم
احمد لوای خویش علی را سپرده بود	من زیر آن بزرگ مبارک لوا شدم

ازبهر

وله ایضاً

از بهر چه این کبود طارم	پر گرد شدست باز و مظلم
زیرا که خزان ورود بزد آب	بر دشت بشست سبز مبرم
گشت آب پر از نم کدر صاف	گر گشت هوای صاف پر نم
ور گشت شمیده گلبن زرد	داداست سبیب گونه و شم
ور بلبل رسته شد زیر	بر لبت غراب بیمزه بم
چون باد خزان بتاخت بر باغ	زو ریخته گشت لاله را دم
وز درد چو گشت زرد و پر گرد	رخسار ترنج و سیب ازین غم
پوشید لباس خز داد کن	بر ماتم لاله چرخ اعظم
ان باز کز چو حلق سهراب	وان آب کز جو تیغ رستم
بربود خزان زباغ روش	بستد ز جهان جمال لبستم
وز جهل و جنون خویش بنهاد	بر تارک نرگس افسر جم
این بود همیشه رسم گیتی	شادیش غمست و شکرش سم
گه خرم زید و غم غمگین	گه غمگین زید و غم و خرم
چونانکه ازین حصار گوهر	کین نظم ازان گرفت عالم

دو زم و بلند و بیقرارند | دو پست و خموش و سخت محکم
وز خلق یکی لب ان میش است | بر خیر یکی لب شتر ضیغم
این در خور غدر و خواندن حمد | وان از در غدر و راندن ذم
در قول یکی چو نیش تیز است | در حال یکی چو زم مرهم
این ناخوش و خوار همچو خولنت | وان خوش و عزیز همچو زمزم
بسیار مگوی هرچه یابی | با خار مدار گل و ما دم
ناگفته سخن چنوی مروست | خوش نیست چنو مگر که درسم
بکسل طمع از جای جاهل | هرچند که پیش مقدم
زیراکه چو ابر اگر که برشد | از هر دو سیه بیایدت نم
مردم مشمار بیوفا را | هرچند نسب برد بآدم
زیراکه زشاخ رست خرما | با شاخ بیاید چون همسم
خار است زفعل زشت خودوار | خرما زخوشی چو دوست مکرم
کس همچو مسیح نیست هرچند | مادرش بود بطبع مریم
واندر شرف رسول کی بود | همسایه دیار او چو بن عم
وز غدر حذر کن و میازار | کس را به نهان چو مار ارقم

این بد

این بود همیشه رسم گیتی | تا ولیش غمست و آخرش سم
کردار و مدار خار و سوزن | گفتار حریر و خز و ملحم
در عقل بپاین بفعل پیداش | اندر دل و ... راز مبهم
زیراکه جهان زآز ما پیش | بس نادره ناطقیت ابکم
این جنبش بیقرار یکحال | افتاده براین بلند بیکم
زین تا حشر از پس روز | چون از پس نقره خنگ ادهم
آواز همی دهد خود ورا | کین کار هنوز نیست مبرم
رازیست که می نگفت خواهد | با تیره بساط سبز طارم
کان راز کند رمیده آخر | گرگان رمیده را از این رم
وان راز کند زمین اعدا | از خون دل و دو دیده شان نم
وان راز برد بجان شیطان | از جان رسول حق ماتم
آن فرد و محیط بر دو عالم | آن نور لطیف واین مجسم
بر قهر عدوی خود برون آر | مرحمت خویش را از این یم

وله ایضاً

ای بار خدای کردگارم | من فضل ترا سپاس دارم

زیرا که بروز کار پیری | خوش شکر تو نیست عمکارم
چو گفتن شکر و زهد و طاعت | صد شکر ترا که نیست کارم
توفیق دهم در آنکه در دل | جز چشم رضا بتو نگارم
راز دل هر کس تو دانی | دانا که چگونه دل فکارم
دانا که چگونه من همگان | تنها و ضعیف و خوار و زارم
میخواره عزیز و شاد و من زانکه | می می‌نخورم نژند و خوارم
از هم سپاه بو حنیفه | بیچاره و مانده در حصارم
زیرا که بدوستی رسولت | زی لشکر او گناهکارم
در دوستی رسول و آلش | بر محنت پای میفشارم
تا داد دهی بروز محشر | زین بیکرمه کاو بافارم
با این رمه ستور کرده | هرگز نبدوم نه من حمارم
هرچند بخوب و خوش سخنها | خرمای عزیز خوشگوارم
زین عامه چو خاک خوارم ایراک | در دیدهٔ کور عامه خارم
زین بیکرمه گرگ و خوش گرده | یارب بتو است زینهارم
ای یار رمیده در دد و ساغر | من یار تو بودمی نیارم

می تو

مستی تو و مست مست خواهد | با من چو خجی که هوشیارم
رو تو بقطار خویش ایراک | من با تو شتر نه قطارم
من گر ز سواری ایچ بجوی | بر مرکب خویشتن سوارم
من گرچه تو شاه پیشگاهی | در خانه خویش شهریارم
من گر تو بباغ شهریاری | با قول چو زرشت هوارم
گر من بصلابت زی تو آیم | زنهار مده اگر ز بارم
من بار نخواهم از تو ایراک | بار تو کشد بزیر بارم
از بهرچه ای رفیق چون خر | من با پشت بزیر بار آرم
که نرم و گهی درشت چون تیغ | پیداست نهان و آشکارم
با جاهل و بیخرد درشتم | با عاقل نرم و بردبارم
تا تو ببیل مرا نخواهی | مندیش که نیست خواستارم
آنکه که مرا شکر شماری | من نیز از آن پست شمارم
گر موم شوی تو روغنم من | ور سر که شوی منت شکارم
با غدر ندارم آشنایی | بل جرم بغدر در کنارم
با کت ز فحشها زبانم | همچون ز جوابها ازارم

نایدت مگر در کنارم — نه دوغ دروغ در تغارم
لاغی نزنم بدین فضایل — زیراکه بفضل خود مشارم
بل آبجالیش ره خویش — حق فضلا همیگذارم
زیراکه جهان چو این و آن را — بکچند گرفته بد شکارم
من خفته بجهل و او همی برد — با ناز گرفته در کنارم
کو وعده بباغ مهرگان داد — کو باز بهشت نوبهارم
رویم بگل و بمشک بنگاشت — چون دید که فتنه نگارم
امروز همی ضعیف بینی — این قامت چفته نزارم
آن روز کرم بدیده تو — پنداشتی که من چنارم
این چرخ همیکشید خوش خوش — همچون اشتر سوی مهارم
آن روز قوی و شاد بودم — امروز ضعیف و سوگوارم
بر روی چو زر و شد عقیقم — بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بدان زمانه خوردم — امروز همیکشد خمارم
چون سیرت چرخ را بدیدم — کوکرد و نرشد و خشک سارم
بیدار شدم ز خواب لابل — بیدارم کرد کردگارم

بزدودم

بزدودم زدوده زنگ غفلت — از چشم و ز مغز پر خمارم
بستردم گرد وصف رسی — از عارض و روی واز عذارم
برکندم جهل کمرهی را — از بیخ و ز بار جو چپارم
تا رسته شوم ز دهر با او — بسیار ببوده کارزارم
مختار امام عصر گشتم — چون طاعت وی شد اختیارم
اکنون چو ز مسکا بپرسی — سراجوم و زنخ نگارم
گوشم شنوا شده است از برا — از حق و یقین در انتظارم
زین پس نکند شکار هرگز — نه باز و نه یوز روزگارم
آنکه بهمی زبو دپورا — یکسر همه تازه وانجارم
وامروز بمن همیکند فخر — هم اهل زمین و هم تبارم
آنکه بمثل سفال بودم — واکنون بیقین زر عیارم
برچینه بیاز مای ارایدوکه — بر قول نداری استوارم
این شعر ز پیش آزمایش — برخوان و بدار یادگارم

وله ایضا

ما امت مصطفی و شیعت و آلیم — خلق خداوند کبریای جلالیم

نیست جز اولاد مصطفی پس او — پشت و ما و بر مثال نبالیم
امت امت نه ایم کس سوی ایزد — زشت و محالست و ما نه مرد محالیم
گر گرهی پیش بوده اند بصد سال — ما پس ایشان بدین نه ایم ببالیم
خلق را پس یار — کو پس پایه ی مرو که ما پس آلیم
امت را چون ز آل می ببرد یار — جز بتو یا رب زیار بد بکه نالیم
ای بخرد تو مرم چون رمه از ما — مرغ نه چون رمی و ما نه شکالیم
چشم خرد باز کن بدین رمه ما را — بنگر و انگه ببین که ما بچه حالیم
نیست جز این نیستان که مانه چو ایشان — بد کنش و عشوه خر و زشت مقالیم
پیش تو زهرم بدست جهل و ضلالت — در قدح دین بحکمت آب زلالیم
گاه سخن بر پیان سوار فصیحیم — گاه مجال سفر پیاده ولالیم
یره شدم اندرین زمان که بحیلت — بر سر منبر شوند آنکه رجالیم
بل نه رجالند که رمال حبالند — لیک بگوید که نه رجال رجالیم
روی سخن راز بهر حجت علی — پیش حکیمان چو نقطه نقطه خالیم
زر عیاریم زی حکیم سخندان — گرچه بسوی سفیه سفله سفالیم
به غم دانه و بزهد و علم و بفضلیم — نه چو تو با زده مال و جاه و جلالیم

ور بشمار

ور بشمار ستاره اید چه باکست — پیش شما ما چو شمس گاه زوالیم
ساحرانی کهنه اید شاید لیکن — ساحر اهل خرد ز سحر حلالیم
معدن خار است کوه و معدن گوهر — پیش حکیم و سفیه کوه مثالیم
حجت و شیعتیم سوی اهل خراسان — خار و خس چشم کور اهل ضلالیم
از سخن دین بوستان شریعت — برگ و بر علم را بدیع نهالیم
شهره نهالیم رسته بر لب کوثر — آب ز کوثر خوریم چونکه ببالیم

وله ایضاً

از صحبت خلق دل گسستم — اندیشه ندیم دل ببستم
چون سایه جهان پس من آمد — چون دید که من از او بجستم
جوینده و جسته گشت و ز من — میجست اسی چو پیش جستم
آن دیو که پیش من همی رفت — بر پای بماند و من نشستم
بر گردن من نشسته بود ی — واکنونش بزیر پای خستم
لیکن نه هم همی ز تو مش — هر چند ز مکر دیو رستم
من دست هوا بچنگ حکمت — بستم ببند او سخت بستم
این امت بت پرست را من — آویخته حلقه شان لشستم

برمن رسید از آنکه پیش است — از قامت او همی به ستم

ولہ ایضاً

دوش تا هنگام صبح از وقت شام — بر کف دستم ز فکرت بود جام
آمد از مشرق سپاه شاه زنگ — چون شه رومی فرو شد زیر شام
همچو فرزند آدم هر دوان — روز همچون سام تیره شب چو حام
شب هزاران نور در گیسو کشید — سرخ و زرد و با نظام و بی نظام
کس عروسی در جهان هرگز ندید — گیسویش پر نور و رویش پر ظلام
جز که بد کردار کس پیدار نه — کس چنین حالت ای وام حام
روی این دیوارها سوی ما — بر مثال چشمهای بی منام
گفتی هر یک رسولست از خدا — سوی ما و نورهاشان چون پیام
این زبانهای خدا هند ای پسر — بو دهند زین زبانها چون کلام
نشنود گفتارهاشان جز کسی — کش خرد بگشاد گوش دل تمام
قول بی آواز را چون نشنوی — چون به چشمی روشن بدیدی و کام
گر همی نامه نگوید عالمیم — پس زبان نعتش همی گوید مدام
در کف جاهل همی گوید نپند — در بر فاسق همی گوید غلام

من

من نه بپسندم همی کردار زشت — جز همی کان کرد چون آرم مقام
در تعجب مانده بودم زین قبل — تا بگاه بامداد از گاه شام
چون سپیده دم بحکمت در کشید — از نیام نیلگون زرین حسام
چون ضمیر عاقلان شد روی خاک — از جهان برخواست چند تیر فام
همچنین گفتی که روزی برکشید — فاطمی شمشیر حق را از نیام
هر زمان اسلام را تازه کند — آن امام دین امام ابن الامام

ولہ ایضاً

ای دل و هوش و خود داده بشیطان رجیم — روی بر تافته از رحمت رحمن رحیم
دل تو همچو که معصیت و نرم چو موم — سنگ خاره بگه معذرت و سنگ چو میم
بخردی باید و دانش که شود مرد تمام — تو بجهلت چه بری نسبت خود سوی یتیم
حکمت آموز و هنر چونه بتعطیل گذرد — نه بنا ماست همی بلکه ببعثت حکیم
حکمت از حضرت فرزند نبی باید جست — پاک و پاکیزه ز تشبیه و ز تعطیل چو سیم
گر همی ایمنیت آرزو آید ز عذاب — همچو من هیچ مدار از قبل دنیا بیم
نشو در بسته هر آنکس که ربود ایش دلش — زلف چون نون و قد چون الف و جعد چو میم
جز که تو مرده و زنده بجهان خلق نزاد — مار افعی بخریدی بدل ماهی سیم

جز بر آنوقت که بستانی از مال الیتیم   شو آنگه که به بینی مثل روی یتیم

و له ایضاً

ای شسته تن و سر به آب زمزم   حج کرده چو مردان و گشته با غم
افزون ز چهل سال حج کردی   دادی کم و هیچ نستدی کم
بسیار بدین و بدان بحیلت   گر بایست بدادی بنرخ مبرم
ناپاک شد اکنون ز تو کنامان   مندیش به آنکه کنون ز عالم
افسوس نیاید ترا از این کار   بر خویشتن این کار نامفرخم
از درد چگونه بشود آنکس   کو سرکه نهد در شکر هم
کم سنگ پیمانه و ترازو   هرگز نشود پاک از آب زمزم
بر خویشتن ار تو بپوشی این را   آن نیست بسوی خدای مبهم
از باد فراز آمد و بدم شد   از مال حرامی چه باد و چه دم
زین کار که کردی برون ز دستی   بر خویشتن ای خرستون محکم
بیدار شو از خواب جهل و برخوان   یاسین و تبارک و بتن فرو دم
بفریفت ترا دیو بکلی   نفروخته جز بنرخ ملحم
گویی که بسور اندرم ولیکن   از دور بنماید بسوی ماتم

در شهرستان

در شهرستان چنانکه گفتست   کان میوه‌ستانست و باغ خرم
از سیم طراز سر شو بکله   ما نیز چنین شهد و زهر بر هم
بر راه بدین اندرون بر و راست   زین خم چه چهی بپرده بران خم
گر زادهٔ آدمی پسر تو باید   گردن ز گناهت همچو آدم
گر رنجه از آفتاب عصیان   از توبه برون شو بزیر طارم
گر نعمت و رحمت فرید خواهی   از علم چرا مروز و بر عمل چسم
مرحشم عمل را بنم نه از علم   زیرا که زویدت بحشم با نم
آویخته از آسمان هفتم   آنجا رسنی هست سخت محکم
آن را شو آنگه تو دیده هرگز   با خاطر تاریک و چشم پر نم
شو دست بدو در زن و جدا شو   زین گمره گرگ شبان زم
علم است مجسم ندیده هرگز   کس علم بعالم جز او مجسم
آیه بعلم کز خدای امینست   بر حکمت لقمان و ملکت جم
مهمان و جر سه قصرا و سید   با قیصر و خان و میر و دیلم
ور حشمت کرم بود کسی کاو   گشتست بکرام او مکرم
بر خلق مقدم شد او بحکمت   با حکمت نیکو بود مقدم

این دهر همه پشت و ملک او روی | این خلق صفه جمله او محرم
ز دیافت جهان قدر و قیمت آدمی | او شهره بکین است و دهر خاتم
او واد مرا بر رمه شبانی | زین می بروم بار رمه و مادم
ای تشنه ترا من رهی نمودم | گر مست نه سخت زی لب یم
گر تو بپذیری ز من نصیحت | از چاه بر آیی بچرخ اعظم

وله ایضاً

ای عجب از دشمن خود منم | چیره که چون کنم از دشمنم
دشمن من این تن بد مهرم است | کرده گره دامن بر دامنم
دایم از این دشمن بدخو که هیچ | ز و نشود خالی پیراهنم
جامه بدرند از اعداء او انکه | جامه اش بدرید عدو خود منم
دشمن من این تن تیره و من | بر تن از این هر روز من دشمنم
این فلک جام مرا شصت سال | داشت درین زندان خاکی تنم
گر نشدم عاشق بیدل چرا | مانده بچاه اندر چون بیژنم
نیست جز این روی که دل زان خسیس | خویش خوش بارنج و جفا بر کنم
پیش من این سفله بچاه او فتد | من سر از این چه بفلک بر کنم

درطلب

در طلب دانش و دین چند گاه | دامن مردی بکمر بر زنم
گرد کی کردم گز بند جهل | طاعتش آزاد کند گردنم
آنکه جز آب خوش علمش نکرد | از تعب تابش جهل ایمنم
تا تن من گشت به پیرامنش | دیو نگشتست به پیرامنم
تا تن من طاعت او یافتست | دارد طاعت همی اهریمنم
چیر و علی پس از مصطفی | کز پس او فخر بود رفتنم
بو الحسن آن معدن احسان کزو | دل بسخن گشته است آبستنم
گرت بسیم و زر دین حاجت است | بر سر این هر دو من آن قارنم
عالم و افلاک پیمبر زد همی | با سخن او چکی ارزنم
آتشم از آهن ورویه مکر | آب شوی آب تو را آهنم
روزن ظلمت زبانم و لی | جز به کوشش براین روزنم
بیخ سفاهت ز دل تو بهبند | برکنم و حکمت بپیرا کنم
در سر جاهل بسخن تاج فخر | پیش خرد مند بپای افکنم
مرو رهی نه که چنین یا بیم | ور نه چنینم که بگفتم زنم
شاد شدی چون نشنیدی که باز | ویران شد گوشه از مسکنم

شادیت انده شود امسال اگر / بر گذرد بر در و بر بر زنم
نیستم آن من که سلاح فلک / کار کند بر زره و جوشنم
چرخ مرا بنده بود چون از او / ایزد دادار بود صف منم
شاد من از دین هدی گشته ام / پس که تواند که کند غمگنم
گر تنم از جامه برهنه شود / علم و خرد کرد تنم برتنم
گرچه زمان عهدم بشکست من / عهد خداوند زمان نشکنم
روی سوی خداوند و دل عالم معد / گز شرفش حکمت را معدنم
آنکه چو نامش بگذارم به دل / فرخ و نوروز شود بهمنم
خلق بر جنت و من از فر او / هم به دل و هم به جسد ساکنم
خلق مرا گفت میارد که خیز / جز که به قد قامت موذنم
میوهٔ معقول بدست خرد / از شجر حکمت او می چنم
سوزن و سوزانم در چشم جهل / لیکن در باغ خرد سوسنم
گویا از خلق خدا چون شدی / زشت نشاید ت بدین گفتنم
روغن و کنجاره بهم خوب نیست / وایشان کنجاره و من روغنم
از فلک زمین باکیم نیست / رام بسا باد همی ریمنم

کرنم

گر تنم از گلشن دور است من / از دل پر حکمت در گلشنم
دهر نفرسود و بفرسود مان / بر فلک جایه از این خشمنم
شفقت و ... است که گوید همی / روز و شبان در فلکی هاونم
چشم همیدارم همواره تا / که بود از کوه فتش رستنم
نافه نشانند به مشک بو / فضل از آنست ز فرسودنم

ولہ ایضاً

این چه خلق و چه جهانست ای کریم / گز تو کس را می نخنیم شرم و بیم
راست کردند این فوان سوکند تو / پر کنی زیشان کنون یکسر جحیم
وان بهشت با فراخی آسمان / نیست آن از بهر ایشان ای رحیم
وانکه زیشان خود تهی ماند بهشت / ور بهشتت جا نیست هم از چشم میم
بر شب بی طاعتی فتنه است خلق / کس نمیجوید ز صبح دین نسیم
کس نیخوَد در رحیق سلسبیل / روی زی غسلین نهادند و جحیم
از در رحمت نیند ایشان ولیک / تو خدایا هم رحیمی هم حکیم
ای رحیم از تست قوت بر حذر / مر مرا از مکر شیطان رجیم
من نگویم تو قدیم و محدثی / کافریده تست محدث با قدیم

زاده و زاینده چون گوید کیست — هر دو بندهٔ تست زاینده و یتیم
در حریم خانهٔ پیغمبر است — مر مرا از تست در دو جهان نعیم
تو سزایی گر بداری بنده را — وین سوی من بس عظیمست و عظیم
مر مرا غربت ز بهر دین تست — اندرین با رنج و بی‌نعمت نعیم
هر غریبی مرد باید بی‌گمان — با رفیق و خویش و با یار و ندیم
در غریبی نان و ست آسیب و داغ — هر که در دوزخ ز قوم و خون دریم
هر که امحنت ز جا دیده بود — محنت او محنتی باشد سلیم
گر نباشد اسب خود بس مرکبم — ور نباشد حله در پوشم گلیم
وام دیوانست اگر بر یک دو پاو — مر ترا دستار خویش و کفش دیم
من ز بهر دین شدم چون زر زرد — تو درین ماندی چو سیم از بهر سیم
از دروغ تست در جانم دریغ — وز ستیم تست ریشم پر ستیم
چند گویا آنچه نه هندت همی — چیز ناموجود که جوید حکیم
در مقام بی‌بقا ماندن مجوی — تا نمانی در عذاب ایدون مقیم
در ره عمری شتابان روز و شب — ای برادر گر درستی با سقیم
میروی اسوار و گویا اندرم — مار بیگیری که این اهیست سیم

چشم

چشم داری مار را تا نوش شود — تا بپایی از سپنجی سیم تیم
مرگ را چو سیب ... واگه نه — من چنین نادان ندیدم ای کریم
سال سی خفتی کنون بیدار شو — گر نخفتی خواب اصحاب الرقیم
بر تنت خاست جانت گرچه دیر — بار باید داد و وام ای بدغنیم
جور بر بیوه یتیم خود مکن — ای ستمگر بر تن بیوه یتیم
زانتقام اندیش کانجا همبر نه — با رعیت هم امیر و هم زعیم
از که داود حجت این بند تمام — از امام خلق عالم بو تمیم

وله ایضاً

پانزده سال بر آمد که بمکانم — چون وز بهر چه زیراکه بزندانم
بد و بندم من از یراکه تن و جان را — عقل بستست و تن بسته و حیرانم
چه عجب گر بنهند دیو مرا گردن — سرزنش چون کنیم من نه سلیمانم
مر مرا نهادند که بسلیمان را — نیستم من چو سلیمان که چو سلمانم
همچو خورشید منور سخنم پیداست — که بنو سوده تن از خشم تو پنهانم
نور گیرد دولت از حکمت من چون ماه — که دولت را من خورشید درخشانم
کان علم و سخن حکمت یکانست — تا من ایدر دو خردمند یکانم

گرد گشت تنم شیب عجب زیراک — از تن تیره درین گنبد گردانم
از ره دین که سبکبالست گذشتستم — زانکه در زیر فلک هست چو تن جانم
مرمرا گویی چون اسپ برون نایی — چه بگویمت که از دیو گریزانم
چونکه با گاو و خرم صحبت فرمایی — گر تو دانی که نه گاوبان و نه خربانم
با گروهی که بخندند و بخندانند — چون کنم من نه بخندم نه بخندانم
زان غم آنکه دی از بهر چه خندیدم — خود من امروز به دل خسته و گریانم
خنده از بیخردی خیزد و چون خندم — چون خرد سخت گرفتست گریبانم
نروم نیز بکام تن بیدانش — چون روم نیز که از گفته پشیمانم
تازه رویم بمثل لالهٔ نعمان بود — کاه پوسیده شد آن لالهٔ نعمانم
گر بیاد تو کنم خرمن خود بر باد — نبود فر و جسته باد در ابانم
چون نیندیشم کز بهر چه الستست — اندرین کالبد ساخته یزدانم
دی بشب از سر چون گوی همی گشتم — وز جفای فلک امروز چو چوگانم
گر من آنم که چو دیبا چه تو بودم — چونکه امروز چو خفتانه خلقانم
زین پسم باز که جا برد همی خواهد — چون برون آرد ازین خانهٔ ویرانم
اندرین خانه ستم کردم و خوش خوردم — چون ستوران که تو گفتی نه ز انسانم

بحق آنم

چون نترسم که چو جایی بروم دیگر — بد خویش بیاویزم و دربانم
گر به زندان جهان خیره در آویزم — نهلندم ببرند ازین زندانم
خرم اکنون چو ازین راز شوم آگه — گرد کردار بد از جامه بیفشانم
بیشتر زانکه ازین خانه بخوانندم — نامهٔ خویش هم امروز فرو خوانم
هرچه دانم که برهنه شود آن فردا — خیره بر خویشتن امروز چه پوشانم
به من ایزد گرد چونکه کنم توبه — که چنین کرد ایزد وعده به قرآنم
نکنم هرچه بدانم که در او خیر است — نکنم آنچه بدانم که نمیدانم
حق هر کس نکنم آزاری بگذارم — که مسلمانم از امت و مسلمانم
نروم جز پس بندگی رحمن — گر درست است که من بندهٔ رحمانم
حق نشناسم هرگز و مخالف را — اینقدر دانم زیرا که نه حیرانم
گر چنین که نه چنین این سخن سست است — چشم دارم که بخوانی سوی ستانم
هر کم او از پس تقلید همی خواند — نتوانم ز پیش رفتن نتوانم
چند پرسی که چگونه تو به یاران در — چون نپرسی ز همه هست یکسانم
گر مسلمانان یاران نبی بودند — من مسلمانم من نیز ز یارانم
گرچه تو شیعت ایشان نبوم ثابت — پس تو گفتی نه که من ز همه ایشانم

گر بباید گرویدن بکسی دیگر | با محمد پس پیش آر تو برهانم
خشم کم کن ایک من و اینک تو | گر سواری پس پیش آی به میدانم
پیش من سر که منه تا نکنی در دل | گر بخری به دل ار که سپیدانم
چون بحرب آید با دشنه ریاهن | مکن ای غافل بندیش ز سوهانم
گر ترا پشت به سلطان خراسانست | هیچ غم نیست ز سلطان خراسانم
صد گواهست مرا عدل که من زید | بر تو و بر سر سلطان تو سلطانم
از در سلطان بگذشت مرا زیرا | من ز نیکو سخنان بر سر سلطانم
نه بجز پیش خدای ار سر بر پایم | نه جز او را چو تو منحوس بفرمانم
حجتم روشن از آنست که من بر حق | حجت نایب پیغمبر سبحانم
پیش و پیدا نکشم دست همی تا او | نکند در نقش خویش نزد آنم
تخته کشتی نوحم بخراسان در | لاجرم هیچ خطر نیست ز طوفانم
غرقه اند اهل خراسان و نه آگاهند | سر برآر تو من مانده چنین زانم
الیس ما یه هر نفرت مستنفر | من اسیر غلبه لشکر شیطانم
عدل و احسان تو طوقست در این گردن | غرقه عدل تو و بنده احسانم
کس بمیزان خرد نیست مرا همسر | چون گرانست با حسان تو میزانم

من ز بستان

من ز بستان بهشت اندرم از فضلت | حکمت تست در و میوه و ریحانم
تو پیره اشتر موسی و هرونی | زین قبل من عدوی لشکر هامانم
همچو پر نور دل تو ز عوار و عیب | من بیچاره ز عصیان تو عریانم
وشم بر زد بیح تو و جد تست | که من از عدل و ز احسان تو حسانم

وله ایضاً

از من برمید غمگسارم | چون دید ضعیف و خاکسارم
گر دور من همی نیارد | کشتن نه رفیقم و نه یارم
زین عارض همچو پر شاهین | شاید که حذر کند نگارم
نشناخت مرا حریف پارین | زیرا که چنین ندید پارم
چون چنبر خفته دید از ایرا | این قد چو سرو جویبارم
وز طلعت من زمان بزداب | شست آنهمه صورت نگارم
گر گویمش آن همان نگارست | ترسم که ندارد استوارم
با جور زمانه هیچ حیلت | جز صبر ندانم و ندارم
زین دیو چو جاهلان نترسم | زیرا که بنیاید او بکارم
ز دانش نداد هیچ دستی | جز بر تن و پیکر نزارم

کافور سفید گشت ناگه　　این عنبر تر بر این عذارم
این تن صدفست و من بدو در　　مانندهٔ در شاهوارم
چون در تمام کردم اکنون　　این تیره صدف بدو سپارم
جز علم و عمل بدو نورزم　　تا بسته درین حصین حصارم
تیمار ندارم ار زمانه　　آسانش همی فرو گذارم
تا روی بسوی من نیارد　　من روی بسوی او نیارم
وردست امیر و شاه نه هم　　بر آرزوی همی مهارم
زین پاک شدست و نیجاش　　هم دامن و دست و هم ازارم
هرگز نشوم بکام دشمن　　تا بر تن خویش کامکارم
زمنت هیچ ناسزایی　　مالیده کمند زیر بارم
بر اسب معانی و معالی　　در دشت مناظره سوارم
چون حمله برم بجلهٔ خصمان　　گمراه شوند در غبارم
چشم حکما سخا[ر] مشکل　　در چند و چرا و چون کنارم
بر سیرت آل مصطفی ام　　ایمنت قوی بر افتخارم
نزدیک خران خلق از یراک　　همواره چنین ذلیل و خوارم

ایجاهل

ایجاهل ناصبی چه کوشی　　چندین بجفا و کارزارم
تو چاکر مرد با جوالی　　من شیعت مرد ذوالفقارم
رحمت نبود تا کجا نت　　ان بود که من چو تو حمارم
واکنون که شدی ز حالم آگه　　یکسر چه کشی سر از فسارم
از دور نگه کنی سوی من　　گویا که یکی گزنده مارم
شادان شده که من همگان　　درمانده و خوار و بی زوارم
در کوه بود قرار گوهر　　زا هیبت بکوه در قرارم
چو ماکه بغار رور پیمبر　　من نیز همان کنون بغارم

وله ایضاً

هرچند که بار رفیق و یارم　　درماندهٔ خلق روزگارم
من شکر خدایرا بطاعت　　با طاقت تن همی گذارم
یاری نه چو تو ز خمر دینی　　سر پر ز بخار و پر خمارم
زیرا که جهان چو این و آن را　　یکچند گرفته بر نگارم
من خسته بجبل و امیدم　　با ناز گرفته در کنارم
کو وعده بباغ و مهرگان داد　　که باز بدشت و نوبهارم

رویم بگل و بمشک بنگاشت   چون دید که فتنهٔ نگارم
امروز کرم بدیدهٔ تو   بنداشتی که من چنارم
امروز همی ضعیف و پستی   این قامت خفته و نزارم
بر روی چو زر شد عقیقم   بر فرق چو شیر گشت قارم
زان می که بران زمانه خوردم   امروز همی کند خمارم
بیدار نشدم ز خواب لابل   بیدارم کرد و کرد کارم
شاید که ز شهر خویش دورم   تا میت سوی امیر بارم
زیراکه لبس است علم و حکمت   امروز ندیم و غمگسارم
گرگنده شداست خانمانم   حکمت رستست در کنارم
شاید که ندانم لف   چون سوی خیاره نامدارم
گر تو به تبار فخر داری   من مفخر گوهر تبارم
اسعر ر بپار ... وتاز ...   بر خوان و بدار یادگارم
ای آنکه چهار یار گوی   من با تو بدین خلاف یارم
شش بود و رسول نیز مرسل   بندیش نکو در اعتذارم
از پنج چو بهتر است ششم   بهتر زیرا شد این چهارم

ای بار

ای بارخدای خلق یکسر   با تست بروز حق شمارم
من شیعت حیدرم عفو کن   آن یک که بزرگوار ارم
من مانده ز خانمان بدینم   زاهنیت عدو و صد هزارم

ولد ایضاً

من چو ناوان بردر دجوانی نوم   که برین در و زمن باز پسینم نه نوم
پری ایخواجه یا خانه شکست که من   دراورانه همی یابم هرسو که شوم
بل یکی جادو در شرست که تا با همش   نه همید دست پذیرد ز منش نه عدوم
بر سرم کیتی چو گشت و برآورد خویه   پیکان به رود کنونش که شد زرد چوم
چو همی به رود و این سفله جهان کشته خویش   پیکان هر چه که من نیز نکارم درووم
وشمانند مراخوی بد و آز و هوا   از هوا خیزم و بگریزم از آز و خوم
این سه دشمن چو همی پس من آیند بجر   نیست شان خنجر برنده مگر آرزوم
من همیدانم اگر چند تراهیست خبر   که همی هر سه ببرند ببینه گلوم
ای پسر نیک حذر دار ازین هر سه عدو   یکدو بار هیت بگفتم من واین بار شوم
چون بجان اندر کرداست وطن دشمن من   من چپ و راست چو دیوانه بهر سو چه چوم
سپس من شوهند که آینه مگر ز   چون خرد باشد و تدبیر کزو پیشرو م

از غزل گویی و لهو جوی روم دور که من / نه ز اهل غزل و رود و فسوس و لهوم
چون تو از دنیا گویی و من از دین خدای / تو نه آن منی و نیز نه من آن توام
تا همی رود و سرود است رفیق و کفوت / بیگمان شو که نباشی تو رفیق و کفوم
طبع من با تو میارامد و با سیرت تو / اگر از جهل و جفا چون تو برآمد سروم
چو من از خوی ستورانهٔ تو یاد کنم / ز غم و درد بجنبد بگلو در جنوم
ای امید همه امیدوران روز شمار / بس بزرگست بفضل تو امید عفوم
چون یقینستم کز کیروت همی خواب غنوم / من بطاقت در طاعت چون غنوم
از پس آنکه منادیت شنیدم ز دلم / گر نه بیهوشم بانگ عدوت چون شنوم
دستها در رسن آل رسولت زده‌ام / جز بدیشان بدو دیو تو من که گروم
چون مرا دست بر آن شاخ مبارک برسید / برکشیدند ببالا چو درخت کدوم
بجوانی چو نشد باز مرا چشم خرد / شاید ار هرگز بر روز جوانی بنوم
گر دلم نیز سوی حرص و هوا میل کند / در خور لعنت و نفرین و سزای تفوم
جامهٔ دین مرا تار بماندی و نه پود / گر نکردستی بر این دست آگهی رفوم
چون نگار رخ من بر تنم رحمت بچکید / بارور شد بنم رحمت آن خار و خوم
جز پرستندهٔ یزدان و ثناگوی رسول / تا بوم هرگز نگرو نخواهم که بوم

اگر

وله ایضاً

اگر بر تن خویش سالار و میرم / ملامت همی چون کنی خیر خیرم
چو قدرت رود بر تن منت از آن پس / که همچون تو بندهٔ این چرخ پیرم
اسیرم اگر زاین ستمکار گیتی / چو این آز و جوهاتن گشت اسیرم
چو من پادشاه تن خویش گشتم / اگر چند لشکر ندارم امیرم
بتاج و سریرند شاهان مشهر / مرا علم و دینست تاج و سریرم
چو مر جاهلان را سوی خود نخواهم / نه بوی پنید و نه آوای زیرم
چه کار است پیش امیرم چو دانم / که گر پیش میرم نخواند نمیرم
بچشم نزار و حقیر شغل گیتی / بچشم خردمند ازیرا خطیرم
از آن پس که این شغل را آزمودم / بجوشش درون نو فهم گر بصیرم
حقیر است اگر اردشیر است زی من / امیری که من بر دل او حقیرم
بنزدیک من نیست جز ریگ و شوره / اگر نزد او من نه مشک و عبیرم
بگاه درشتی درشتم چو سوهان / بهنگام نرمی نرمی حریرم
چو من دست خویش از طمع پاک شستم / فزونم از آنان و از این چون پذیرم
ز من تا که پنج و شش برگیرد / از آن هر یاره مثل برنگیرم

بجان خردمند خویشست فخرم | شناسنده مردان صغیر و کبیرم
هم از روی فضل و هم از روی نسبت | ز هر عیب پاکیزه چون تازه شیرم
بتازیک و تازی ره مشکل اندر | چو خورشید روشن بخاطر منیرم
نظام سخن را خداوند جهان | دل عنصری داده و طبع جریرم
زکر جون چو بر نامهٔ من بتابد | ثنا خواند از چرخ تیر دبیرم
من از پاک فرزند آزادگانم | نگفتم که شاپور بن اردشیرم
ندانم جز این عیب مر خویشتن را | که بر عهد معروف روز غدیرم
ندانست فخرم که جهال امت | بمانند دشمن قلیل و کثیرم
وزان گشت تیره دل مردمانها | کز و نیست روشن بجان در ضمیرم
ز من سیر گشتند لکنت از ایرا | سک از شیر سیر است و من نره شیرم
از ایرا نظیرم همی کس نیابد | که بر رای آن رهبر بی نظیرم
کنون رهبری کرده خواهند کو را | مرا زین قبل با فغان و نفیرم
چگونه به پیش من آید ضعیفی | که از سنگ او سنگ دارد و خمیرم
ورا امروز او هست بهتر عزیزم | دگر او سموم است و من زمهریرم
نه آگه ای مانده در چاه تارے | که در آسمانست در دین مسیرم

نوبی

نه بس فخرم آن کز امام زمانه | سوی عاقلان خراسان سفیرم
چو من بر سپاهان دست خاطر گشایم | خردمند گردن نهد ناگزیرم
چو تیر سخن را نهم بر حجت | نشانه شود ناصبی پیش تیرم

وله ایضاً

گر تو یا ای چرخ گردان مادرم | پس چرا تو دیگرے من دیگرم
ای خردمندان که باشد در جهان | با چنو بد مهر مادر مادرم
چونکه من پیرم جهان تازه جوان | گر نه این مادر بسی من مهترم
مشکل پیش آمدستم بس عجب | ره نبیند ار و بدین در خاطرم
تا همی بر من زمانه بگذرد | تا همی من بر زمانه بگذرم
گرگ مردم خوار گشتست این جهان | منکر اینک گر ندارے باورم
چون جهان می خورد خواهد مر مرا | باورت ناید که من آن ناصرم
چون دگرگون شد همه احوال من | گر نشد دیگر بگوهر عنصرم
حسن و بوی و رنگ بود اعراض من | پاک بفکند آن عرضها جوهرم
شیر غران بودم اکنون روبهم | سرو بستان بودم اینک چنبرم
لاله بودم بستان خوب رنگ | تازه اکنون چون بهی نیلوفرم

آن سیه مغفر که بر سر داشتم   دست ششم سال بربود از سرم
گر ترا دنیا همی خواند بزرق   من دروغ و زرق او را منکرم
آن کند بر من که با تو کرد راست   پیش من بنشین و نیکو بنگرم
فعلهای او ز من برخوان که من   مر ترا این چرخ نیکو محضرم
ای مسلمانان بدنیا کژ و یه   من شما را زو گواهی حاضرم
با شما گر عهد بست اینک او   گر وفا آید از او من کافرم
اینچنان بود ای پسر عمری دراز   هر سوی یار و رفیقی یاورم
رفته با او بتاریکی بی   تا تو گفتی دگر اسکندرم
زیر پای خویش بسپرد او مرا   من ره او نیز هرگز نسپرم
گر جهان بر من همی خنجر کشید   علم توحید است با او خنجرم
نیز از این عالم نباشم برحذر   کز خلافش بر فلک سوده سرم
افسر عالم امام روزگار   حیدر کرار باشد بر سرم
فر او پر نور کرد اشعار من   گرت باید بنگر اینک دفترم
ای خردمندی که نامم بشنوی   زین خران گر هوشیاری نشمرم
در محال عام نادان همچو روز   پاک دان هم بستر و هم چادرم

هیچ با

هیچ با بوبکر و با عمر لجاج   نیست امروز و نه روز محشرم
کار عامه است اینچنین ترفندها   نازسوده خیره خیره مشکرم
آن همی گوید که سلمان بوده‌ام   وین همی گوید که من با عمرم
این همی گوید مذهب نعمان بهست   وان همی گوید شافعی را چاکرم
گر بجز من هیچکس را برگزاف   همچو ایشان لامحاله من خرم
مر مرا بر راه پیغمبر شناس   شاعرم مشناس اگرچه شاعرم
چند پرسی بر طریق کیستی   بر طریق و ملت پیغمبرم
چون سوی معروف معروفم چه باک   گر سوی جهال امت منکرم
گر عجب چشم آید اخشاب   بدگمان گردی کز او روشن‌ترم
ظاهری را حجت از ظاهر و اسم   پیش عاقل حجت عقلی برم
پیش دانا با ستین دست حق   روی حق از گرد باطل بسترم
نیست بر من پادشاهی آزر را   پیر خویشم نیست میری همبرم
گر ترا گردن نهم از بهر مال   پس خطا کرده است لابد مادرم
ای برادر کوه دارم بر جگر   چون سوی غره که شخصی لاغرم
برتر از گردون گردانم بقدر   گرچه یکچندی درین چاه اندرم

شخص جانم را لباس منظریست / تا ازین منظر بگردان برپرم
مر مرا زین منظر خوب ای پسر / رفته گیر و مانده اینجا منظرم
مغز جانست سخنم گوش دار / پند من اکنون که من بر منبرم

وله ایضاً

اگر با خرد جفت و اندر خوریم / غم خور چو خر چند تا کی خوریم
سزد کز خوی خر باشیم ازانکه / خداوند و سالار گاو و خریم
اگر خر همی کشت خاکی چرد / چرا ما نه از کشت با تخم بریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور / اگر همچو ایشان خوریم و مریم
فرو سوی نخواهیم شد همی / که ما سر بر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت برآریم پر / از اینجا بچرخ برین برپریم
بچرخ برین برپرد جان ما / که آن را بجز راه دین برپریم
نه ایم ایدر ای ما بجان و خرد / وگر چند یکچند گاه ایدریم
بر این چار عنصر ببستند مان / چو دیوان ببین چون ببند اندریم
بباید زدن زان ما عنصریست / وگر چند با فتنهٔ عنصریم
بجد ستوری درون نیستیم / سپنجی که در صورت دیگریم
بیخ

نه بینی که از بی تمیزی ستور / چو پا بر چهارست و ما بر دویم
چو اهند شدمان درخت و ستور / بیا تا نگار اندرون بنگریم
چو عرعر نگونسار مانده نه ایم / اگرچند بر قامت عرعریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور / نباشیم ازیرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری برکشیم / به دانش که داننده نیلوفریم
به دانش رگ مرگ و زنگار جهل / ز تن بگسلیم و ز دل بستریم
به بیداد و بیدادگر گرویم / که ما بندهٔ داور اکبریم
اگر داد خواهیم در سنگ و بد / بدادیم معذور و اندر خوریم
چو بر خود کنیم آنکه خواهیم داد / گر خویشتن بداور بریم
چرا پس که نه هیم خود داد خویش / ازان پس که خود خصم و خود داوریم
بدست من و تست نیک اختریم / اگر بد بجوییم بد اختریم
اگر دوست داریم نام نکو / چرا پس که نام نکو گستریم
همی سرو باید که خوانندمان / اگرچند خمیده چون چنبریم
نخواهیم اگرچند لاغر بویم / که فربه بداند که ما لاغریم
بیا تا بدانش یکسو شویم / ز لشکر وگرچند ازین لشکریم

بپاید تا لشکر آزر را بجز سندی از کرد خود لشکریم
برآیم بر پایه مروه ی مر این ناکسان را بکس نشمریم
بدشمن نمایم روشن که ما بدنیا و دین بر سر دفتریم
ازیرا سوی تو شریم ای پسر که ما شیعت آل پیغمبریم
بریک بر اندرون تشنه اید همه خلق و ما بر لب کوثریم
تو ای ناصبی گر ز حد بگذری بیهوده گفتار ما ننگریم
پیمبر وزین حقست و ما ازین نامورتر مطیع سریم
اگر تو مر انقول رهبری چنان دان که ما مر ترا منکریم
وگر تو بدین سر سری آوری وگر کوه باور که ما ناوریم
ز پیغمبر ما وصی حیدر است چنین زین قبل شیعه حیدریم
ز فرزند او خلق را رهبر است که ما بر پی و راه آن رهبریم
سر افسر دین حقست و ما چنین فخر امت بدان افسریم
اگر تو با آل پیغمبر کافری بطاغوت تو نیز ما کافریم
ملامت مکن مان اگر با چه تو بخیره ره جاهلی نسپریم
سپاس است بر ما خداوند را که نه چون تو نادان و بد گوهریم

بغوغا

بغوغای نادان چه غره شوی چه لالایی که ما بر سر منبریم
ز یاجوج و ماجوج مان باک نیست که ما بر سر سد اسکندریم
اگر سنگ مجبر ابد اندر شود مر او را بزرگی و سنگ لشکریم
چه باکست اگر نیستمان فرش قصر چو در دین تو اگر تر از قیصریم
عزیزیم بر چشم دانا چو زر بچشم تو در خاک و خاکستریم
علامان امامست و جعفر امام نه چون تو ز دست علی جعفریم
ز اهل خراسان چگویند مان که گویند ما کاتب و شاعریم
اگر راست گویند گویند مان همه راوی و ناسخ و ناصریم

و له ایضاً

ای بتن تیره گر شریفی اگر مان نسبه کرد نان و نسیره کردن
نیست جنبت لبس افتخار که هرگز نسبه کردن دران بنود و کردن
انکه شریفست ابنچوران نه ترکیب از رگ و موی است و استخوان و پی و خون
گر تو شریفی و بهتر است ز تو خویش چون تو پس چون خویش چون نخوری چون
بلکه بجانست نه بتن شرف مرد نیست جسد ها کر همه گل مسنون
تن صدفست ای پسر بدین و بدانش جانت بپرور در و چو لؤلؤ مکنون

اهرمن از علم شد سمر بجهان در / گر تو بیاموزی ای پسر تو بیاهرون

نیک و بد و دیوی و فرشتگی را / سوی خود مر دوست قاید و قانون

راه تو زی خیر و شر هر دو گشادست / خواهی ایدون گرای و خواهی ایدون

دیو و فرشته بخاک و آب درون شد / دیو مغیلان شد و فرشته زیتون

داد کن ار نام نیک خواهی ازیراک / عقل ترا هزل و راستیت چو هامون

چند بنالی که بد شدست زمانه / عیب تنت بر زمانه چون فکنی چون

هرگز کی گفت این زمانه که بد کن / معشوق چونه بقول عامه مفتون

تو شده دیگر این زمانه همانست / کی شود ای بیخبر زمانه دگرگون

دل بیقین ای پسر خزانهٔ دینست / چشم تو چون روزنست و گوش تو راهون

گوهر دین چون درین خزینه نهادی / روزن و رهونش هر دو سخت کن اکنون

روزن و رهون چو بسته گشت خیانت / راه نیابد بسوی گوهر مخزون

مگذر سوی حرام و جز حق مشنو / تا نبرد دزد سوی دین تو آهون

توبه کن از هر بدی که رفت و دین / جانت چو پیراهنست و توبه چو صابون

زنده و آبند زندگان که چنین گفت / ایزد سبحان بی چگونه و بی چون

هر که مر این آب را ندید درین خاک / تشنه چو ماهی بماند و غرقه چو ذوالنون

زنده

زنده نباشد حقیقت آنکه بمیرد / گرچه بخاک اندرون نباشد مدفون

زنده بمان ای پسر نه این تن خاکیست / سوی تو ای پسر نه نیز سوی فلاطون

بل که ما زنده و شریف و سخنگوی / نیست مگر جان فرخجسته و میمون

زنده به آب خدای خواهی گشتن / تو نه بجیحون بر و ده نه بسیحون

هرکه بدین آب مرده زنده شد او را / زنده نخوانند گر که جاهل مجنون

مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی / خلق نمردی هگرز بر لب جیحون

آب خدا آنکه مرده زنده بدو کرد / آن پسر پاک بر برادر شمعون

در دهن پاک خویش داشت مر آن را / وز دهنش جز بدم نیامد بیرون

اصل سخنها دمست سوی خردمند / مغز باشد سخن بدم شده معجون

گر نفسی مرده زنده کرد مسیحی / چون سخن خوب نیست سوی من افسون

گر تو بیاموزی ای پسر سخن خوب / خوار شود سوی تو خزانهٔ قارون

گرچه عزیزست زر زر به همیشه / چون سخن خوب خوش نباید موزون

نیک نگه کن که از ره سخن ادریس / چون به مکان العلی رسید ز هامون

گفتهٔ دانا چو ماه نو بفزونست / گفتهٔ نادان چنان کهن شده عرجون

فضل طبرخون نیافت سنجد هرگز / گرچه زدیدن چو سنجدست طبرخون

فضل سخن کی شناسد آنکه نداند / فضل اساس و امام حجت با خون
طبع تو ای حجت خراسان در زهد / در همی در کشد برشته همایون
چون ولت از بلخ شد همگان خورسند / پس چه فریدون بسوی تو چه فریغون

وله ایضاً

ای ستمگر فلک ایخواهر اهرمن / چون نگویی که چه خواهی تو ز من
نرم کردستیم و زرد چو زر و الو / قصد کردی که بخواهیم همی خوردن
این که شد زرد و کهن پیرهن جان منست / پیرهن باشد جان را و خرد را تن
عاریت داشتم این از تو که تا کی چند / پیش تو بفکنم این داشته پیراهن
من ز حرب چو تو اهرمن کم ترسم / که مرا طاعت تیر است و خرد جوشن
من دل از نعمت و از عزت بکندم / تو دل از طاعت و از خدمت من برکن
زن جادوست جهان من نخرم زرقش / زن بود آنکه مر او را بفریبد زن
زرق آن زن را با پیرزن نشنودی / که چه آورد و خبر بسر پیرزن
همچو پیرزن بسیه چاه درون ماند / ای پسر گر تو ببینا بنگاه کردن
چون همی بره پیرزن روی ماندان / پس چگویی که بنایست چنین کردن
صحبت این زن بد گوهر بدخو را / گر بورزی تو نیرزی همی یک ارزن

مجز

صحبت او مخر و عمر مده زیرا / جز که نادان نخرد کشتی بر سوزن
طمع جانت کند گر چه بدو کابین / گنج قارون بدهی با سپه قارن
مر مرا بس ازین زن که مرا با او / شصت باپس گذشتست دی و بهمن
خوی او وای پسر هست که دانا را / نفروشد همه جز مکر و دروغ و فن
کودن و خار و چیست جهان خس / زان لب او همه جز با خس و با کودن
خاصه امروز بنسلی که همی آید و ن / برسر خلق خدا ایکنده اهرمن
بخراسان در تا فرش بگسترد است / گرد کرد است از او عهد و وفا دامن
خلق را چرخ فرو پخت نمی بینی / خس بماند است همی بر سر پرویزن
خویشتن دار چو احوال همی بینی / خیره با رشته و بخار مکش آهن
زین جهان خیره چو بای چو همی بینی / که بترب اندر هرگز نبود روغن
این جهان باد و غذا اند چو نادانان / باد ایشان مخور و باد مکن خرمن
چون طمع داری افروختن آتش / شب انداز ان بر وادی گل روشن
دل بخیره چه کنی تنگ چو آگاهی / که جهان سایه ابرست و شب آبستن
اینجهان معدن تاریکی و رنج آمد / نور شادی و بهی نیست در این معدن
معدن نور درین گنبد پیروزه است / که چو باغیست پر از لاله و پر سوسن

گر بشب بنگری اندر فلک و عالم — برسر گلشن بپنا و تو در گلخن
تو مر این گلخن با رونق تاری را — جز که از جهل نینگاشته گلشن
مسکن شخص تو است این فلک مسکین — جانت را بهتر ازین نیست یکی مسکن
اندرین چاه سپنجی چه نهادی دل — آب کوبا تو همی بیهده در هاون
کت بگفتست که اندیشه مدار از جان — هرچه یا با همه بر تنت همی بر تن
دشمن تست تن بدکنش ای غافل — شب و روز مباش ایمن ازین دشمن
همه شادی و طرب جوید و مهمانی — که بیارندش ازین برزن و آن برزن
گوید از شادی و راحت چه بود خوشتر — کمن اندیشه ز فردا بخور و بشکن
لیکن ایمنت روا گر تو همی خواهی — این تن کاهل بیحاصل میل افکن
چنگ دنیا به دین و خرد زیرا — خوش نباشد بدندان ریزه و آتش آهن
مرد بیدین چو خر است ار تو نه مردم — چون خران بیدین شو روز و شبان می دون
خوی آموخت آنکس که بفرمودت — که همیشه شکم و معده همی آکن
چشم و گوش و سخن و عقل و زبان داد او — بر مکافاتش و دامن بکمر برزن
نیک بندیش که از بهر چه آوردت — آن کت آورد درین گنبد بی روزن
ان کن از طاعت و نیکی که نداری شرم — چون به پیشش دران معدن باداشن

بپرس

پیش ازان کت بشود شخص پراگنده — بیخ و تخم بد و بر کن و پیراکن
بیکه بگذشت جهان بر تو و جز عصیان — سوی تو نامد و نگذشت بپر امن
از بد کرده پشیمان شو و طاعت کن — خیره بر عمر گذشته چکنی شیون
سخن حجت بشنو که همی باشد — نرم و با قیمت و نیکو چو خز ادکن
سخن حکمتی و خوب چنین باید — صعب و بایسته و درتافته چون آهن

وله ایضاً

مر جان مرا روان مسکین — دانا که چکرد و چیست تلقین
کفا چو ستور چند خسبی — بندیش یکی ز روز پیشین
بنگر که چه کرد و بس کجا صل — زین خوردن شور و تلخ و شیرین
بسیار شمر دبر تو گردون — آزار و دی و تموز و تشرین
بنگر که چو شنبلید گشته است — ان لاله آبدار کهن
وان عارض چون حریر چینی — گشته است لگام زرد و پرچین
شاهین زمانه قصد تو کرد — جز بایدت این نفایه شاهین
تنین جهان دهان گشادست — پرهیز کن از دهان تنین
جان و تن تو دو گوهر آمد — یک زیرین و یکی فرودین

برگوهر خاک بخش سر را   بنشان هر آن غریب مسکین
رفتند جمله یار کانت   بی هیچ تو راه رهسپار این
زیرا که نیست جز پسین را   در راه سفر خود نخستین
ترکش به کهن شو و سعی حال   در نیست مگر که گوهر دین
ان کو و که چو انگبین شد   وانده پسری ترش چو رحبین
آیین تنت همه دگر شد   تو نیز بجان دگرکن آیین
بالین سر از هوس تهی کن   بر بستر دین بهوش بنشین
زین صورت خویشتن میندیش   با هفت نجوم اسپچو پروین
چشم و دهن و دو چشم و گوش   پروین تو هست خود همی پین
این صورت خود را نگهدار   تا نکنیش تقعر سجین
غافل منشین ز دیو برخوان   بر صورت خویش سورة التین
زی حرب تو آمده است دیوی   بد فعل تر از همه شیاطین
آن این تن تست ازو حذر کن   وز مکر و فریب او بغبرین
زین دیو لکال اگر ستوهی   بر مرکب دینت برفکن زین
از عهد و وفا زه کمان ساز   وز فکرت و هوش تیز زوبین

باری

باری نه بهر بدین ترا دیو   جز طاعت و حب آل یاسین
گر دل خود ز وحشتی شان   بر دیو حصار ساز و پرچین
کس نیست جز آل او دهاقین   در باغ شریعت پیمبر
زین باغ نداد جز خس و برگ   دهقان اگر بدین مجانین
زیرا که خرند و خر ندانند   هر عنبر و عود را ز سرگین
بشتاب و بجوی راه این باغ   گر هست مگر بچین و ماچین
تین و زیتون ببین درین باغ   وان شهر امین و طور سینین
اکنون تو را به باغ دهقان   از علم و عمل جمال و تزیین
در باغ شو و کنار پر کن   از دانه و میوه و ریاحین
برگ و خس و خار پیش خر کن   شمشاد و سمن تو را و نسرین
بر حد شناسی مباش فتنه   بر نحل است ان سخن لب امین
فرعون لعین سبلی خود را   بر موسی و بر خویش مگزین
مشک تبتی به پشک مفروش   حنان بدل شکر تبرزین
بالینت اگرچه خوب و نرم است   سر خیره منه بزیر بالین
گویی که فلان فقیه گفته است   ان فخر امام بلخ و بامین

کاین خلق خدای را ببینند | بر عرش بروز حشر همگین
وان کو نه بدین طریق باشد | او کافر و رافضیست در دین
ای کینه زده بدین دراز جهل | پر خیره شده عصای بالین
من پیشرو تورا بگویم | چیزی که فزایدت زمن کین
لیکن ره دین مراهمانا | کاشتر نکشم بتیغ چوبین
ای حجت بقعهٔ خراسان | با دیو مکن جدال چندین
در دولت فاطمی بیاکن | دیوانت بشعر حکمت آیین
تا نور بر آورد ز مغرب | تاویل نماز بامدادین

و له ایضاً

چرا خاموش باشی ای سخندان | چرا در نظم نازی در و مرجان
اگر بر مرکب حکمت سواری | چرا نایی سوی میدان مردان
جهان را دیده و آزموده | شنیده کهنهٔ تازی و دهقان
بعلم هندسه بر سر کشیده | بهند و سند و اطراف خراسان
بهنگام تجارت عالم کون | بزیر فکر همچون یک سپندان
بشرق و غرب از اهل صناعت | کو را داری بدین دعوی فراوان

کنون باید

کنون شاید که مانا مردمان را | کنون باید که فخر آری باقران
که گردد از خاطر خواجه مؤید | در حکمت گشاده بر تو یزدان
کی رکهش بشاگردی نشاید | بشاگردی نشاید اوستادان
هر آنکو را ببیند روز مجلس | ببیند عقل را سر در گریبان
شب من روز رخشان کرد خواجه | ببرهانهاے چون خورشید رخشان
سوی من خوار شد مرگ طبیعی | از آن پس کم چشانید آبحیوان
ز گوشهٔ منظر او بنگریدم | بزیر خویش دیدم چرخ گردان
مرا بنمود حاضر هر دو عالم | بیکجا در تنم پیدا و پنهان
یکی مالک رضوان بدیدم | نشسته در برم فردوس و نیران
مرا گفتا که من شاگرد اویم | اشارت کرد آنگه سوی رضوان
بدیدم هشت در یکجا ببسته | گشاده هشت در بر یکدگرشان
زهر در کاندرون خواهی شد اول | مرا گفتا که زو یابید فرمان
بپرسیدم ز خواجه شرح این حال | بگفتم قصه مرانبود پایان
مرا گفتا خداوند زمانست | که بگزیدش خدای از انس و از جان
بزیر پای فرمان ببرم من | ازین پر نور شد تا اوج کیوان

همی تا زنده‌ام توفیق خواهم
بمدح بهترین انسان ز یزدان

بمدح گوهر تاج رسالت
بمدح مفخر جنی و انسان

خلایق خاک وا و ابر بهاری
ضمایر چون شب او خورشید رخشان

بباغ دین ازو سوسن شکفته
ز بن برکنده بیخ و بار عصیان

ز فرعونان و جباران گیتی
کجا هستند در آباد و ویران

بجبهت بر نهاده داغ او این
بگردن در فکنده طوق او آن

میان عالم علوی و سفلی
باستادی بکاری خوار و آسان

بفعل آوردن از قوت خود را
با حمد داد فرمان فخر و رحمن

بپا ری خواست بر حمل نبوت
علی را سید و سادات و جهان

علی و مصطفی را گر ندانی
حدیث آدم و حوا فرو خوان

ازین دو نسل تا تو ره ببردان
چنان چون نسل‌ها را از ایشان

بدان سنت که تا نوح پیمبر
بطوفان کین کشید از اهل کفران

علی بر جان جباران عالم
بیاورد از سر صمصام طوفان

چنین خواندم که پیش پور آزر
ز آتش نرگس و گل رست و ریحان

وله ایضا

ایشده

ایشده مشغول بکار جهان
غره چرا یا بجهان جهان

نیک جهانا تو چه بندیش نیک
سخره گرفتست ترا این جهان

از پس خویشت بدواند همی
که سوی نوروز و گهی زی خزان

گر نه تو بودی بهمه عمر خویش
از پس این دیو چرا با دوان

پیش تو در میرود او کینه ور
تو ز پس او چه دوی شادمان

هیچ نترسی که ترا این نهنگ
تا که یک روز کشد در دهان

گرت بمغز اندر هوشست و رای
روی بگردان ز دروغ زمان

آزرت هر روز بفردا دهد
وعده چیزی که نباشد چنان

پر شدت از غم سختی و رنج
بر طمع راحت شخص جوان

بر تو بامید بهی روز روز
چرخ و زمان میشمر و سالیان

دشمن تست ای پسر این روزگار
مینت بتو در طمعش جز بجان

گژدم داره و به از بهر تو
کرده نهان زیر خز و پرنیان

ایشده غره بجهان زینهار
کایمن ننشستی ازاین بدنشان

تو بدر او شده زنهار خواه
دشنه همی مالدت او بر فسان

چون تو بیخبر واست این اژدها
هان بحذر باش ز دندانش هان

نامهٔ شاهان عجم پیش خواه   یک ره بر خود بتامل بخوان
کوست فریدون و کجا کیقباد   کوست جخسته علم کاویان
سام نریمان کو رستم کجاست   پیشرو لشکر مازندران
بابک ساسان کو کو اردشیر   کوست نه بهرام و نه نوشیروان
اینهمه با خیل و حشم رفته اند   نه رمه ماندست کنون نه شبان
رهگذر است این نه سرای قرار   دل منه ایچ و مرنجان روان
ایزد وزی خویش همیخواندت   ایشده فتنه بزمین و اسمان
چند چپ و راست شتابی زراه   چون نروی راست درین کاروان
چند ربودی و ربایی هنوز   توشه درین ره زفلان و فلان
باک نداری که درین ره بزرق   کاه فروشی بدل زعفران
فرد از خواب چو آگه شدی   سود نداردت خروش و فغان
چو نکه نیندیشی از آن روز جمع   کاکجا باشند کهان و مهان
الحذر از روز یکه نه دست   نه لپسر و نه پدر فهربان
زیر کناهان دو وبال و عذاب   سست شدت گردن و پشت و میان
خیره چه گویی تو که با دهست این   در شکم و پشت و میان روان

بحز

منیت مرا وقت ضعیفی هنوز   بگذشت این شکر با دهان
روی نخواهی که بقبله کنی   تا بنخواهند چو نخچه تسان
جز که باز پسین دم مزون   از تو نجنبد بشهادت زبان
چو نکه بپرهیز و بتوبه سبک   نگنی از گردن بار گران
تا تو یکا خانه نو ساختی   ساخته شد سایه با خانمان
در سپه جهل بپا تاختی   اکنون بگچیند گران کن عنان
دیو فزین تو چه گشت اگر   دل بکان میث ترا بر قران
گر بکانه ز قران کریم   خود ببری کیفر ازین بدگمان
سود ندارد ت پشیمان شدن   چون شود آن روز کاشکار آن
جان تو از بهر عبادت سرشت   بسته درایچ زبر استخوان
کان تو است این تن و طاعت گهر   گوهر بیرون کن ازین تیره کان
جانت سوار است تنت اسب او   جز بسوی خیر و صلاحش مران
خو و پس آرزوی تن مرو   چون خره بدز پی ماکیان
گیتی دریا و تنت کشتی است   عمر تو باد است و تو بازارگان
اینهمه مایه است که گفتم تو را   مایه بباز ار چه دهی رایگان

ای پسر خیر و حکمت بگوی — تا ت بود طاقت و توش و توان

ای بحر اسان در سیمرغ وار — نام تو پیدا و تن تو نهان

در سپه علم و تحقیق ترا — تیر کلاست و زبانش کمان

روز و شب از بحر سخن همچنین — در همی جوی و همی بر فشان

تا ز تو میراث بماند سخن — چون بروی زین سفر جاودان

نیز بفرمان امام زمان — برکش در بحر سخن بادبان

و له ایضاً

کمیت زبانرا ضمیرست میدان — سوارش چه جز اهل جان سخندان

خود رعنان ساز و اندیشه را زین — بر اسب زمان اندرین پهن میدان

بمیدان درین اندر اسب سخن را — اگر خوب چابکسواری بگردان

بمیدان شک اندرون اسب کره — مکن تا نتازی به پیش سواران

سواران تازنده را اینک بنگر — درین پهن میدان ز تازی و دهقان

عرب بر ره شعر دارد سواری — پزشک گزیده به مردان یونان

ره هندوان سوی نیرنگ و افسون — ره رومیان زی حسابست و ارکان

مصور نگارست مر چینیان را — چو بغدادیان را صناعات الوان

یکا باز

یکا باز جوید نهان راز پیدا — یکا باز داند گران راز ارزان

طلب کردن جای و تدبیر مسکن — طرازیدن آب و تقدیر بنیان

درین هر طریقی بر تو شمردم — سواران جلدان و مردان فراوان

چه دانست از اول چگونه که ایدون — زمان را بپیمود شاید به پنگان

که دانست کز نور خورشید گیرد — همی روشنی ماه و برجیس و کیوان

که دانست کاندر هوا اسطوانه — ستادست دریا و کوه و بیابان

که دانست چندین زمین مساحت — صد و شصت بارست خورشید تابان

که کرد اول آهنگری چون نبودست — از اول نه آهن نه خایسک و سندان

که دانست کاین تلخ و ناخوش هلیله — حرارت براند ز ترکیب انسان

که فرمود از اول که درد شکم را — ز ترش باید از چین و از روم آلان

که بود آنکه او ساخت شنگرف رومی — ز گوگرد سرخ و ز سیماب لرزان

که دانست کافزون شود روشنایی — بچشم اندر از سنگ کوه صفاهان

که بود آنکه بر سیم فضل او نهادست — بزرگی چنین کرد او را بگیهان

که بود آنکه کمتر نگهدار او شد — عقیق یمانی ز لعل بدخشان

اگر جانور زان عزیزست بر ما — که بسیار نعمت ما راز حیوان

همی خویشتن را نه بینیم نقشی / نه از سیم و زر و نه از در و مرجان
و را بینها بچشم دلت ژرف بنگر / که این را بچشم سرت دید نتوان
بدرمان چشم سر اندر بماندی / یکا چشم دل را بکن نیز درمان
ز چشم سرت گر نهانست چیزی / نماند ز چشم دل آن نیز پنهان
نهان نیست چیزی ز چشم سر دل / مگر کردگار جهان فرد سبحان
خرد هدیهٔ اوست ما را که در ما / بفرمان او شد خرد جفت با جان
یکا گوهر است و دل و جان ما کانش / با مر خود او دل و جان سزد کان
خرد کیمیای صلاحست و نعمت / خرد معدن عدل و خیر است و احسان
بفرمان کی ره شود نیک بختی / جهان تا که باشد خرد را بفرمان
نگهبان تن جان پاکست لیکن / ولت را خرد کرد با جان نگهبان
بزندان دنیا در دست جانت / خرد خواهدش کرد بیرون ز زندان
خرد سوی هر کس رسولی نهفته است / بدل در نبشته بفرمان یزدان
همی گوید اندر نهان هر کسی را / که آن بیخ ناپایست و این نیست چونان
در آغاز چون بود ترکیب عالم / چه چیز است بیرون ازین چرخ گردان
اگر گرد این چرخ گردان تو پویے / تهی جایگاهیست بی حد و سامان
بگویا

بگویید در اینجای گردنده گردون / روانست یا ایستاده از این سان
خدای جهان آنکه نابوده داند / خداوند این عالم آباد و ویران
چرا آفرید این جهان را چو دانست / که کم بود خواهد ز کافر مسلمان
خرد گو رسول خدایست زی تو / چه خوانده است بر تو ورین باب برخوان
ازین در ببرهان سخن گوی با من / نخواهم که گویی فلان گفت و بهمان
که این علمها را بدانند قومی / تو نیز ای پسر رو همی همچو ایشان
درین قبه ای گوهرها مرکب / ز بهر چه گرد است پژوهش مهمان
بیاموز خویش از آنکش بیاموخت ایزد / سر از گرد غفلت بدانش بیفشان
بیاموز اگر چند دشوارت آید / که دشوار از آموختن گشت آسان
ز برهان و حجت سپر ساز و جوشن / بمیدان مردان برون آی عریان
بمیدان حکمت بر اسب فصاحت / مکن جز بتأویل و تنزیل جولان
مدد یابد از نفس کل نجیب / چه جوید بدل نصرت اهل ایمان
نبینی که پولاد را چون ببرد او / چو صیقل پذیرد ز حداد سوهان
ز نفس کل چو بشناسی او را / نگهدار او از جهل و عصیان و نسیان
بر آن ان که رنگین گل و یاسمین را / نشانده است دهقانش بر طرف بستان

کل از نفس کل است ایشان عیان نیست / که تو خوش منش گشته زان و شادان
زر و سیم و گوهر شد ارکان عالم / چو پیوسته شد نفس کل با ارکان
اگر جان نبودی بسیم و زر اندر / بصد من درم کس ندادی یکی نان
نه می‌ظفر جوی بر خصم جاهل / که که راهبر می‌کند پیت باران
سخن چون حکیمان نکوگوی ورنه / که سحبان به پیش سخن گشت سحبان
پینغی که بدرید صد من زره را / بدان کوتهی یک درم سنگ پیکان
خود را با ایمان و حکمت بپرور / که فرزند خود را چنین گفت لقمان
چو جانت قوی شد با یمان و حکمت / بیاموزی آنکه زبانهای مرغان
بگویند با تو همه مور و مرغانک / کمعقد ازان پیشتر با سلیمان
ترا بر دگر زندگان زمینی / چه گویا ز بهر چه دادت فرمان
حکیمان ز بهر تو شد در طبایع / چرا هر نه از بهر ایشان پریشان
زبهر تو شد مشک و کافور و عنبر / سیه خاک در زیر زنگاری ایوان
ترا بر جهان خواجه این را عجایب / که پیداست اینجا دلیلست و برهان
جهانیست آن پاک و پر نور و راحت / تمام و مهیا و بی عیب و نقصان
اثرهای آن عالمست اینکه کردی / درین تنگ زندان تو شادان و خندان

اگر نیستی

اگر نیستی اینجهان خاک تیره / شکر کی شدی هرگز و عنبر و بان
بامید آن عالمست ای برادر / شب و روز بیخواب و با روزه رهبان
مکان نعیم است و جای سلامت / چنین گفت یزدان فرو خوان ز قرآن
گران راه تنی هستی همچو عامه / سرای فسار و نوردهای و پالان
نکرات نفرمید ای پور دنیا / حذر دار ازین دیوهای پرستان
ازین دیو تعویذ کن خویشتن را / سخنهای صاحب جزیره خراسان
چنین چند گردی در نیکوی گردان / گزین گوی گردان شدت پشت چوگان
بچنگال و دندان جهان را گرفتی / ولیکن شدت کند چنگال و دندان
کنون زانکه کردی و خوردی بتوبه / همیکن استغفار و میخور پشیمان
ازین چاه برشو بسولام دانش / بیکسو شو از جوی و از جر عصیان

وله ایضاً

برجستن مراد دل ای مسکین / چوگان گشت پشت و رخان پرچین
بسیار تاختی براو اکنون / زین مرکب مراد فرو نه زین
تا کی کشی بناز و کشی دامن / آخر یکی زمانه و کش بر چین
یاد آیدت هر آنچه منت گفتم / کین هر دو کین کشد زنادان کین

از صحبت زمانه با حاصل / حاصل کنون بیا چه داری این
دنیا و دین شدند ز تو زیرا / دنیا نیافتی و بجستی دین
زیبا بدین شدست جهان زیرا / زیبا به پر تیز بود شاهین
دین بوی عنبرست جهان عنبر / با بوی خوش چه عنبر و چه سرگین
دنیا عروس وار بیاراید / پیشت چو پایمت از تو بدین کابین
سرخست قند چون رخبین لیکن / شیرینیش جدا کند از زرخین
دینست جان جان تو جان را / جان نوی ز دین نهی منشین
پرچین شود ز درد رخ پیدین / چون گرد خود کنی تو ز چین دین پرچین
دل سوز چند بود و سینه‌گاهی / خیره بر این حبس تن ای مسکین
زندان جان تست تن ای نادان / تیمار کار او خوری چندین
تنین تست تنت حذر کن زو / زیرا بجز ز دخواهدت این تنین
تو برمراد او چه میستیزی / گاهی بچین و گاه بقسطنطین
بنگر که چیست بسته درین زندان / زنده روان بچیست چنین این طین
نیکو ببین کزو همی کجا داری / یکسو بکن بچشم خرد کوبین
بگزین طریق حکمت مرتن را / بردین پذیر جان و خرد بگزین

نیکو

نیکو نگر درین که کنون باید / از کوه قاف خندک را بالین
گرنیست مغز سست بشتابی / ز زر مجمره و از درم رو بین
جستی پی زهر تن بجای صل / سقمونیا و تربد و اسفنتین
از خوبدین شده است جدا مردم / شین را سه نقطه کرد جدا از سین
دل در نشاط بسته و تن داده / گاهی بمهر و گاه بنزوردین
کفشی مگر که دور نخواهد شد / زین تلخ و شور و چرب و خوش و شیرین
آخر وفا نکرد جهان با تو / بر انگبینت ریخت چنین غسلین
این بود خوی پیشین عالم را / که باز کرد داوز خوی پیشین
و اکنون ز خوی او چو شدی آگه / برده بجان خویش یکی یاسین
دست علاج جان سخنداران بر / سوی نعیم تاب ده از سجین
کندی مکن بکن چو خردمندان / صفرای جهل را بخرد تسکین
زان دیو مو فاجو شدی نومید / اکنون بمهر دامن حور العین
بر تخت علم و حکمت بنشانش / وز پند گوشوارکنش زرین
علمست کیمیای همه شادی / ایدون همی خرد کندم تلقین
با نور ماه شب نبود تاری / با علم حق دل نبود غمگین

مستانه سخن مگوی با شحنه … زیرا سخن زرست و خود شاهین
مستان سخن گزافه چون مستان … گر خونه نخرد کیرد با لین
گر گوهر سخنت بها باید … از دین چراغ کن ز خود مپتین
آنکه یقین بدان که برون آید … از کوه تن تجلای گهر پروین
گر در شود خود بدل سنه آن … شمشاد راز و برون ده اندر چین
انچه اندر کتب و گروه دل روشن … بسته ز علم و حکمت و پند و آذین
اشعار زهد و پند بی گه شست … آن تیره چشم شاعر روشن بین
آن خوانده بخوان سخن حجت … رنگین برنگ معنی چند آگین
گر در نشانه شعرش زجوانه … روح الامین کند زیست آیین
حجت بشعر و زهد و مناقب جز … بر جان ناصبی نزند زوبین

وله ایضاً

ز من معزول شد سلطان شیطان … ندارم سینه شیطان رسلطان
سرم زیر بش ندادم ره او چه … نه خامم خورد و شاید زو تبرا یان
نگوید کس که ناکس خو بجاهست … اگر چه بر شو و ناکس بکیوان
بهانیش نایم زانکه ناکس … نجانه نبند پشت مهان

کر اوازدر

گر آوازه ور و مر جان گنج دارد … مرا ورجان سخن زرست و مرجان
وراو را کان زر بیکرانست … مرا هنگو سخن زرست و دل کان
وگر ایوانش و تخت از سیم و زر است … مرا از علم و دین تخت و ایوان
به آب روی اگر با نان بجانم … بی زان به که خواهم نان زنادان
بنانش چون من آب خویش مهم … چو آبم شد من آنکه چون خورم نان
خطا گفته است زی من هر که گفتست … که مردم بنده نانست و حسان
که بنده دانشند این هر دو زیراک … ز بهر دانش آباد است کیهان
برون کردست از ایران دیو دین را … ز بیدینی چنین ویران شد ایران
جهان خواری نوازست انچه دشمند … نگه کن تا پدید آیدت برهان
جهان چون من درم کردی برو روی … سوی من کرد روی خویش خندان
دل پر صبر گشتم تا بمن بر … چو بر ایوب زر بارید باران
طعام ذل و خواری خورد باید … کسی را کش بباره آز دندان
بروی تیز شمشیر طمع بر … ز خورسندیت باید ساخت سوهان
طمع پالان بار منت آمد … تو ماندی زیر بار زشت پالان
اگر سهلست و آسان بر تو بر من … کشیدن بار منت نیست آسان

پالان

من آن دارم طمع کاین دل طمع را … ندارد و ره عالم جز بیزدان
چو پاس دل وفا کرد و طمع را … گرفتم نیک بختی را گریبان
کنم نیکا چو نیکا کرد با من … خداوند جهان داور سبحان
همی تا در تنم ارکان و جانست … جنبکا گوشه دار از من جان و ارکان
چرا خوانم چو فرقان کردم از بر … بجای شعر قران مدح و بهتان
چرا گویم چو حق و صدق دانم … گرم هوشست و خیره روز بهتان
چو ره زی شهر دین آموختندم … نتابم راه سوی شهر عصیان
ز دیوان زرق و دستانش نخرم … چو زیر دست من دست سلیمان
ور اسانند و سود خود بجویم … زیان بو فلان و رنج بهمان
ور این راز از بد بهیا باز دارم … وگر نه خود بتابم راه از ایشان
نگویم زشت و بد را خوب و نیکست … گران نفروشم انچه باشد ارزان
به نیکا باشم و هرگز نباشم … بجز بر نیک ناکردن پشیمان
لواطه یا زنا کار ستوریست … زیان کرد آن مسلمان راز پنهان
یکی میزان گزیدم لبس نشگفتی … گزان بهتیست میزانها بجز آن
نگو نیست انچه نتوانم شنودن … مرا اسلام حق دینست و ایمان

مسلمان

مسلمان چنین با رنج از آنم … چنان دانم چنین باشد مسلمان
تو ای غافل یا منکر درین خلق … کرمی نا خورده چون کشته مستان
گر ایزد عدل فرمودست چونست … چو پیدا زباد خلق از عدل عریان
بدانا کر نکو تر منکری نیست … بدستش بند بل بندست و زندان
زه ای ابلیس کردی بحث سوگند … برین کاوان وبر تو نیست تاوان
تو شاگردان بسی داری درین در … بعذر از خویشتن بر من فراوان
نهال شومی و تخم دروغت … ز دیده خوکه در خاک خراسان
ترا این خاک ملعون غلط گاهست … بغلط استان وران و گرد و قفان
ز من وراهل دین میدانت خالیست … بیفکن گوی و این بگذار چوگان
بده دینار طنبوری بخراد … بدانکه کس نخواند جمع فرقان
خراسان زال سامان چون تهی شد … همه دیگر شدش احوال و سامان
ز بس دستان و بیدینی بمانده … بزیر دست قومی زیر دستان
بصورتهای نیکو مردمانند … بسیرتهای به گرگ بیابان
همه کان من غریب و خوار و تنها … از ایشان مانده بر زانو زنخدان
گریزان روزگار و من بغفلت … همی پیچم در او احقان وخیزان

بطاعت بست شاید روز و شب را | بطاعت بندش باران و پایان
بطاعت برد باید ره جهان را | که گوید این جهان را برد نتوان
بفرمانهای یزدان تا تو باشی | بباید مر ترا گیتی بفرمان
بچشم اندر ز بهر نان و آتش | بروح از بهر خلد روح ریحان
بکوشش میتوان سلمان شد آری | تو یا سلمان اگر کوشی تو چندان
بجای آنچه من دیدستم امروز | سلیمت آنچه دی دیده است سلمان
همکان لاجرم در دین و دنیا | مکانت یافتم پیش از امکان
مرا گر قوم پر حمان براندند | بجود و رحمت و اقبال رحمن
بدنیا در نه درویشم نه چاکر | بدین اندر نه کم هستم نه حیران
خداوند زمان و قبله خلق | مرا پشت است و حصن از شر شیطان
مرا احسان او خواهند از یراک | من از احسان او گشتم چو حسان
مرا بر غی سیه سار است و گل خوار | گهربار و سخندان و قلمدان
مرا دیوان چو درج در از آن است | بخوان دیوان من ترجیع دیوان
کز آیات قرآن و شعر حجت | دل دیوان ببینه همچو پیکان
چو شعر من بخواند دوست و دشمن | ترا سجده کنند خندان و گریان

بالمثل

وله ایضاً

بالمثل بشنو بفضل مستعین | پاک چون ماء معین از بو معین
چون بهشتت کی شود پر نور دل | تا درو ناید بحکمت حور عین
دل بحور العین حکمت کی رسد | تا نگردد خالی از دیو لعین
دل خزینهٔ علم و دین آمد ترا | منت بر تو گوهری از علم و دین
مکر دیوان و هوسها را منه | در خزینهٔ علم رب العالمین
جان تو بر عالم علوی رسد | چون کنی مر علم را با جان عجین
راستی را داد و دین را راستین | اینچنین باید که باشد آنچنین
اسب دنیا دست ندهد مر ترا | تا ز دین و راستی ننهیش زین
گرم و سرد و خشک و تر چون راستند | راستیشان کرد شیر و انگبین
راستی چون با عمل همره شدند | این از آن پیدا باشد آن از این
وین چه باشد همگنان زار استی | خیر باشد جز که آب و ماء و طین
علم را فرمود جستن رسول | جست باید ار بباشد جز بچین
راست گویا مقتدای علم اوست | همچنین گفته است امیر المؤمنین
خوب گفتاری بکن با هر کسی | تا برون آهنجد از دل رنج و کین

مر سخن را کند بین چرب کن | گر نداری نان چرب و گندمین
خوب گویا ای پسر بیرون برد | از میان ابروی دشمنت چین
با عمل مر قول خود را راست دار | اینچنین باید که باشد وان چنین
مار را اشکر چرا دعوه کنی | گرت سنگست ای پسر در آستین
مر مرا آن ده که بستانند همان | کاه چون کوری و کاهی راست چین
داد خواهی ور بخواهند از تو داد | پس بلای اندر چه مانی پوستین
از قرین بد حذر بایدت کرد | کز قرین بد بپالاید قرین
زر ندیدستی که با قیمت شود | چون ببیند آتش با چیزی حسین
آسیا بد زود گرد است این و تیز | زو نشاید شاد بود و نه حزین
در دو گیتی نیست چیزی جز خدای | نه زمان و نه مکان و نه مکین
گر مسلمانی بدین اندر برو | بر سبیل و راه سید المرسلین
بر ره آن رو بدین کت آفرید | خود برای خویش دینی با قرین
تو بدین دنیا مباد ا یادگار | بر تفت نفرین کند جان آفرین
از محمد عیب اگر آید ترا | چون کنی هر زمان امامی برگزین
خشم را بر دل مدار ایراکه خشم | زیر دامن در بلا دارد دفین

چون

چون پشیمانی خوری از تخم خشم | خود مکار آن تخم وانرا بر مچین
پارسا یا را کم آزاری بجست | شخص دین را این شمالست آن یمین
گر نخواهی کت بیازارد کسی | بر سر گنج کم آزاری نشین
خوی نیکو را حصار خویش کن | وز قناعت بر درش زن زوفین
علم جوی و طاعت آور تا بجان | زین تن لاغر برون آیی زهین
چون از اینجا جان تو فربه شود | تن چه فربه چه نزار اندر زمین
از زمین جا نرا کن ای نادان بعلم | تن چه باشد گر نباشد نازنین
خامشی به چون ندانی خوب گفت | نامها ده به بخوان اندرز بین
رو زبان از هر هوان کوتاه کن | چون همی نفرین ندانی آفرین
پند از هر کس که گوید گوش دار | گر مثل طوغانش گوید یا تکین
مشک چون باشد ببوید هر کسی | گرچه از سرگین فزاید یاسمین
پند خوب و شعر و حکمت رایگان | یادگار از بو معین ای مستعین

وله ایضاً

کم پرسد زین غریب زار محزون | خراسان را که با من حال تو چون
همیدونی چو من دیده نبود روز | خبر بفرست اگر هستی همیدون

درختانت همه پوشند ببرم — همی بندند دستار طبرخون
نقاب چینی و رومی به نیسان — همی بندد صبا بر روی هامون
نثار آرد عروسان را به نیسان — ز گوهرهای الوان ماه کانون
همی از نو تاج فرق نرگس — بر زرشته و لؤلؤی مکنون
گرایدون نو وایدونست حالت — سبت خوش باد و روزت نیک و میمون
مرا باری دگرگونست احوال — اگر تو نیستی با من دگرگون
مرا بر سر عمامهٔ خز وادکن — بزد دست زمان خوش خوش به صابون
مرا رنگ طبرخون دهر جا نی — بشست از روی ما مبرم آب زریون
ز جور دهر الف چون نون شد ستم — ز جور دهر الف چون نون شود نون
مرا از خان و مان براندند — گروهی از نماز خویش ساهون
خراسان جای دونان شد نگنجد — بیک خانه درون آزاده با دون
نداند حال و کار من جز آنکس — که دونانش کنند از خانه بیرون
همانا خشم ایزد بر خراسان — بدین دونان پیاپی هست گرچون
که اوباشی همی بیجان و بی‌نان — درو امروز خان گشتند و خاتون
بران تربت که بارد خشم ایزد — بلا روید نبات از خاک مسنون

بلا روید

بلا روید نبات اندر زمینی — که اهلش قوم مانند و قارون
نبات پر بلا غزاست و قفچاق — که رستند جمله بر اطراف جیحون
شبیخون خدایست این بر ایشان — چنین شاید بلا زاید و شبیخون
ز ایشان مکر او هر کس نپاید — چو چند بکر او رهست و مجنون
بمکر و غدر دهر که دل را — بمکر و غدر دارد هر گروه بیچون
همیخوانند بر منبر ز مستی — خلیفان آفرین بر دیو ملعون
قضا آن یابد از میر خراسان — که خاتون زو فزونتر یابد اکنون
چو تازه رود در آید عدل چون مرغ — همانساعت برون پرد ز برهون
کند مبطل محقی را بفتوی — روایت کرده حماد از فریغون
چه حالست اینکه مدهوشند یکسر — که پنداری که خوردستند افیون
از ایرا دشمنی هارون است — سرشتست اندر ایشان دیو وارون
سزد گر ابر ازین شومی بر ایشان — برو زنخ در همی بارد آب هون
گزنده مار را افسون پدید است — گزنده جهل را نشناسد افسون
مرا بر دوستی آل پیمبر — نباید کم حسود و دشمن اکنون
چو بر خوانند اشعار منقش — معینها چو سقلاطون بدون

کسی کاندُه برد با آل مامان — مرا بگذار با اولاد هرون
بهشت کافر و زندان مومن — جهانست ای بدنیا گشته مفتون
از ایرا تو به بلخ چون بهشتی — وز اینم من به یمگان مانده مسجون
تو از جهل ملک اندر چو فرعون — من از علم بیمجن اندر چو ذوالنون
ز تصنیفات من زاد المسافر — که معقولات را اصلست و قانون
اگر بر خاک افلاطون بخوانند — ثنا خواند مر آن جان فلاطون
وگر دیدی مرا عاجز نگشتی — در اقلیدس به پنجم شکل میمون
مرا گر ملک مامون نیست شاید — که افزونم ز مامونست مامون
به آل مصطفی بر عالم نطق — فریدونم فریدونم فریدون

وله ایضاً

بشنو که چه گوید همی دوران — پیغام ازین چرخ تیز گردان
زین قبهٔ پر چشمهای بیدار — زین طارم پرشمعهای رخشان
زین کلهٔ مینا که زو نماید — رخشنده چنان اختران هزمان
زین بحر که آرامش نگون ر — آراسته قعرش به زر و مرجان
زین سبز بیابان که چون شب آید — پر لاله شود همچو باغ نیسان

پیغام

پیغام فلک بر زبان دوران — آنست بسوی نبات و حیوان
کاین نوشگانها که میفزایند — یکروز بکاهند هم بپایان
چو ماه که همی بامداد روشن — تاریک شود وقت صبحگاهان
تا بوده که بوده شد نپاید — ز امینت جهان در زوال سلطان
تو عالم خرد سی ضعیف و دانا — وین عالم بر روی بزرگ و نادان
جنبنده همه جمله بود کاشند — بر مانت بس این بر فنای کیهان
اولاد جهان چون جهان نپایند — پاینده نباشند هم پدرشان
عمر تو چو تو خورد و عمر عالم — مانند کلان شخص او فراوان
وان عمر که آخر فنا پذیرد — پیوسته بود با بتدایش پایان
فرسودن اشخاص بود ش را — ایام بپیمودنست تیز سوهان
هرچه آن بزمان یافتست بودش — سوهان زمانه‌اش بساید آسان
جز بوده برش نساید — فرسوده زین همی نگردد ارکان
پس عالم اگر با زمانه بودست — نابوده شود با زمان بفرمان
آباد که کردست این جهان را — ناچار رها مکن کندش ویران
از بهر که کردست اگر گوید — این پر ز نعیم و فراخ بستان

از بهر چه کرد آنکه کرد پنهان — در خاک سیه زر و سیم در کان

زندان تست این اگرت باغ است — بستان نشناسی همی ز زندان

بر خویشتن این بندهای بسته — بنگر بر رشتهای سخت الوان

بنگر که به بند بسته در چیست — در بند چرا گشت بسته پنهان

در بند بود مستمند بنده — تو شاد چرایی به بند و خندان

بندی که بسود دست شاد و هموار — وانکه که رها شد ز بند گریان

این قفل که داند گشودن از خلق — آن کیست که بگشاد قفل زروان

چون باز نگویی که اندرین باب — آزیت حکمت و چه کهف و عقان

آز طلب اینچنین معانی — مشغول شدستی بفرج و دندان

وانرا که همی گوید اینچنین ها — هرچیز نبخشند ترکمانان

گوید فلان کز چنین سخنهاست — ماندست فلان و فلان همگان

بنگر سخنهای او ازیرا که — ترکانش براندند از خراسان

نه میر خراسان پسندد او را — نه شاه گرگان نه میر خلقان

گر مذهب او حق و راست بودی — در بلخ بدی باتفاق اعیان

این بهدها را اگر بدانی — در کار دیانت هیچ نقصان

ای کرده

ای کرده ترا فتنه اهل باطل — بر حاشا عن فلان و بهتان

گر جهل ترا در گذرد از تو — بر گنبد کیوان رسیدی افغان

منزلست ترا ریم اگرچه شویی — و ستار بصابون و تن باشنان

طعنه چه زنی مر مرا بدان کم — از خانه براندند اهل عصیان

زیرا که براندند مصطفی را — وزینه شیطان ز اهل اوطان

بر نوح نبی سرزنش بباید — گر رفت بکوه از میان طوفان

من بسته آداب و فضل خویشم — در سنگ زمینی ز جور دیوان

از لحن فراوان خوش بماند — در تنگ قفسها هزار دستان

وز بهر هنر گوهر را بخواری — بیرون فکنند از میان عمان

چون من به بیان بر زبان کم دم — لرزان شود آفاق و لولو لرزان

ور دین بخراسان کشت جز من — رخساره دعوی آب بر آن

خورشید باو از خاطر مر مرا — گوید که فلک مرا از سرطان

پیغام فلک مر ترا رسانیم — بر خاک نشسته بخط رحمان

چشمیت گشایم وگرنه بینی — بنوشته بخط خدای فرقان

لیکن بنمایمت راه برهان — تا باز گردی ز راه هامان

دیوان برمیده چون بدیدند　　در دست من انگشتری سلیمان
دانسته که آیه‌های قرآن دین را　　از من بشنو دست سخت پالان
من شیعهٔ اولاد مصطفایم　　در دین نروم جز براه ایشان

وله ایضاً

چرخ پنداری بخواهد شیفتن　　زان همی پوشد لباس پرویزن
شاخ را هبکر چو پشت دل شده　　برگ را هبکر چو روی ممتحن
ابر آشفته برآمد وز دمش　　بوستان برگشت و اطلال و دمن
زیر میغ تیره قرص آفتاب　　چون نشسته گرد بر زرین لگن
باد مهرگان چون برفکند　　چرخ را از ابر تیره پیرهن
آفتاب از اوج زی دریا شتافت　　آب شوید گرد و خاک از خویشتن
شاه رومی چون هزیمت شد ز ما　　شاه زنگی کینه خواهد توختن
زین قبل میکرد باید هر شبی　　دختران بهمان را انجمن
درش ناید چشم از فکرت دراز　　تا چه خواهی ز من جانم ز من
شب سیاه و چرخ تیره من چو مور　　گرد گردان اندرین پر قیر رون
چون ز شب پیدا شد گفتم مگر　　باز شد مر دیو سر وای را دهن

زهره

زهره تابنده ز چرخ تیره جرم　　همچو خالی از یقین بر روی ظن
نور راه کهکشان تابان درو　　چون بسوده لاجورد اندر لگن
وان ثریا چون ز دست جبرئیل　　مانده نوری بر قفای اهرمن
جیش چرخ از نور پوشیده سلاح　　فوج خاک از قیر پوشیده کفن
آسیا ای کز سر خاور بود　　هر شب تا باختر تازان تا ختن
از نهیب تیرتان هر شب زمین　　زابر تیره پیش روی آرد مجن
لرزلرزنده غضنفر در عرین　　ترس ترسنده عقاب اندر وکن
از چه می ترسد لبث هر جانور　　از بد این دهر پر مکر و محن
ای بغفلت خفته زیر دام دهر　　ایمنی چون یافتی زین ممتحن
دام او در دام میسازی و باز　　دام بست این گنبد سپا رفن
روز و شب را او هر جنبا ساختست　　کشت خواهد مان بدین پیچ رسن
خویشتن داری جوان از پر دهر　　تا ت نفریبد بعذر این پیرزن
من ندیدم کنده پیری همچنین　　مرگ ریس و هر شاف و مکر تن
نیستش کاری برادر روز و شب　　جز که خالی کردن از شویان وطن
گر ندانی کو چه خواهد با تو کرد　　یک سبک بنگر تا چه کرد از بد بمن

بر سرم بگذشته مرز گوش بود　　گرد مرز گوش من چو کش سمن
مر مرا بفریفت از آغاز کار　　تا شدم بسته بمهرش جان و تن
تن بدو دادم چنین تا گوشتم　　خورد و کنون می بسوز و باب زن
دل بگردان زو و گردا و مگرد　　سر بکش زین بدنشان دل کمن
آفتاب آز اگر بنجه کند ست　　از نبیدی چیز با بر سر مکن
لشکر آز و نیاز و حرص را　　خوار دار و لشکر و برهم شکن
خلق یکسر بت پرستان گشته اند　　جاهلان چون شمن شد بت بدن
بت پرست ار بت پرستد تو همی　　رست نتوانی ازین ملعون وثن
بت نشسته در میان پیرهنت　　تو همی لعنت کنی بر برهمن
خویشتن بشناس و برخود باز کن　　چشم دل وز سر برون کن وسن
در بدین اندر بخواهی داد او　　عهد بوالقاسم بگیر از بوالحسن

وله ایضاً

دیر ماندم درین سرای کهن من　　تا کهنم کرد صحبت دی و بهمن
دیر ماندم که شصت سال فزونست　　تا بشبان روزها همی روم من
ای شبان خفته ظن مبر که بیاسود　　کز تو بیاسود این زمانه یک تن

خویش

خویش تن خویش را رونده گمان بر　　هیچ نشسته نه نیز خفته مبر ظن
کشته چرخ زمانه جانوران را　　جمله کشیدست روز و شب سوی کشتن
ای خبر و با جهان مکن ستد و داد　　کو بستاند ز تو کلند بسوزن
جستم من صحبتش ولیکن ازان کار　　سود ندیدم جز آنکه سوده شدم تن
گر تو نخواهی که زیر پای لبایدت　　دست ببایدت با زمانه بسودن
تو شده نو شده کهن شود آخر　　گر تو بجان کوه خاره یا بتن آهن
گرت جهان دوستست دشمن خویشی　　دشمن تو دوستست دوست تو دشمن
گر بتوانی ز دوستی جهان رست　　بنگر کز خویشتن توانی رستن
وای بر آن کو ز خویشتن نه برآمد　　سوز و نارش بهره عالم خرمن
دوست این جهان نهنبن دلهاست　　از دل خود بفکن این سیاه نهنبن
مسکن تو عالمیست روشن و باقی　　نیست ترا عالم فرودین مسکن
شمع خرد برفروز در دل و بشتاب　　با دل روشن بسوی عالم روشن
چون بدل اندر چراغ خواهی افروخت　　علم و عمل بایدت فتیله و روغن
ور ره عقبی بپای رفت نباید　　بلکه بجان و بعقل باید رفتن
خفته مردنیز پیش ازین و چو مردان　　دامن با ستیغت برکش و برزن

توشهٔ تو علم و طاعتست درین راه — سفرهٔ دل را بدین دو توشه مهیا کن
آن خوری اینجا که با تو باشد از ایدر — جای ستم نیست شد گر زنی و فن
گر شوانی چو گاو خوردن خس و خار — تخم خس و خار بر زمین میراکن
بار گران هست بتوبه طاعت — بار بیفکن عمل و راز میفکن
گر و است ایزد ز لیفنت بقرآن در — عذر نیفتد وز انکه کرد ز لیقن
جمله رفیقانت رفته اند و تو ماندی — پست نشستی و کنارت پر از زن
گویی جهان زمین جهست و مرده است — آب بمکو یا ای رفیق بهاون
تا تو درین برزنا نگاه کن ای پیر — چند جوانان برون شدند ز برزن
راست نیاید قیاس خلق درین باب — زخم فلک را نه مغفرست و نه جوشن
گر بقیاس من و تو بودی مطلب — زنده بگیتی نماندی از پس موذن
علم اجلها بهیچ خلق نداده است — ایزد دادار داور گستره المن
خلق همه یکسره نهال خدایند — هیچ نه بر کن ازین نهال و نه بشکن
دست خداوند باغ خلق درازست — بر خنک و خار هیچ بر گل و سوسن
خون بناحق نهال کندن اوست — دل ز نهال خدای کندن بر کن
گر نپسندی همی که خونت بریزند — خون دگر کس چرا کنی تو بگردن

انکه تب

گرت تب آمد یا زیم حرارت — جستن گیری گلاب و شکر و چندان
وانکه نیندیشی اینکه گاه معاصی — ز آتش دوزخ که نیستش در و روزن
شد گل رویت چو گاه و تو بجز عصی — راست همیکن نگارخانه و گلشن
راست چگونه شودت کار چو کردن — راست نهادست بر تو سنگ فلاخن
دائم راحت پرست شو تو چو آهو — زینسو زانسو گیاه میخور و میدان
رو نکنی سوی مسجد ایچ و همیدون — روز می ده ره و مان دمان بسوی دون
و منه نگار اندر است و کاو نه آگاه — جز که ترا همنشین نشاید گفتن
گو بنود انکه دون پرستد هرگز — دون که پرستد مگر که جاهل و کودن
گلشن غفلت مغز تو یکن ای پور — گلشن او را بود و خم چو گلخن
معدن علمست دل چو اینشاندی — جور و جفا را درین مبارک معدن
چون ننود نرم ولت سود ندارد — با دل چون سنگ پیرهن خز ادکن
دامن پاکت نگاه دار و بپرهیز — زانکه پلیدست جمله جامه و دامن
جهلش را دور کن ز غفلت از یرک — سوزنکی گو و بر زن سیوزن
بر رس نیکو بشر حکمت حجت — زانکه پلید و تو لیست چون که قارن
خوب سخنهاش را بسوز ن فکرت — بر دل و جان لطیف خویش بیاکن

وله ایضاً

الا ای زادهٔ گردون الا ای زبدهٔ ارکان — بمعنی حجتی بشنو طرازش حکمت و برهان
چو در بحر سخن رانم برآرم گوهر آدم — چو در کان خرد آیم نمایم گوهر از ان
حروف عقل بشمارم که مستورست بشمار را — کتاب نفس برخوانم که باشد نسخه در جان
هر آنچیزی که در آفاق موجودست هستی را — در انفس مثل آن بنهاد ایزد سر بسر برخوان
بگویم حرفه هیئت چند در آفاق و در انفس — هم از گفتار پیغمبر هم از فرمودهٔ یزدان
عزیزا چشم دل بگشای و گوش جان بگشا برم — چو جان و دل تو اینمعنی در روان خود و جان نشان
قضا فعلت و در فطرت قدر منطق با مر حق — خرد و عرشت در حکمت معانی وحی و کرسیت دان
هر آنکس نفس خود بشناخت بشناسد یقین حق را — امیر المؤمنین این گفته است ایزد و دیان
کنون بشنو ز من گفتارهای نغز پر معنی — که از گفتارهای خوش خرد را تازه میگردان
وجودت لوح محفوظ و حمل در وی بود و کوشت — دو دست باز چون جوزا چنان چون ثور گردن دان
دو پستان آمده سرطان و سینه شیر روشن دل — ذکر عقرب شناس و خوشه روده تا فرامیزان
دو پای حوت و ساقت دلو زانو جدی و پا ثور — ذنب با راس عمر باشد در اینمعنی و حوت ران
درونت هفت اعضا ئیده هر یک مشرق ولاد — بیان هفت کوکب دان که زیشان جسم آبادان
دلت خورشید و سر گردان و زهره صورتت مریخ — چنان چون گرد ماه و تو طحالت کوکب کیوان

زبان

زبان تیرست و برجیس جگر بازش درین اعضا — نباتت تیغش آلت وان بکر و قطب دل گردان
دماغت روح پوینده چو بینه نفس گوینده — شکم حیوان جونیده دو بازو آمده پالان
مجره مهرهٔ پشت و ثوابت خورده اعضا — بپهلوی چپت بنگر شب مهتاب در دوران
بجای شصت و سیصد روز بار شصت و سیصد رگ — مدارج چین که در پرگار اعضا میکند دوران
صد و هشتاد و شان روشن صد و هشتاد و دو ظلمت — از اینها سر بسر زشتی و ز اینها سر بسر احسان
عیانت صورت ظاهر نهانت صورت باطن — ضمیرت بعث عالم خیالت حالت کیهان
عدم خوابست و بیداری بنزد عاقلان هستی — ارم چون خاطر دانا و دوزخ سینهٔ نادان
وگر بینی و شم او نباتا و کان غیرا — زرشک و مشک و سنگ و در چه از پیدا چه از پنهان
معادن ناخن و دندان و مغز و پوست در اعضا — بود و دریا و زور کها چنان چون استخوانها کان
نفس بادست و جسمت خاک و لحمت آب و خون آتش — چو رعد آواز و خنده برق و پشتت کوه و خوی باران
چو رعد آواز و چشمت برق و هنگ و فشان باران — نباتا موی اعضا دان و قوت صورت حیوان
منازل دان ز مهتاب و نصف چون شب استم و خرف — و ماهیت عقل جسم آمد چو حلق مر وحوش کان
مثال معدن و حیوان نبات ار ز انکه میجوید — تشریح دیگرش خوانا ز فعل حرف در ایمان
مفصل صورت جسمت و مجمل صورت ذاتت — بهم این هر دو نفس آمد سزای حکمت و عرفان
پس و پیش تو پارت بایمن چون شیب با بالا — باوج گنبد گردانت نشان دارد ز شش ارکان

دهانت مشرق گردون و گوشت مغرب عالم / سخن خورشید تابان وان دو روحانی نفس جان
همه اندیشهای بد ترا دیو بود در دوزخ / همه تدبیرهای نیک حور هند با غلمان
تنت گور است و پالهٔ دولت تابوت جان مرده / فراغت روضهٔ خرم شقت دوزخ نیران
بود لوح قضا شانه هم آن سقف آسمان گفت / ششم چون استخوان بازو و هفتم بند و دست دان
ز بند دست تا ناخن بود هر یک کره چرخی / سر انگشتان آن چرخی که مه بر وی بجا بود گردان
چو زین دنیا برون رفتی بود همراه تو جمله / علمهای بد و نیکت وران عالم چو فرزندان
سپهر آخرت اینک که باشد عالم فطرت / کواکب خون انگشت که بر گردون بود گردان
هر آن معنی و هر صورت که از لوح قضا زاید / گذر بر هفت گردونه که وارد جا برین ایوان
چو آید از زبان بیرون حدیث کردن آغاز د / بدین ترتیب بر افلاک وست میکند سامان
تصورت منزل حیرت تفکر عالم دانش / تقرب حضرت وحدت توصل همدم یکسان
زمین کرسی جسم آمد بدن کرسی جان آمد / دلت کرسی عقل آمد خود کرسی الرحمن
عوارض گوهر مخصوص و جوهر زبدهٔ معقول / تنت تاریک همچون شب چو روحت روز روشن
تحرک هست گردش را توقف صورت کیه / تمامی آخر منزل کمالیت مرا پایان
ترا پیری زمستانست و کیفا فصل پاییز است / که طفلیت بهار آمد جوانی فصل تابستان
ملک علم و طهارت دان و دیوت جهل و ناپاکی / هم این شهوات و خورد و خواب هم است اندرین حیوان

یا

نکار شته و احسان آدمی و پرخوری و گاوی / چنان چون گرگ نامردی و درده حیلت ستان
تکبر هم پلنگ آمد غضب مار است و کین کژدم / همان آزار خوک و دان و حرص آز چون موران
تواضع حلق و خوشخویی کرم رحمن صفت بودن / قناعت بی نیازی دان که کم آزاری سر این
بود پرهیز تو پاکی و طاعت راز با ایزد / چو خلوت هست پنهانی و عزلت حضرت سلطان
تو هم هست عزرائیل و فضلت هست میکائیل / چو اسرافیل شد نطق خود جبریل با طیران
ترا آیات هفت اعضا بود آثار هفت اقلیم / سر و دست و دو پهلو و دو پایت هست با پایان
درون هفت اعضا اند هر یک مشرق نیکی / مثال هفت مردان از ایشان خبث آبادان
دگر باتست دریا چار رو گویم وصف آن دریا / یکی را روی تلخ و گنده و شور و شیرین اندرو پنهان
بجا رشور در چشمست و شیرین هست در کامت / بجا رتلخ در گوشت و دیگر را به بینی دان
گمانت راست گمراهی خیالت هم بود تزویر / خواست هر یکا دهقان و دل در کالبد سلطان
همان پایت بود قاصد و دستت بود حاجب / بقهرت گوشها پاسبانت دیدهها دربان
درونا قوت اعضا و شوکتهای پرونه / غلام و چاکر اند آن ز بهر خدمت سلطان
همیشه خازنت عقلت و وزنت نفس در پهلو / بود امّاره شیطانت که عصیان میدهد فرمان
چو نفس مطمئنه ماهتاب و ملهمه جاسوس / نشان مدبر و مقبل ز لوامه است جاویدان
نشان هاضمه طباخ و نام دافعه کناس / کز اینها قوت افزاید برای قوت جان ارکان

بناتا تست بر قالب همه موپاره بر اعضا / که هر یک چشمه دارند و مفهومست در ارکان
بود جلد و شهرستان جسمت چار رمه هموار / چو هیچ امداد باشد ماسکه اندر غمش شادان
بگوییم نام ده دهقان که شد معمار آبادان / از ایشان جسم آباد آن برای منزل ابدان
یکی چشمت به بینایی به هر نوبت چو کبشایی / فلک را چون به جا پای مدبر عقل با امکان
دوم گوشت بشنیدن که بر روی جسم خود دیدن / سمیع نیک و بد گشته اگر حیلت اگر دستان

سیم بینی

چهارم نطق و گویایی صفات ذات معبود است / به پنجم پای پوییدن بسوی کعبهٔ جانان
نشان زندگی عقبی و مرگ جاستان دنیا / اجل در دروازه رحمت عدم کلام شاه یزدان
نباتت نشو در قالب عریض نام او احق / طبیعی اسم حیوانی حقیقی عالم امکان
مکان علمست نفست را زبان اندیشه رهرو / نزولت پایهٔ ادنی عروجت منزل ایقان
طبیعت مایه و صورت صفات خالق معنی / فلک مالست و عدا یام ورثه سر بر اخوان
فرح بالست در هر حال غمگین و تو میفرمت / چو گر برچیده زرعی که از باران شده جشان
بلای دولت دانا مشو با صورت غره / بیفشان سوگ تا باشد خلاف طاعت شیطان
قدم تو اول اندر شهر و آنگاهی طریقت جو / چو علم بحر دریا با فرس سوی حقیقت ران
قلم ابرست و دریا رود و دیگر خون بتن کاغذ / مزاج اربعه اخلاط و انسان نامه عنوان

جهان صغر

جهان صغر آمد جسم وان واکبر آمد روح / ابد پایان احوالست ازل اندازهٔ میزان
تو هم نوری و هم ظلمت تو هم فعل و هم علت / تو هم عقل و هم صورت تو هم جانی و هم جانان
تو یا مقبول و هم قابل تو یا مفعول و هم فاعل / تو یا مسئول و هم سائل تو یا هر گوهر الوان
تو یا هم بحر و هم گوهر تو یا هم جسم و هم جوهر / تو یا هم شهد و هم شکر تو یا هم معدن و هم کان
تو یا مملوک و هم مالک تو یا مفضول و هم فاضل / تو یا معمول و هم عامل تو یا بهرام و هم کیوان
ز تعظیم و جلال و منزلت قدر رفیع تو / ملک نام فلک ناظر قضا واله قدر حیران
تو هم معشوق و هم عاشق تو هم مطلوب و هم طالب / تو هم منظوم و هم ناظم تو هم شاهی و هم دربان
اگر برهان برون آری بما علیا زتیغ حق / وگر منشور بر خوانی سلیمانی و انس و جان
تواضع آفرینش را که در قرآن چنین فرمود / یگانه ذو المن داور و یکتا ایزد منان
تو یا ای گوهر حکمت که داده است بها معنی / تو یا ای گنج پنهانی که داد است نشان قرآن
تو بیکو یا ازان باشد مقام لعل در بیکو / تو ویرانه ازان آمد مقام گنج در ویران
شرف گشته تا تو گرامی گشته از حق / کرم بوده تا بوده و پنهان تو را در شان
و ما غفت اوج برج جان مقام عیسی ام / وجود تو بحر و دل باشد در او غواص سیران
چه معنی دارد این حالت که گهی زنده گهی پوشی / چه حکمت باشد این معنی که گهی زنده گهی لقمان
بمعنی یونسی لیکن چو ماهی خفته در ماهی / بصورت یوسف مصری چو پابسته در زندان

بی نام خسرو و نبوت بجز آگاهی   طهور عالم کثرت حضور حضرت اکوان
نگفتست و نگوید نیز در آفاق و در انفس   کی زینگونه سخن خوش کز اینگونه بود برهان
من این جهال امت را نه بهر زر ثناگویم   معاذالله کز این بود بجز فرموده سلطان

وله ایضاً

بر معدن و بر نبات و حیوان   سالار که کرد تا ای سخندان
از خاک سیه برون که آورد   این نعمت بیکران و الوان
خویشان تواند جانور پاک   زیرا که تو زنده چو ایشان
پس چونکه رهی و بنده گشتند   ای خویش ترا و جمله خویشان
تو در خز و بز بزیر طارم   خویشانت برهنه و پریشان
ایشان ز تو جمله با نیازند   وز بیم تو مانده در بیابان
تو بهتر و هوشیارمندی   بهتر نشنیده کس بدینسان
گر شیر قوی‌تر است از تو   چونست ز بیل تو گریزان
ور پیل ز تو بتن فزونست   بر پیل ترا که کرد سلطان
جز تو ز هوا کسی که سازد   چندین سخنان چو در و مرجان
نیکو بنگر که گیتی خود   وز چه شده رئیس حیوان

این کار

این کار که کرد خود چرا کرد   آنکس که بکرد بر تو احسان
از جانوران بجملگی نیست   جز جان تو را خرد نگهبان
آزاد شود بعقل بنده   آباد شود بعقل ویران
آباد بعقل گشت گردون   آزاد بعقل گشت لقمان
گوشت بشنید و دست بگرفت   بینیت بیافت بوی ریحان
بیکار چرا است عقل در تو   برکار بود همیشه دندان
چیزیست نداد کان نبایست   دارنده روزگار یزدان
ای آمده زان سرای و مانده   یکچند درین سرای مهمان
یکچند تو خورده‌ای جهان را   واکنون بخوردت مار کیهان
وانگه شد سر از مکافات   بد کرده بدی برد بپایان

وله ایضاً

از کین بت پرستان در هند و چین و ماچین   پر درد گشت جانش رخ زرد و روی پرچین
باید همیت تا که آتش بر ایشان   تا زان سگان بشمشیر از دل برون کنی کین
هر شب ز درد کینه تا روز بر نیاید   خم گشت پشت کاهت تا راست روی بالین
نفرین کنی بر ایشان از دل وگر کنی نیز   نفرین کند بگوید از صدق دل که آمین

آگه نه که نفرین بر جان خویش کردی   ای بوالهوس که کردی بر جان خویش نفرین
بگزیدی ترا شد وانکه همی پرستد   زو نیست رنج کس را ناز آن خدای سنگین
نه چون تبی گزیدی کز رنج و شر آن بت   پرکنده گشت و کشته یکرویه آل یاسین
آن کز بت تو آمد بر عترت پیمبر   از تیغ حیدر آمد بر اهل بدر و صفین
لعنت کنم بر آن بت کز فاطمه فدک را   بستد ز قهر و تا شد زو حور زار و غمگین
لعنت کنم بر آن بت کز امت محمد   او بود جاهلان را اول بت نخستین
لعنت کنم بر آن بت کو کرد شیعه او   حلق حسین تشنه از خون خضاب و رنگین
پس تو از جاهلان اهل جفا و لعنت   لعنت چرا فرستی خیره بچین و ماچین
آن به که زیر نفرین باشد همیشه جاهل   مردار گنده بهتر پوسیده گشته سرگین
گویا مکنش لعنت دیوانه‌ام که خیره   شکر نهم طبرزد در موضع تبرزین
گر عاقلی چو کردی مجروح پشت دشمن   مرهم بنه و مپرس هرگز مگر که زوبین
هرگز ازین عجیبتر نشنود کس حدیثی   بشنو حدیث و بنشان خشم و زبان بپیچین
باغ نکو بپاراست از بهر خلق یزدان   فردوس تو عطا تا خوانیش نام کن دین
پر میوه وار باشد در باغهای او حکیمان   دیوار او ز حکمت وز خارهای پرچین
وانکه چهار تن را در باغ خویش بنشاند   واندر نگارستان یکسر همه دهاقین

تقویم

تقویم صورت ما کرد و نه باغبانان   برخوان اگر ندانی آغاز سوره والتین
خوکی ز در در آمد در پوستینش پنهان   بگریخته ز شیران مانده و لیک مسکین
تا باغبان در و بود از حد خویش بگذشت   بر کوهها خریده از زر و سیم خویش داین
جغد و کلاغ بنشاند آنجا که بود طوطی   خار و خسک پراکند آنجا که بد ریاحین
چون خار و خس قوی شد ره کرد خوک ملعون   در باغ و زو برآمد قومی همه ملاعین
در بوستان دنیا تا خوک زاد زان پس   تلخست و شور و گنده خوشبوی‌ها و شیرین
بنگر بچشم عبرت تا خلق را ببینی   بر سان جمع مستان افتاده در مجانین
آن سیم مینماید از زیر در ترازو   وین زهد میفروشد در آستین پرچین
از علم جان پاکش در زهد و دل مسکین   بر روی بنشسته یکسر طیلسانش طاسین
گر مسئله بپرسی زو گویدت که این را   جز رافضی نگوید کاین رافضیست این بین
گوید درست کردی کاین رافضیست مسکین   زیرا که اهل سنت نکند نماز چندین
گر گویمش که یکدم بنشین و علم بشنو   کو خود سخن نگوید جز باد خاره مکین
گوید سخن نباید از رافضی شنیدن   گر وین حدیث ما را خواجه امام تلقین

وله ایضاً

امهات و نبات با حیوان   پیچ و ساختند با رستن انسان

بار ماند تخم خویش بود سر بپا با چو پا مثی پایان
چون سخنگوی بود آخر کار جز سخن کار را نبود ز آن
تخم ما پیکان سخن بود همت خوبتر زین کسی نداد نشان
نه سخن گفته از کجا باشد نه بگویم کم از دو حرف زبان
یک سخن با دو حرف خویش چنانکه خود دو جان ز وحدت یزدان
اینجهان هم بدان سخن ماند حرف او ساکنست و جنبان
وان سخن را مثل نمودم من حرفها را نبات با حیوان
وان سخن خود نه چیز حرفش چیز حرفها را حروف او بنیان
وانچه او از سخن پدید آید بسخن باشدش بقا و توان
سخن مردم آمد است پدید بسخن جان او رسد بجنان
سخن اول از شریف خرد سخن آخر از عزیز قران
سخن اول سخنت آخر سخن خوب بشنو زین دو بیان
اینجهان کثیف چون تن تست جان این تن از آن لطیف جهان
نعمت این بجز بصورت جسم نعمت آن به بصورت جان
نعمت اما درین زمین و فلک پر بهره مان دران حیران
جان را

جانت را مادر و پدر گشتند نفس و عقل شریف جاویدان
این فرود این برین ده باز رسند آن برین را بدان ده باز رسان
تن تو چون نیافت صورت این هم جان یافتی و اسم رکان
صورت جان تو شناختن است مر فلان را حقیقت از بهمان
آنکه معقول است چون بهمان وین که محسوس نام اوست فلان
جفتها را بطاق بشناسی بغلط تو فتی درین دوران
جفت را طاق جفت دان ز نخست با صفت جفت با صفت یابان
حد و محدود جفت یکدگرند هست با هست چون مکین و مکان
عقل و معقول هر دوان جفتند همگان جفت کرده سبحان
طاق با جفت هر دوان جفتند زانکه توحید هست زیر پایان
چون بدانی حد و دو جفتها برتر آیی ز پایه حیوان
ای برادر شناخت محسوسات نردبانیست اندرین زندان
تو بپایه‌اش یکان یکان برشو پس بیاسای بر سر ایشان
سر آن نردبان بمعقولست کو سراییست زنده و پایدان
اینهمه نور و راحت و نعمت وینهمه رنج و ظلمت و نیران

نیست مرگست هست هست حیات نیست کفر هست و هست هست ایمان
مرگ جهلست و زندگی دانش مرده نادان و زنده دانایان
جهل پاینده نیست علم چو هست جهل چون درد و علم چون درمان
هست پاینده علم دانا مرد نیست گردد بجهل نادانان
وانکه از نیست هست گردندش او برحمت رسد بسی بهوان
وانکه او هست و نیست خواهدش سوی زندان کشیدش از بستان
نیست را هست صنع یزدان کرد هست را نیست صنعت شیطان
ای اخی دوزخ و بهشت ببین بیگمان شو ز مالک و رضوان
آنچه دانا بداندش هست است کس نداند نیست بسامان
هست و دانش قرین و همخانند نیست با جهل هر دوان رجان
جهد کن تا ز نیست هست شوی برهانی روان ز بار گران
طاق با جفت هر دوان جفتند همچنان جفت کرده سبحان
به تا هست جفت و بد با عیب بهی جان ز نیستی برهان
حیوان که خوی ما گیرد قیمتش برتر آید از دگران
بهتر جانور همه مردم بهتر مردمان امام زمان
کر کهر

گر کهریم خوی بهتر خلق از ثری برشویم زی کیوان
بهترین زمانه است آنکس که عیال ویند انس و جان
ولی او داور را ببین رهبر امر او خلق را ببین میزان
داد و دانش بفر او زنده است دین و دنیا بنور او رخشان
جوهر عقل زیر کفه اوست گر کسی یافت مر خرد را کان
صبح را نام اوست صبح بزرگ بمثالش خیال بسته بیان
سوی ما او آمدی اگر ندیدستی ملک داود و حکمت لقمان
کمترین چاکرش چو اسکندر کمترین خادمش چو نوشروان
چرخ بر بر کمالش کرده کمین نحس بر دشمنش کشیده کمان
ایمنی در بزرگ همت او گسترده فراخ تا دروان
کعبه خلق پاک پیکر اوست حکمت از وی در و مهان
گرد او گر طواف خواهی کرد جان بشوی از پلیدی عصیان
گر تو از گوسپند او باشی بخوری آب چشمه حیوان
ای رسیده ز تو جهان بکمال ای مرا و از طبایع دوران
بنده را دستگیر باش بفضل بخراسان میانه دیوان

تخم دادی مرا که کشت کنم / تخم تو نفکنم بشورستان
چون کشت و رز خوک خوار کرفت / تخم اگر نفکنم بود تاوان
کو سپندی که خوی خوک کرفت / برنیندیشد از ضعیف شبان

وله ایضاً

ای دمنده همچو خون کرده ز جان از خون دن / خوردن خونت بخواهد خوروان کردن بدن
همچو نخجیران دیده سوی دانش تو کنون / یک دان بایدت همی اکنون شدت ای یک دن
راه زد بر تو جهان پر فریب و خیز تو / چند خواهی کف مطربا فلان را چنگ بزن
چون سمن شد بر دو عارض مشک شمشاد تو / چند بویی زلف چون شمشاد و روی چون سمن
بانک مطرب را فزاوان نکتری از ده ستیر / بانک موذن را فزودی از صد و پنجاه من
تو چو پایکاو و باشد شیر کیتی در کمین / شیر کیتی را همی فربه کنی چون کوز تن
کور کیرد شیر وحشی لیکن از بهر ترا / کور سازد شیر کیتی خویشتن را با دهن
تن چو از کور خواهد شد بتن تا کی چری / جانت عریانست و تو بر کرد تن کرباس تن
چهره و جامه نکو زیب و جمال مرد نیست / رنگ باید مرد را رنگ از جمال و زیب زن
عیب تو جامه است بنوشد ز تیغ پوشد یا قلم / کر نه زن یا قلمزن باش یا شمشیر زن
از قلم بر کذر و مر هیچ مردم را شرف / ور کی از طن چنین افتد خطا افتدش ظن

تیغ و

تیغ تخت تست و تاج تو قلم شو هر دو دست / که دران زن کرد زین زن باش و کن خویشتن
دست تو تیغ و قلم چون هر دو کیر دیکره / وانکهی اسبت بمیدان شرف بیرون فکن
دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی بدار / هیچ غم کر مرکب تن لنگ باشد یا عون
کر یکی زین دو هنر فا پیش ناوردی بدست / نیم مردی زانکه تو یکدست مانده سوی من
عدل و احسان پیشه کن تا چند کویی بیهده / نام جد من معدل بود و نام من حسن
خوبروی از فعل خوبست ای برادر جبرئیل / زشت سوی مردمان از فعل زشتست اهرمن
بهتر کر کنج یا بد ممتحن باید ش بود / با هنر با چیز اکر باشد نباشد ممتحن
کر هنر باشد ملک نعمت نباشد جو رهی / ور صنم کردد هنر نعمت نباشد جو شمن
از هنر خویشتن را شو یا چیزی طلب / تا بیابد صد هزاران چیزت از نعمت رسن
تخم بخت نیک بوده نیست چیزی جز هنر / با بخت نیک از شاخ هنر باید چدن
بهنر با مال و باشاهی نباشد نیکبخت / با هنر هرکز بمحنت در نماند مرد تن
زر سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر / ای جوادر همچو نور از نار و نور از نار و ن
مرد دانا جو بر دلها سخن باید نوشت / خود قلم باشد زبان اندر میان انجمن
چون شد آبستن بحکمتها زبان مرد علم / تیغ باید تا بپا ر وز ازاو آبستن سخن
در زمان بهترین خلق بهتر دین نزاد / چون شنیدی جز بیاری تیغ تیز بوالحسن

از سخن در تیغ زاد این دین از ان آمد قوی / دین طلب کرمی هنر جویا رها کن مکر و فن
برهمن در هند بر چند آل یا کیش فضل داشت / بنده چون چند آل بود از بهر دین برهمن
بهتر وان نزد بیدین هم قلم هم تیغ را / چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را ثمن
مادر و مایه هنر و دینست شکفت از هنر / جز بزیر مایه و مادر نمیکیرد وطن
دین کرامی شد بدانا و بنادان خوار کشت / پیش نادان دین چه با کاه باشد یا سمن
همچو کرباسی که از یک نیمه زو مرشاه را / قرطه آید وز دکر نیمه جهودی را کفن
مرد بیدین کاو باشد یا به ارش ناکش / مر ترا بور آسمی مردم بدین باید شدن
این سخن باشد سخن نزدیک من کر دین بود / ان سخن کز دین برون باشد مهمل و ذهن
کر بدل بیدین شدست راه دین پیش تست / کاه را ز هیزم کاه از اسیو چونت باید خفتن
دین یکی جامه است چون دانایش پوشد پاک شو / باز چون نادانش پوشد چون کلیمی پر درن
چونکه بیناشد ببوی جامه یوسف را پدرش / زان پس کش چشم نابینا بود از بس محن
از چه ماندی تو بدرد چشم نابینا کنون / کر فرستاد است سوی تو محکم پیرهن
یا ترا زین پیرهن خود نیست ای جاهل خبر / روز و شب مانده از ایرا که نیایی مفتتن
دین ز فضل پاک جز در پاک دل / شیع پاکیزه کجا باشد در آلوده لکن
راست کوی و طاعت آر و پاک باش و علم جوی / فوج دیوان را بدین معروف لشکر را شکن

ادر

کر دلت بر نیک مردمان از حسد کینه کرفت / کینه از بد فعل جان خویش باید آختن
از دل بیچاره کر بفکند خواهش کین خویش / از دل خویش ای نغایه کین همسایه کن
اینا فق با مسلمان باش کافر یا دل / چونت باید با خداوند این والک باختن
همچنان باشم ترا من چون تو باشی مر مرا / کر همی دیبات باید جز که ابریشم متن
شعر حجت را بخوان ای هوشیار و یاد کیر / شعر او در دل ترا شهد است و اندر لب لبن

وله ایضاً

دردلم تا بسحرگاه شب در شین / هیچ نا رامیده این خاطر روشن بین
کف بنگر که چرا ینکر دکر ده ان / باده صد چشم درین تیره زمین چندین
خاک را قرطه خورشید همیدوزد / روز تا شام بزر آب زده زوبین
وز که شام بپوشد به سیه چادر / تا بهنگام سحر روی خود این مسکین
روز رخشان ز پس تیره شبان کویی / افرینت روان بر اثر نفرین
خاک را شوی همین است که میزاید / تلخ و خوب و بدی و زشت و ترش شیرین
کم از اندیشه که رما که زنک کوهر / نیک صانع باید شکر و بر خبین
از و شویه زن بچه بد و لون آید / این چنان نامید بود از و آن چو نین
میوه زمینت یا تلخ و یا شیرین / خلق از انست یا شاد و دکر غمکین

طین اگر شوی بنانشش روز و شب   که پدید آید ز بیتون و تن با طین
ز چو کافور شود کوه بهمن ماه   بشود دشت چو نگار بفروردین
کس ندیده است چنین طرفه زناشویا   نه زنا هرگز زاده است بدین آیین
دین خود و سند و سخنگوی و بهشتی جان   از چه مانده است چنین بسته درین سجین
زن جاهلست تر آهنتای یار بدان   چند جنبی بمنکر نیک و مکو بنشین
عمر خود خواب جهالت چرا خسبی   بر سر خواب جهان خواب دگر مگزین
همچنان کردی اگر نیک بیندیشی   که بدل خفتت این خلق همی همگین
گرکه غسلین خورد است بمثه در   تو که هشیار شدی خیره مخور غسلین
جبل و جعد و مرغند یا لیکن   گل یکی جوید و جوید دگری سرگین
طبع تشرین بچه ماند بنیسان   گرچه در سال همی باشد با تشرین
ازهشت است   سوی هشیار روان تشرین چو نسرین
تا سحر که زبس اندیشه نخفت از من   سر من جز که سر زانوی من بالین
ای برادر بچنین راه قران مرکب   باید خست بصد حیلت ازین تنین
ای پسر جان و تنت شهره زناشویند   شوی جاهلست وزنش تنت و خرد کابین
زین زن و شوی بدین کابین فرزند   به ... باید دانا که بزاید دین

کابین

گر ترسی ز بلا بر تن خویش و جان   مهر او را بایدت کردن ز جان پرچین
کیمیایست زر دینت به وزر شو   کیمیا نیز چنین نیست بقسطنطین
زر بود ز آتش نه سیم و نه مس خود زر   برهی ز آتش چو زرخ چو شدی زرین
تن بیچاره است زین شوی همی یابد   اینهمه زینت و آرایش و این تحسین
جفت جان حور العین است همی در جان   زانش بر طاعت و عبادت بجور العین
آنکه زو خاک سیه حور العین گشتست   حور از او باید بر خلد برین تزیین
جان تو کو هر علمست چنینش ارزد   در تو می از قبل علم کند تلقین
هر ترا دین نبی خاص و بسنا نیست   دین کند جان تر از نده و علم آگین
طلب علمت فرمود رسول حق   که سفر بایدت کردن بمثل تا چین
سوی چین دین من رها سپوزم   هر ترا روی و جبین گر کنی پرچین
آل یاسین هر چین را ره چین است   تو بچین چو مین شو نه بدان پیشین
چین تو ظاهر و باطن بمثل با چین   تو بچین بودی و مانده است ترا با چین
جانت خاکست و خرد تخم گل و لاله   خاک را تخم گل و لاله کند رنگین
چون نمودم که تن و جانت زن و شویند   عمل و علم پدید آمد از آن و این
گر همی آرزو آیدت عروس نو   دین عروس است و دل خانه علم و دین

راه ظاهر بسزا راه ستور است   ناصبی از من زاهنت جگر پر کین
زال یاسین جز سش نه و تقلیدش   بر سر سوره همیخواند یا و سین
نان و هیش کنم از حکمت زیر جز   باز گرد و ز راه گزشبهات و هین
آب دریا را خورشید بجوشاند   تا برآردش سوی چرخ و شود نوشین
جز بتلقین نزهد هیچ بر از تقلید   که چو اهنت بتقلید درون تلقین
بادا گر آتش تنزیل بجوشاند   مرد و داناش بتاویل دهد تسکین
ای پسر کشف درین شعر ترا حجت   آنچه دل کشف مراو راست بسب چو شین

و له ایضاً

چگویی ای شده زین گوی گردان پشت تو چوگان   بدست لیلیان بشته زمان از مو تو قطران
زقول رفته و مانده چه بر خوانده چه شنوده   چه گفتند این و آن هردو چه چیز است این چه چیز است آن
گر این نزدیک را گوید و آن مر دور را گوید   پس این نزدیک پیدا باشد و آن دورتر پنهان
بدشواری توانی یافتن از هر چیزی را   ولیکن زود شاید یافتن نزدیک را آسان
چه جنگ و کینه خود را همیشه بر قضا بندی   که کاری ناید از من تا نخواهد قادر سبحان
چرا چون گرسنه باشی بخسبی در رضا چو یه   که پیش آرد طعامت بل نخواهی نان ازین و آن
شبانگه بس گران باشی بجنبی بهر نماز اکنه   چو صوم و مر سوم چو ... با سبک باشی سحرگاهان

زکوه

زکوه و مال چو طلب و سر بنهی دیوان   نثار میر عدلیهای چون زهره برخشان
زچشمت خواب بگریزد چو گوشت زی با بآید   بجواب اندر شوی آنگه که برخواند کسی قرآن
شود دیر بس بشنوی وهی هر سال یا ... گردد   بمطرب هر زمان ستان دهی تن پوش با خفتان
بگوشت بانگ گرگ از بانگ موذن خوشتر آید   که دیو است نهاده شده در دل سیرت گرگان
بمسجد خواندت موذن چو گرگان زان فرو لنگی   روی چون گرگ پویان گر گرگان خواندت سلطان
زنیکیها گریزانی سوی بدها شتابانی   چرا با صورت مردم گرفتی سیرت دیوان
ازیرا جاهلی در دلت علت گشت و محکم شد   چو محکم گشت علت بدنپذیرد زان پس درمان
اگرچه نرم باشد نم چه بر پولاد او زنگ   پدید آید که ازیرز وز پولاد ... گرسوهان
بترس از زنگ نادانی طلب کن قهر دانش را   مگر گره برون آید بحیلت زین ره حیوان
جنبد شمع معنی وار بشکر در دجلت را   چو در د معده را چو ... و ... باید و آلان
بحکمت مر دل ویرانت را خوش خوش عمارت کن   که ویران را عمارت گر همی خوش خوش کند عمران
بحکمت چون شد آباد آن دل بنکو سخن گیرد   که خود ویران سخن ناید برون از خاطر ویران
سخن را جامه معنی باشد ایرا این سخن چون جمه   تو در خوی و چه باید چرا گوید سخن عریان
ز دیوان دور شو آزاده یا بد سوی تو حکمت   نخست آنگه شود چنگ سرای دفتر و دیوان
زبا ارزشت نامه زشت شد نام سزاواری   که خود در مدح هر منشد نکو سخن حسان

چو با دانا سخن گویی سخن نیکو شود وان را   چنانکه از بخت فرعون لعین بدبخت شد هامان
ز فعل خویش ماند نام نیکو مرد را زیرا   بداد خویشتن شد نه پدر معروف نوشروان
بحجت گوی ای حجت سخن با مردم دانا   که مر دو گوهری خرد و قیمت لؤلؤ و مرجان
به پیش جاهلان مفکن گزافه پند نیکو را   که دهقان تخم هرگز نفکند در ریگ و شورستان

وله ایضاً

آن کهکشی که نه خوبست کار من   وز تیر ماه تیره تر آمد بهار من
چون عنبری که نشست بدامن بطمع خویش   نوحه کنی که وای گل من ز خار من
چون من بهال باز دهم روزگار خویش   آید بهال باز بمن روزگار من
هرگز نیامده است و نیاید گذشته باز   بر قول من گواه بس ایرا و یار من
در من نگر که هست بسم روشن آینه   بگیر بکار خویش بین در بکار من
غره مشو ز عارض عنبر نثار خویش   واندر نگر بعارض کافوربار من
موی چنین سپید ز گرد سیاه شد   کاید سپاه دهر سوی کارزار من
جانم بجنگ دهر خود در حصار کرد   نامد ز دهر طفر بر حصار من
کردم کناره از طرب و بانصیب نماند   این صد هزار سال عروس ازکنار من
انگه ار دینه مر اغم فزای گشت   وان غم فزای هست کنون غمگسار من

آزاده

آزاده شد ز بار همه خلق گردنم   امروز چون ز خلق بعیب شد و بار من
دانا مرا بخواست من او را بخواستم   من خواستار او شدم او خواستار من
راز آشکار کرد و دل من نگار کرد   تا آشکار اهل خرد شد نگار من
سوی قوی نهاد من از چشم دل ام   غره مشو بهست ضعیف نگار من
گر زی فلک فراز و سر باز خاطرم   خورشید نور خویش بسوزد و نار من
تیره است زهره پیش ضمیر منیر من   خوار است تیر زی قلم تیره خوار من
از من شمار و شکر جواب مفضلست   آز آنکه او سؤال طراز و شمار من
چون من گره ز نظم سخن برگشاد نهد   سقراط دست برگره استوار من
وان بندها که بست فلاطون به پیش من   موست و هست پیش کهین بشکار من
این پایه مرا ز بهین خلایقست   این پایه نداشت کس اندر تبار من
بر چرخ ماه رفتم از چاه رفت زرف   هرگز کسی ندید مجسته ترکار من
خواهی بدیدم ساختش بر آسمان   بر روی تو شمار کرده خود کردگار من
با هم و با امید سبختی زی او شدم   زو بخت یار گشتم و شد بخت یار من
گفتم براه جهل بسی توشه بایدم   گفتم ترا بست یا شاخسار من
چندی نرم نرم و بسا ریه بردلم   باری گزاو پسند شده کار و بار من

بابر چنار بودم و خرمای تر شدم   خرماست بار باز کنون بر چنار من
تا بار اندر هست مبارک بخوزه ام   کشتست با قرار دل بیقرار من
گر تخم بار من نبرید مرا بغم و دیو   خرماستان شدست اکنون دیار من
فرزند دیو را طعم زهر مار گشت   با زهر مار او شدم او زهر مار من
وینطرفه تر که روز و شبان مر طلب کنم   من زنده کیشان و این دشار من
ای مردمی بصورت و جسم و بدل ستور   برگردن تو یوغ منت و سیار من
من مرد ذوالفقارم و تو مرد ذره   ذره کجا بس آید با ذوالفقار من
زی ذوالفقار آید سیصد هزار تو   زی ذره نامده است یک از هزار من
عفریت دستدار تو و دستیار تست   جبریل دستدار من و دستیار من
تو اسب با فسار و فسار هست عهد من   قیمت فزایدت چو پیابافسار من
بازیب و زیف هست هر آن گوش و گردنی   کو هست زیر طوق من و گوشوار من
آبیست نزد من که خمار تو بشکند   پیش آر اب چکوی بشکن خمار من
شعرم بخوان و فخر مدان مر مرا بشعر   وین دان بشعر فخر من و هوشیار من
ای آنکه گرد کار زبهر تو جفت کرد   با جان هوشیارم شخص نزار من
چون من جوال ده ترا اسب و بارگی   لیکن ز خلق نیست جز از تو سوار من

عهد و پیمان

عهد و پیمان بست ترا طوق و گوشوار   وین هر دو پایمی چو شدی گوشدار من

وله ایضاً

در وگنه را نیافتند حکیمان   جز که پشیمانی ای برادر درمان
چیست پشیمانی آنکه باز نگردد   مرد بکاری که زان شده است پشیمان
نیست پشیمان دلت اگر تو بر آنی   تات بگوید فلان فقیه زبهتان
قول فلان و فلان ترا نکند سود   گرت بلغزد قدم ز پایهٔ ایمان
ملت اسلام صنعتیت مبارک   کشت و درختش ز مومنست و مسلمان
بذرگری کن درین زمین و مترس ایچ   از شغب کشکوی و غلغل خصمان
گر کشش بورزی بجای ابیرم و گندم   عود و تمار سے بری و لولو عمان
ور متغافل بوی زکار بترنه   بیخ درختان و باغ کشت کران
چشم خرد باز کن ببین که نگفتی   خصم فراوان درین ضیاع فراوان
بذر گر از اگر چگونه زمستی   چهره ناروان همید هند بهامان
هوش از هست بدام زرق برند   زرق فروشان مصعب لحیه داران
دام لزهم بالب حشد چو دیدند   سوی خوشیهای جسم میل فراوان
رخصت سنگ بجه بود یکی دام   دیگر دامی حدیث عترت علمان

خلقی ازین شد بسوی مذهب مالک
فوجی ازان شد بسوی مذهب نعمان

روی غلامان خوب و سیکی روشن
قبلهٔ امت شدند و دام امامان

دین بهزیمت شد از ددان و ز دیوان
نام نیابد کس از شریعت برهان

کس نبرد نام وارثان پیمبر
خلق بگوید که بو و بوذر و سلمان

نام علی بر زبان که یارد راندن
جز که حکیمان بعذرها و بپیمان

آنکه کویا بمکر و حیلت دیوان
ملک سلیمان چگونه شد ز سلیمان

ملک سلیمان بچشم خویش همی بین
درکف دیوان و زان شگفت همیمان

نرم کن آواز و گوش هوش بمن دار
تات بگویم چگونه سام زبان

کفش که دیوند جمله عامه اگر دیو
برکفشان نه با سفاهت و شومان

دیو نهد بر سرش کلاه سفاهت
هر که بفرمانش سر کشید بفرمان

هوش مده بس آور و بدست سلیمان
خیره لگامست مده چو ست لگامان

گرچه نخست ز دیگ لشکر بیار
هر دو پاینده شد سوی حکیمان

از پس این و آن شدند گروهی
پنجه وان جهان دناکس و خامان

ملک و امامت سوی کسیست که او راست
ملک سلیمان و علم و حکمت لقمان

انکه ملوک زمین بدرگه او بر
حاجب و فرمان برند و سایل و مهمان

مرح

چرخ گرفته بملک او شرف و جاه
دهر بدو یافته هم سر و سامان

گشته بدو نام نام احمد و حیدر
بار خدای جهان تمام تمامان

داند دانا که کیست گرچه نگفتم
تا پی یزدان و ثواب کریان

وله ایضاً

چند کنی جای گزین به گزین
چون نروی جای سرای حزین

چند نشینی تو که رفتند پاک
همره و یاران هلا بر نشین

چند کنی صحبت دنیا طلب
صحبت یاری به ازین برگزین

مهر چنین خیره چه داری بر آنکه
بر تو همی دارد همواره کین

بچهٔ خاکی و نبیرهٔ فلک
مادر زیرین پدرت زیر زین

چونکه زمینی نشود بر فلک
چند بود آن فلکی بر زمین

نیک نگه کن که حکیم علیم
چون شب پستهست جبندی متین

چند درین بند نگشتی چنین
دامن دنیا کش و بر آستین

سوی تو جان ما نتت آمد بکمر
صورت پستت همانا چنین

ترسان گشته که نبیری بر از
گرت برانند ازین پارگین

جهل نمودست ترا این خیال
جز که چنین کفش یا پیش بین

کفش که تو زنده ترا که شوی
کت برهانند ازین تیره طین

بلکه بزندان چو نانکه کفش
مهر رسولان خدای اجمعین

این فلک زود رو ایزد مان
صنعت جبارست لمبذ و حصین

بر دل و بر وهم جهان چرخ را
زندان کردست جهان آفرین

تا نشناسد که برون زین فلک
چیست باندیشه ازین عالمین

وهم گران را که برونست ازین
راست بدیدی بعین الیقین

خلق بدانعالم منکر شدی
سست شدی بر دل ایشان نبد دین

جز بچنین صنع نیاید درست
وعدهٔ بستان پر از حور عین

تا نبری ظن که مگر منکرست
نعمت آن عالم بر ر معین

نیست چنین مرده که این عالمست
وصف چنین کردش روح الامین

نیست درین هیچ خلاف که نیست
جز که بر اینگونه جهان مهین

جای خور و خواب تو نیست و بس
آن نه چنین است مکان و مکین

آرزوی خویش نباید در او
هر که از خلق مهین و کهین

گر تو در او گرسنه و تشنه
مرغ مسما خور و ماء معین

کار ستور است خور و خفت و فر
شو تو بخور چون کنی ابرو بچین

برین

نیستی آگاه تو هیچ از بهشت
خور چکنی گر نه خری راستین

نیستی آگاه بحق خدای
بیهده دانی که بخوردم یقین

بر نشوی تو بجهان برین
تات همی دیو بود همنشین

گر همی اندر دین رغبت کنی
دور کن از هوش جان پوستین

روی بدریا نه اگر گوهر است
آرزوی تو در ثمین

گر در دانش بتو بر بسته گشت
من بگشایم ز در آن ز وفرین

تا بشناسی تو لطیف از کثیف
مانده اندر قفس آهنین

که رسد این علم بیاران دین
خیره بر آتش ننهد پای سمین

هیچ شنیدی که چه گفته رسول
بار خدای و شرف المرسلین

گفت بباید جستن علم را
ور بود جایگهش جز بچین

خانهٔ اسرار خدایست امام
روح امین است مر او را قرین

تا تو نگیری رسن عهد او
دست نشوید ز تو دیو لعین

عقل چو نامش بنویسد ز فخر
نقش کند نام تو را بر نگین

علم کجا باشد جز نزد او
شیر کجا باشد جز در عرین

هر که سوی حضرت او کرد روی
زهره بتابدش و سهیل از جبین

ازرهی و حجت او خوان بر او — هر سحری باد خدای آفرین

ولـه ایضاً

بنگر بدین رباط و بدین صعب کاروان — تا چونکه سال و ماه دوانند هر دوان
من مر ترا نمودم اگرچه ندیده بود — با کاروان رباط کی هر دوان دوان
از رفتن رباط نه نیز از شتاب خویش — آگاه نیست بیشتر از خلق کاروان
خفته نشسته جمله روانند با شتاب — هرگز شنود کس بجهان خفته روان
در راه عمر خفته بیاساید ای پسر — گر بایدت بپرس ز دانای هندوان
جای درنگ نیست مر کان درین رباط — بر جستن درنگ به بیهوده کی روان
بر پرس کز اینکان بچه خواری برون شدند — اسفندیار و بهمن و شاپور و اردوان
هر که آمده است زود برفته است بی درنگ — بر خوان اگر نخوانده اخبار خسروان
مسکن چو گوسپند تن خویش را بچر — تیمار خویش خود کن و بنگر بدین و آن
ای از عنان نوان شده امروز بیگمان — فردا بیکدگر شود از درد تو نوان
بدخو زمانه با تو بپهلو زده همی — حرمت نیافت خسرو از وی نه پهلوان
حرمت مدار چشم ز بدخو جهان از آنک — بجز نیست عادت ناخوب بدخوان
بازیست عمر با جهان اندر ای پسر — بپرک تن بکن ز غم و درد ما روان

بنوبت

بنوبت مر مرا بجوانی جهان پیر — پیران روان کنند بانکر با جوان
بسیار مردمان که جهان کرد بینوا — ان بانواشان و نکو حال با نوان
عمر مرا بخورد شب و روز و سال و ماه — پنهان و نرم نرم چو بوستان و دهسوان
ای ناتوان شده بتن و برگزیده زهر — زاهد شدی کنون که شدی سست و ناتوان
رز و بنه چون بماند نومید و بی نصیب — خرسند گاه شو و سگ بیچاره با شخوان
تا نیکوان هوا بتو جستند با نشاط — جستی تو نیز بر تن ایشان چو آهوان
امروز نیکوان بگزیدند مر ترا — و امروز تو همی بگزیدی نیکوان
آن موی قیرگونت چو روز سپید گشت — از بسکه روزهات فرو شد بقیروان
قیرت چو شیر کرد جهان جادوئیست این — جادو بود کسی که کند کار جادوان
پیری عوان کسیست نگه کن که آمده است — ترسم ببرد خواهدت این بدکنش عوان
اندر پدر همی نگر و دلشده مباش — بر زلف عنبرین و رخان چو ارغوان
گر نیست جز که چه خواهد همی بود — بدخو جهان ترا ز غم و رنج و از هوان
اینک پدرت نامه فرستد سوی تو — مر نقل چرخ الجبر این نامه بر مخوان
این پندها که من شنوانیدمت همه — یارانت را چنانکه شنو ایش بشنوان

ولـه ایضاً

این گنبد پیروزه با روزن گردان — چونست چو بستانکده گاهی چو بیابان
من خانه ندیدم نشنیدم بجهان نیز — یک نیمه بیابان و دگر نیمه گلستان
ناگاه گلستانش پدید آرد گلها — چون گشت بیابانش ز دیدار تو پنهان
این گوی سیه را بمیان خانه که او چیست — نه بسته طنابی نه ستون زده ز ایشان
این گوی گران را بهوا بر که نهاده است — مانا که شگفتی بود از تخت سلیمان
زاینجا نه درین خوان بسوی تو جزی چیست — ای گشته بدین گوی ترا پشت چو چوگان
این گوی مگر و را یکی خوان عظیمست — بنهاده در ایوان و پر از نعمت الوان
این خانه و این خوان که نمودست بیندیش — تا کیست سزاوار بدین خانه و این خوان
تا چند در این گوی بخواهد نگرستن — این چشم بدین چرخ فروزنده درخشان
چشم فلکست اینکه بدو تیره زمین را — همواره همی بیند این گنبد گردان
کانیست در این گوی پر از گوهر دانا — زان چشم برین گوهر بنهاده است درین کان
جوینده این گوهر را دست چهار است — از تیر و ز مستان و ز نیسان و خزیران
این کان نخستینت نمودم که زمین است — وان کان دوم نیست مگر هیکل انسان
این گوهر با رنگ بدین کان دوم در — ریگا شود و سنگ هم عاجز و حیران
چون قیمت یاقوت با سبب تو دانی — کاتب بشناخت این سره یاقوت سخندان

هیکل

هیکل بنو گشتست گرانمایه از ایراک — هیکل صدف تست و در او جانت مرجان
مرجان تو مرجان خدایست از ایراک — از حکمت و علم آمده مرجان تو را کان
زنهار که مرجان مرا بیجان نگذاری — زیراکه بهر جان نرسد رحمت رحمن
روزی بگشایند مر این تیره صدف را — تا ان تازه وی غافل و تیره بنوی تا ان
زنهار چنین کامدهٔ اول از ایجا — خیره نروی گرسنه و تشنه و عریان
جز سخته و بیهوده مخور چیز که نیکوست — گردن ستده و داده بچانه و میران
چیزی مگر آن هیچ خردمند نخورد — هر که که بیابد به ازآن چیز بارزان
بستان خدایست جهان دان که شریعت — پر غله و پر کشت و درختان فراوان
بسیار درین بستان هر گونه درختیست — هم کشته رحمن و هم از کشته شیطان
ای رهگذری مر تو گرت رغبت باشد — در نعمت و در میوهٔ این نادره بستان
دهقانش یکی فاضل و معروف بزرگست — در باغ مشو جز که بدستوری دهقان
گر میوه است بایدت سوی سیب و بهی شو — مینگر بسوی میوه و پر خار مغیلان
چون نخل بلند است سپیدار ولیکن — بسیار فزون دارد در بار مر آن
مرغیست همان طوطی و هم جغد ولیکن — این از در قصر آمده آن از در ویران
چون ابر بلند است سیه دود ولیکن — از دود چه کشت سیه ابر بباران

هرچند که قرط بود و هر در پیچ جای   از دامن بر تو بود ای پرکرشان
هرکس که بد و نام نهد نوح مرا او را   کشتیش نباشد که رود بر سر طوفان
چون آنکه خود از انبیا ان دو محمد   فرقست به پیغمبری و وحی و فرقان
دهقان و خداوند این باغ رسولست   سرهنگ بنی آدم و پیغمبر یزدان
هرچند ستمکاران بسیار شد سشد   فرزند رسولست برین باغ نگهبان
گر چه نبود میوه خوش با پشه و کرم   دهقان نده باغ به پشه نه بکرمان
هرچند که در خانه تو خانه کند موش   خانه نسپاری تو همی جز به بدیشان
در خانه تو موش بسوراخ درونست   او را بچه کار آید کاشانه و ایوان
گر موش ندارد خبر از گنبد و ایوان   نادان چه خبر دارد از دین و ز ایمان
هرچند که بر منبر دانا بنشیند   هرگز نشود همسر با دانا نادان
گر زاغ سیه باغ ز بلبل بستاند   دستان نتواند زدن و ناورد الحان
از مرد پدید آید حکمت نه ز منبر   خورشید کند عالم پرنور نه سرطان
میدان خدایست قران هر که سوارست   گو خیز فراز آی و برون آی ز میدان
تاکیست که بر تشنه و جز منتش به   آورد که نه اسپش با پویه و جولان
دشوار طلب کردن تاویل کتابست   کاریست فرو خواندن این نامه بس آسان

باکاه مخ

با کاه مخور دانه چنین گر نه ستوری   با بوذر گفت اینکه ترا گفتم سلمان
آن جوز که با پوست خورندش نبود نفع   با پوست مخور جوز و تن خویش مرنجان
معنی سخن این همه پیغمبر داند   بهتان بود ار تو بجز این گویی بهتان
بر مشکل این معجزه جز آل نبی را   کس را نبود قوت و نه قدرت سلطان
چو آنکه عصا هرگز از آن کس نشود نی   ثعبان نشدی جز بکف موسی عمران
هرچند سخن گوید طوطی نشناسد   ازانکه همی گوید هرگز سر و سامان
اینخوانده بصد حیله و تقلید قران را   مانند مرغی که بیاموزد دستان
همچون سخن مرغست اینخواندن تورات   بیحاصل و بیمعنی و بی حجت و برهان
از خواندن چیزی که بخوانی و ندانی   هرگز نشود حاصل چیزیت بجز افغان
تشنه نشود هرگز تا آب نخوردی   هرچند که آب آب همی گوید هرمان
چون بازنگردی بسوی موسی و هرون   یکره نشوی سیر ز فرعون و ز هامان
گویند که پیغمبر ما امت دین را   چون رفت ز عالم بفلان داد و بهمان
پیغمبری ای بیخرد آن ملک الهیست   از ملکت قیصر نه و از ملکت خاقان
هرگز ملکا ملک به بیگانه نداد است   شو نامه شاهان جهان پاک فرو خوان
با دختر و داماد و نبیره بجهان در   میراث به بیگانه دهد هیچ مسلمان

با سوی شما کار کزوست پیمبر / بر قول خداوند جهان داور سبحان
از بهر چه گویند چنین خام سخنها / ای مغز شما در وزده ز آتش عصیان
آنگاه شوید آگه ازین بیهده گفتار / کز حسرت و غم سنگ بخایید بدندان
آن روز پشیمانی و حسرت نکند سود / آنرا که نشد بر بدی امروز پشیمان
حسرت نکند کودک رهوده به پیری / هر که که بخوردی بگریزد ز دبستان
هر کس که بتابستان در سایه بخسبد / خوابش نبرد گرسنه شبهای زمستان
سودی نکند حسرت و بیمار چو شد مرد / بیمار بسا مرده و درمان بخراسان
از زاد فرومایه نه سلطان و نه حاکم / توبه پذیرند چو هشیار و ز نادان
فرزند نبی جای جد خویش گرفتست / وز فخر رساننده سر تاج بکیوان
آنست گزیده که خدایش گزیدست / بیهوده چه گویید سخن پیش سلیمان
آنجا که بفرمان پیمبر بنشستی / فرزندیش امروز نشستست بفرمان
آن را که گزیدست تو خدایش گزیدست / در خلق ندانی تو به از خالق دیان
ای پیر خداوند بکار آید زر و / هر چند که زر پیش کشی از تو بتر آن
قربان تو فرزند رسولست بر خویش / از حکمت او جوی سوی روضه رضوان
زهی درگه او سوگه سلیمان زمانست / تا باز رهد جان تو از محنت دیوان

ای بار

ای بارخدای همه ذریت آدم / با ملک سلیمانی و با حکمت لقمان
آنی که پدید آمده در باغ شریعت / از عدل تو آزار وز احسان تو بستان
دین از تو مزین شده دنیا بتو زیبا / حکمت بتو تازه شده مدحت بتو خلقان
چون خطبه بنام تو رسانم بسخن بر / از برکت اقبال تو گل روید و ریحان
از نام تو بگدازد و بدخواه تو کویه / ما هست گر ناست و بدخواه تو کتان
گر جمله یکی نامه شود عدل و سعادت / آن نامه بیابی مگر از نام تو عنوان
هر بنده است او دشمن بد گوی لیست / زان پیش کجا هست بدرگاه تو مهمان
ای حجت بنشسته بمکان و سخنهات / در جان و دل ناصبیان گشته چو پیکان
گر خاک خراسان بپذیرفت مخور غم / خوش شو که بری زود به از خاک خراسان
بر حکمت و بر مدحت اولاد پیمبر / اشعار همی گوی بهر وقت چو حسان
چون بنده مستنصر با نه بگوید / بر مشتری و زهره شود قصه بیکان
پژمرده بدین شعر من ار رشک بیاید / این گنبد گردان که برآورد بنیان
بر بحر هزج کشی و تقطیعش کردی / مفعول مفاعیل مفاعیل فعولان

وله ایضاً

ایشده معشوق بقولهاء فلاطون / حال جهان باز چون شد است دگرگون

پاره که گردد و زعفران که فروزد / قرطهٔ گلبن بباغ و مفرش هامون
گر نه هوا خشمناک و تافته گشته است / گرم چرا شد چنین چو تافته کانون
هر چه برآمد ز خاک تیره بنوروز / محقّه دارد کنون ز لولو مکنون
گرم شود شخص چون که تافته گردد / تافته زین شد هوای تافته ایدون
سیب و بهی را درخت و بارش بنگر / حقّهٔ پر زر و سیم چو چتر فریدون
گویی کز زیر خاک تیره برآمد / گنج لبالب بنهاده صورت قارون
بر سر قارون بباغ گوهر و زر است / گوهر و زری بمُلک و شکر معجون
هر چه که دارد به همه خلق ببخشد / نیست چو قارون بخیل و سفله و دارون
خانهٔ دهقان چو گنج خانه بپا کند / چون بزر باغ بر دباد شبیخون
خاک بشیب اندرون شکر و عنبر / از که سرشته شده وز بهر چه و چون
رنگ و مزه بوی و شکل هست درینخاک / جز که به بیرون ز فلک نبود و نون
نیست درین هر چهار طبع ازین هیچ / ای شده مفتون بقولهای فلاطون
معدن این چیزها که نیست درینخاک / جز که برون این فلک نبود و نون
وینهمه چیزک لطایفند که اینخاک / مرکب ایشان شده است و مایه و قانون
خاک سیه را ز سیب سرخ و به زرد / گوز که گرد و خوش و معنبر و گلگون
گوید

گویی کاین فعل در چهار طبایع / هست فروزنده طبع زنجم و گردون
وایشان را نیز همچو سیب و بهی را / هستند افلاک شکل و رنگ همیدون
زرد چو زهره است عارض به و چون سیب / سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون
فاعل این سرخ و زرد کیست چگویی / ای شده بر قول خویش واله و مفتون
چون نشناسی که از نخست ز ابداع / فعل نخستین ز کاف رفت سوی نون
اول و اکنون باشد آن و از آن گشت / نامزد امروز و دی و آنگه و اکنون
واین نبات اندرون فرشتگانند / هر یک در بیخ دانه شده مدفون
دانه و بیخ را بجوشها در خانه است / بیخ مر آن را بزیر خاک درآهون
هر یک بر پیشه نشسته مقیم است / هرگز ناید ز عهد کار فریغون
سیب که اندر درخت دانه سیب است / ناید بیرون از او بخواندن افسون
اینت اهیون گر است و آنت شکرگر / هر دو بخاک اندرون برابر و مقرون
مایهٔ هر دو است خاک و آب و لیکن / ملعون نبود هگرز همبر میمون
اینت لبان زد همی که بر همه شکر / وانت لبان زد همی که بر همه هپیون
گرچه زنیشمند هر دو هرگز بود است / سوی تو ای در پی چلاس چو پروین
سنگ ترازو و سیم کس نشناسند / گرچه بود همچو سیم سنگ تو موزون

یوشع بن نون اگرچه پیغمبر وصی بود / همبر هرون نبود یوشع بن نون
کارکنانند کهتها همه لیکن / چند پرده است از همای همایون
گوشت آغاز گرچه خیزد از خون / پاک بود گوشت و پلید بود خون
سیرت و کار فرشته را همه دیدی / گر نکنی خوی تو بلیلا و مجنون
کارکنان خدای را چه بپسندی / دل نکنی زان سپس بفلسفه مرهون
گر بدلت رغبت علوم الهیست / راه بگردان ز دیو ناکس ملعون
دل ز بدیها بدین بشوی از یراک / پاک شود دل بدین چو جامه بصابون
مصلحت دین حق را بتحقیق / پاک دلا باید و فراخ چو جیحون
روی چو سوی خدای و دین حق آری / روز تن افزون شود و نور دل افزون
ای شده غافل ز علم حجت و برهان / جهل کشیده بگرد جان تو پرهون
کشته شدت شمع دین بباد جهالت / کمره از آن مانده و خیره چو شمعون
حجت و برهان مجوی جز که ز حجت / چون عدوی حجتی و داعی مأمون

وله ایضاً

ای ترا اگر قصه بت خوش دهان زبون / تو خوش بدو سپرده دل مهربان زبون
اندر حریم تن بگرد جان تو قرار / تا ناوری دل از حرم دلبران برون

ایکه

برگیر دل ز بلخ و بنه تن ز بهر دین / چون من غریب و زار بیازمندران درون
زیرا که عیب و علت کندی کارد را / سوهان علاج داند کردن نه آن فسون
دنیا ز من بجست چو من دین بیافتم / طاعت همیم ورزد دندان کنان کنون
گر سر بر آوری ز گریبان دین حق / با ناکسان کله زن و با خاسران سرون
با اهلبیت خویش سر دین فراشتست / این جانت مانده در کف بیگانگان نگون
ناید ز چوب کژ ستون گر تو راستی / دین را بجز تو نیست سوی آسمان ستون
هشیار باش و راست و بر هر سو بیا ز / در جوی و جو جهل چو این ماهیان مهون
مغزت تهی ز علم و تهی معدت از طعام / بل تا چو خو کنند مرین خربطان بطون

وله ایضاً

از بهر چه ای پسر هشیوار هنر چین / بر اسب هوا گرد دولت بار دگر زین
و هست نهال شکر حکمت پرورا / نشانش به وقت واز و بار شکر چین
مرسید هوا را بجز از حکمت کشاد / حکمت بر واز عارض و رخسار تو در چین
اینست ترا منزل و زاد ای سفری کو / برگیر هلا زاد و همه کار سفر چین
ملعون است ترا اصل بالیکن بنگر / کین چیست که زو گشت ترا بار هنر طین
ای رفته چهل سال بتن در ره دنیا / گمراه چرا شد دل هشیار تو در دین

راحت بجهانم سوی دین گر تو گیری | اندر دل از این پند بدر وا به پر کین
در رکند راست امنیت پرهیز ز طاعت | شتاب و پرهیز رو از در رکند راین
پندار بتر زین چو بتر ز دل شنو پند | جز من بطمع زد که کند کار بتر زین

وله ایضاً

فریاد بلا آکه الله هو | زین چشمی زمانه بد خو
زین دهر چرا چو من نیترسی | بیباک منم چه طمن بری یا تو
زین تبه که جو هران اختباعی | هست شد در و چهار هم پهلو
زین فاحشه کنده پیر زاینده | بنشسته میان نیکوان کندو
زین دیو وفا چرا طمع داری | هیچون من از زین با هو
همواره حذر کن از خود داری | هرگز جوید کس از عدو دارو
در دست زمان سپید شد عنبت | کس زاغ سپید کرد جز جادو
جادوی زمانه را یکی پر راست | زاین روش سیه سپید دیگر سو
زاین روی پرش بدان همی گردی | وز جو چو رطب همی خوری بازو
هرچند مهار خلق بگرفتند | امروز کین و اینک و بیغو
نومید مشو ز رحمت یزدان | سبحانک لا اله الا هو

الحانه

برشو ز هنر بعالم علوی | زین عالم پر غوار با آهو
بنگر که صدف ز قطره باران | در بحر چگونه می شود لولو
از دیو فرشته کند تقی | کش عقل همی کند قوی بازو
بشنو و بین که خاک زر گردد | از ساخته که خدا و کدبانو
وان خار ز دشت خوار و بی معنی | مشک تبتی همی کند شش آهو
نیکو بگزین و بد بمان دان ده | روغن بخر و جدا کن از پینو
کز خاک و چشم می پدید آید | این خوش خرما وان ترش لیمو
از مرد کمال جوی و خوشخویی | منگر بجمال و صورت نیکو
کابرو و مژه عزیزتر باشد | هرچند درازتر بود گیسو
وز خلق بجاه و علم برتر شو | هرچند بوند با تو همزانو
کز موی سرت عزیزتر باشد | هرچند فروتر است از ابرو
سوی تو نوید کرد فرستادند | بر دست زمانه ز آفرینش او
هر یک سوی ره ز خط اسپ و ناند | هر یک سوی غزو نعمت و مینو
هر یک بره است میکشد لیکن | هر شخص به یه ناور دیسرو
این با خوی نیک و نعمت و حکمت | اندر ره راست میکشد بازو

وان جان ترا همی کند تلقین | با کوشش مور و کرم پیله
برگیر ره بهشت و کوشش کن | کین نیست ره محال نامرجو
منشان ز سرت خمار و خودبینی | حیران چو بچگک باز در بیهو
جز پند حکیم و علم کم راند | صفرای جهالت از سرت آکو
با حکمت نیست برتر و بهتر | ترک از حبشی و تازی از هندو

وله ایضاً

ایا کشته غمزه نگار زمانه | زمکرش بدل گشته آگاه یا نه
یگانه زمانه شدستی ولیکن | نشد هیچکس را زمانه یگانه
زمانه بسی پند داده‌ت ولیکن | تو می در نیابی زبان زمانه
نه بینی همی خویشتن را نشسته | غریب و سپنجی بخوان کسانه
نگفته کین خانه بد فلان را | بمیراث ماند از فلان با فلانه
ترا گر همی پند خواهی گرفتن | زمان فلان و فلانت نشانه
چو خانه بماند و برفتند ایشان | نخواهی تو ماندن همی جاودانه
نخواهد همی ماند با با و مر که | برین خرمن اندر نه کاه و نه دانه
پدرت و برادرت و فرزند و مادر | شدستند ناچیز و گشته فسانه

تو پنجاه

تو پنجاه سال از پس عمر ایشان | فسانه شنودی و خوردی رسانه
درین رهگذر چند خواهی نشستن | چرا بر نخیزی چه ماند بهانه
دریدی لب از پس آرزوها | بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ره کوه و برزن | زنان دست بر شعرهای زنانه
چو لاله کنون یک چمانه نخوردم | چه غفلت پس مرترا بر چمانه
بشهر تو گرچه گرانست آهن | نشانه تو با بند و با زاد لانه
کنون پارسا یا همی گرد خواهی | چو ماند لبان خوی پرولانه
چگونه شود پارسا مرد جاهل | همی خیره گریه کنی تو نشانه
چو دانش نداری تو در پارسایی | لبان لگامی بوی بیدهانه
بسست اینکه گفتمت کافزون نخواهد | چو تازی بود اسپ یک تازیانه
بهر بکام آموختن فتنه بودی | تو دیوانه سر بر ترنگ چغانه
چو خر پیر ورانا اکنون که اکنه | بزد دلبتان خرید لگانه
کنون لاجرم چون سخن گفت بایدت | نماند ترا چشم بر آسمانه
بدانا چو در ماند ای بخ کز ایشان | نه بربط رماند ترا نه ترانه
بیاموز اگر پارسا بود خواهی | مکن دیو را جای خویش آشیانه

بدانش گرای و درین روز برے … برون فکن از سر خمار شبانه
بباش اگر دل بدانش نشانی … باندک زمانه بدانش نشانه
بدانش چه فتح بینی که زهیچ جای … نیایند با تو نه خانه نه مانه
خدا از تو طاعت بدانش پذیرد … مبر پیش او طاعت جاهلانه
گر از سوختن رست خواهی همی شوی … با موختن سر بنه بر ستانه
کرانه کن از کار دنیا که دنیا … یکی ژرف دریاست بس بیکرانه
گمان کی راو فا نماید از وی … حکیمان بپی کرده اند این گمانه
چو نیک و بدش نیست باقی چه باشی … بنیک و بدش غمگن و شادمانه
جهان خانه راستان نیست رهست … بگردان سوی خانه راستانه
ترا خانه دینست و دانش درون شو … بدین خانه و سخت کن در بخانه
بکن جای پاپشت تر زهیچ تاکه … زمانه برون گیردت زین میانه
سخنهای حجت بعقلست سخته … مگردان ترازوی او را زبانه

والهٍ ایضاً

از برج فلک چیست که مستنصر با سه … شد خلق درین کشور مستنصر با سه
گر مبسم شاهان جهان جمله ندیدی … اینک بگذر بر در مستنصر با سه

ان راکه

انراکه همی چاکر پرویز نشانست … امروز ببین چاکر مستنصر با سه
آنراکه عتیق و عمر از راه ببردند … زی راه بود رهبر مستنصر با سه
افکنده ببین بند عفاریت زمانه … در گردن خود چنبر مستنصر با سه
هر دم ز دو نه صد صلوات متواتر … بر صورت و بر گوهر مستنصر با سه

وله ایضاً

جهانا چه درخور دو با یسته … اگر چند با کس نپا یسته
بظاهر چو در دیده حسن خوشی … بباطن چو در دیده با یسته
اگر بسته را گهی بشکنی … شکسته بسی نیز هم بسته
چو آلوده می بینی آلوده را … ولیکن سوی شستگان شسته
کسی کو ترا می نکوهش کند … بگویش هنوز م ندانسته
بیا با زمن شرم و آهستگی … اگر شرم کن مرد آهسته
ترا من همه راستی بوده ام … تو از من همه کاستی جسته
زمن رسته تو اگر بخردی … چه بنکوهی آن راکز و رسته
بمنبر گذر روا دایزد تو را … تو بر رهگذر ریت بنشسته
زبهر تو ایزد درختی بکشت … که تو شاخ از بیخ او جسته

اگر کج بود رسته سوزد همی / وگر راست تر رسته رسته
بسوزد بیابان کسی چوب کژ / نپرسد که با دام با پسته
تو تیر خدایی سوی دشمنش / بتیرش چرا خویشتن خسته
چو بی راه و بی رسته کشتی مرا / چگویی که بی راه و بی رسته
چو دانش نیاری ترا خواسته ام / وگر دانش آری مرا خواسته

وله ایضا

گرگ آمده است گرسنه و دشت پر بره / افتاده در رمه رمه رفته بشیجره
گرگ از رمه خوران و رمه در کمین چرا / هر یک بجرم خویش همی پرکند دره
گر گرگ کمین بره است بره گرگ را کمین / این گفته یاد گیر که نغز است و نادره
نیکو در امثال تن خویش را ببین / هم گرگ و هم بره مباش و بترس از مخاطره
از بهر آنکه تا بره گیری همی گرو را / ای با تمیز مرد گرازی مشو بره
گر نه بره نه گرگ نه بر در امیر / چونه جواب راست بده بی مناظره
گر تو نه ایستی بدر پسته امیر / ترسم که پر زکر و بداندیش مسره
ترسم همی که گر تو نباشی بلشکرش / چیتو نه قلب و میمنه ماند نه میسره
فخری مکن بدانکه تو میده بره خوری / یارت به آب در زده یکنان قفره

یازالکم

زیرا که هم ترا و هم او را همی بسی / بد شام و چاشت باید خفتن بمقبره
چون نشنوی همی و نبینی همی بدل / گوش بطالت و دو چشمت مسخره
بر آرزوی آنکه ببینی شگفتیی / بر منظری نشسته و چشمت به پنجره
چیزی همی عجبتر ازین وه چه بایدت / بسته ببند سخت درین هیکلی گره
این جان پاک تو ز چه مانده است بی خبر / پنهان درین خرابه و دشت گران فره
گر جایگیر نیست بجسم این لطیف جان / تن را چرا تهیست میانش چو قوصره
ور زو قوصره همی بسفر خواست رفت جان / زان برگرفت سفره و در خورد مطهره
بنگر که چون بحکمت و ربت کرد کار / سفره ترا و مطهره را سر به پنجره
گر تو تاخره کنی اندر چنین سفر / بر خویشتن کنی تو نه بر من تاخره
بر منظره بقصر تماشا چه بایدت / اینک تن تو قصر و سرت گرد منظره
ازاکن آفرین که چنین قدرت آزید / بیچوب و خشت و رشته و پرگار و مسطره
بنگر بخویشتن و گرت خیره گشت مغز / بزدا از و بخار بپرهیز و غرغره
چاهیست در رهت که پدرت اندر او فتاد / تا تو نیفتی در و چو پدر با مکابره
گیتی زنیست خوب و بداندیش و شوی خوار / با عذب و فتنه ساز و بگفتار ساحره
بگریز دار از او تو چو تو فتنه شوی بر / پرهیز دار ازین زن جادوی مدبره

غره مشو بر شوخی و نازش که هر چه داد   بستاند از تو پاک بقهر و بصد دره

با سپقرار دهر مجوی ای پسر قرار   عمرت دهد بباد بافسون و فرقره

از مکر او تمام نپرداخت انکه او   پر کرد صد کتاب و تهی کرد محبره

نقد سره است عمر جهان قلب بدره   نقد سره بقلب که ناید ترا سره

در چنبره بماند دو دست برای گوز   بگذار گوز و دست برآور ز چنبره

من زرق او خریدم و خوردم بروی او   زانغوزه ز خویش و تهی کرد توبره

آخر بقهر او جزم داد اسپ چنین   از مکر او بزرگ حکیمی لقا بهره

خواهت همی بر دو من انگشت از آن زدم   پیش تو بر کناره خوش بانگ تا تره

تو خفته خوش ای پسر و چرخ روز و شب   همواره میکنند بالبیت بکره

گر تو بخواب و خور بهی عمر همچو خر   بر جان تو وبال چو بر خر شود خره

برگیر آب علم و بدان روی جان بشوی   تا روی پر ز گرد دنیا نیابد چره

چون دست و پای پاک بشستی تو جان و دل   این بهره پاک چنم وان بهره پر کره

پیری بگاه بر روز توگر مایه و کلاب   خیره مده کلیم کهن را بجیندره

چون می فروکشد سر روت فلک بچاه   تو بر فلک همی چه کشی طرف کنکره

بپذیر پند اگر چه نیایدت خوش که پند   پر نفع و ناخوشست چو معجون قنبره

از نجره

از جهت خواهش آمد پیادگار   این پر ز پند و حکمت نیکو موامره

و له ایضاً

دور باش ای خواجه زین پر گله   کت نیاید چیز حاصل جز گله

هر که در ره با گله خوکان رود   گرد و رنج و درد یابد زان گله

خانه خالی بهتر از پر شیر و گرگ   وحشیان را این گره بر دانا بله

همچو بلبل لحن و دستانها زنند   چون لبالب شد چمانه و ملبله

وز نهیب مؤذن و بانگ نماز   اندرون افتد بتنشان زلزله

آب تیره است اینجهان کشتیت را   بادبان کن طاعت و دانش خله

گر کله زد جاهلی با بخت خویش   مر ترا با او نباید زد کله

چون کله کم کرد نادان مر ترا   کی تواند دید هرگز با کله

با عمل مر علم دین را راست دار   ان ازین کمتر مکن یک خردله

کار بی دانش مکن چون خر شه   ورتر از او بارت اندر یک پله

چون بنادانی کند زور کار   گرسنه خسبد شب و دست آبله

چون نشوید دل بدانش همچنانک   موی را شوید بآب آمله

علم خود دو برد خود گسترده اند   پیش ازین انبوه گرد قافله

پیش ازین کاوان که هرگزشان نبود / دل بکاری جز بکار حوصله
نان همچو یکی که میـزند / دست بر منبر ببانگ و مشغله
زنبله بر تو نهادست ای خسیس / چون کشی گر خو نکشتی زنبله
علم تاویلست در شیرازه نهان / چون برگ حنظل اندر حنظله
علم حق هست از انسو کش عنان / عامه را داده جمله علم چلچله
پای پاکیزه برهنه بر بسی / چون بپای اندر ندیدن کشکله
علم تاویل به تنزیل اندرست / وز مثل دارد ببر بر قوفله
مصقله است این علم زنگ جهل را / چیز نزداید مگر این مصقله
عهد یزدانست کلید عقل او / نیست چون ترفند تقلیدی بیله
ای سپرده دل بدنیا وقت باد / گر شوی در علم دین را یکدله
دهر به کو هر بشر آبستن است / جز بلا هرگز نزاد این حامله
دست ازو درکش چو مردان پیش ازانکه / درکشد تا او زیر بشر و ولوله
چون بگیری سلسله او دررا / تحفه ایک و دهشت پشت مشغله

وله ایضاً

ناید بکار از زین یله کو باره / جز درد و رنج عاقل بیچاره

از سنگ خاره

از سنگ خاره رنج بود حاصل / با عقل پر و سنگ بود خاره
هر کس که آن ندید که من دیدم / زین پادشاهان رمه بیکباره
تا بر حمار بود و سرم یکسر / مشفق بدند و بر من غمخواره
واکنون که هوشیار شدم بر من / گشتند مار و کژدم جراره
زیرا که بر پلاس نه خوب آید / بر دوخته ز شوشتری پاره
از عامه خاص هست بسی بدتر / زین صعب تر چه باشد بیچاره
چون نار پاره پاره شود خاکم / گر حکم کرد باید بی پاره
وز دولت آشکاره که نستاند / جز باغ و حایط و زر و دو ایکاره
ور ساره داد خواه بدو آید / جز خاک راز و زر بد ساره
در بلخ این آید از هر شر / میخواره و زر و لوطی و زن پاره
ور هر سند از آل رسول تو / چون می ز خانمان شوی آواره
ز ایشان برست کبر و لبد یکسو / برده شه رکو کتیف ستاره
رست ان بدان رکوی تر سم بن / بر سر نهاده هجده گزی شاره
پس حیلتی ندیدم جز کندن / از خانمان خویش بیکباره
چون سور گنج را نبود آلت / حیلت گریز باشد ناچاره

آزاد و بنده و پسر و دختر   پیر و جوان و طفل و کاردار
بر دوستی عترت پیغمبر   گردند مان نشانهٔ پیکار
هرگز چنین کرده نزاید نیز   این گنده پیر دهر ستمکار
آن روزگار شد که حکیمان را   توفیق تاج بود و خرد یار
وندر جهان ستوده بد و شهره   وانان ان کوکب سیار
ناگاه باد دنیا مر دین را   در چه فکند آن سر پروار
گیتی یکی درخت بد و مردم   او را بسان زیتون هموار
رفتست پاک روغن ازین زیتون   بر دانه هیچ مانده و کنجار
امروز گر فتم به با آنکه از دی   میداشت طاعتم لب و دیدار
سود من نداردت چو بر آشوبد   به خون زمانه خواهش و ازار
روزی بسان پیر زن زشتی   آردت روی پیش چو بر کار
روزی که تازه دختر کابل شد   رخساره گونه داده بفنجار
دریاست این جهان و در او گرداب   انخلق همچو زورق و طیار
بر دین سپاه جمله کمین دارد   با تیر و تیغ و جوشن و الکار
از جنگ و جهل چونکه نمیترسی   وز عقل گرد خود نکشی بار

ای زود

وله ایضاً

ای زود گرد گنبد بر رفته   خانهٔ وفا به سر جفا رفته
بر من چرا گماشته خیره   چندین هزار دست بر آشفته
این دشنه بر کشیده همی تازد   وان با کمان و تیر فرو خفته
اینم کند بخیره درون نفرین   وانم بشانه فربه کند سفته
من خسته مانده زیرا با مستان   هر کو یکیست گفته و ناگفته
بیدار کرد مار را بیدار ای   پنهان ز بیم مستان بنهفته
جز گوش و لب ندیدم مردم را   خفته در چشم باز و خود خفته
یک خیل خوک وار در افتاده   با یکدگر چو دیوان کالفته
یک جوق بر مثال خردمندان   با مرکب و عمامهٔ زر بفته
برشام بازده لب منبر   گویان بطبع روز شبان لفته
مستان و بیهشان چو بدیدندم   پر درد جان و زنده دل کفته
ان جانور که سر کین کرداند   زهر است سوی او گل اشکفته
بیدار چون نشست بر خفته   خفته زعیب خویش شد آشفته
زیرا که سخت زود شوی بیدار   بیدار شو وصیحتی از خفته

این در ها برشته در آوردم | روز چهارم از سیوم مه هشته

وله ایضاً

گشت جهان کودکی چو از ده ساله | از سمنش روی و ز بنفشه کلاله

آمد تا زان ز هند مرغ بهاری | روی بنهاده با چغانه چغاله

با سلب و مفرش پرندی و رومی | دشت بمانند حباله و دباله

تا گل در کله چون عروس نهان شد | ابر مشاطه شده است و باد دلاله

نرگس جماش چون پیاله نگه کرد | بید برآمیخت سوی لاله کیاله

طرفه چرا نیست گل فروخته هموار | آتشش آب عقیق و مشک فتاله

گرنه چو یوسف شده است و گل چو زلیخا | باغ چرا باز شد چو از ده ساله

چون بوزد خوش نسیم شاخک بادام | سیم نثارت کند درست و شکاله

باز قوی شد بباغ دختر نرگس | دست شده سست و پای کهنه کهاله

روی به دنیا نهاده بد دل | داد بخواه از گل و بنفشه و لاله

نیست اگر مرگ چون تو هزاران | خورده است این کنده پیر زشت نکاله

هر که مر او را طلاق داد بجویدستش | دوست ندارد دگر ز شوی حلاله

فتنه کند خلق را چو روی بپوشد | همچو عروسان بزیر سبز غلاله

گر تو همی

گر تو همی صحبت زمانه بجویی | آمدت اینک زمان صحبت خاله

پر جهان بدسگال تست سوی او | مکر و دستان ز بدسگاله نواله

جز بجفا وعدهاش پاک دروغ است | ور بدهد مر ترا هزار قباله

نیک نگه کن بآفرینش خود در | تا که هرب رحان سلاله

تا بکه وعده کرد هرگز کان را | باز برون زو کرکز و حواله

معدهات چاهیست ای رفیق که آنجاه | پر نشود جز بخاک و ریگ و باله

رنج مبر تو که خود بخاک بیا روز | پر نکنندش بلا محال و محاله

هم بتو ناله فلک تراکه ندارد | جز که برغم تو چرخ پر شده ناله

ناش اورا کشید مادر و فرزند | شربت او را چشید عمه و خاله

نسخه نکرسش تمام باید اگر من | مجبره سازم یکی چو چاه زباله

آمدن لاله و گذشتن او گرد | لاله رخسار من چو زرد زباله

تو به پیاله نبید خور که مرا بس | حبر سیاه و قلم نبید و پیاله

دهر به پرویزن زمانه فرو بیخت | مردم را چه خیاره و چه رزاله

هر چه در او مغز بود آرد فرو شد | بر سرم آشوب آمده است نخاله

دیوستان شد زمین خاک خراسان | زانکه همی زاید جهل بارور اله

دانا وانند کز آب جهل زوده … جز که دیو گشتند و نهاله
حکمت حجت بخوان که حکمت حجت … بهتر و خوشتر بسی ز مال و کاله

وله ایضاً

ای گشته بحال و زور تن غره … تازنده چو اسب شرزه و کره
چون زین زمانه کوفت ایت را … کمتر کنی این دویدن و تره
برنده جهان ربود از پیشت … دایم زده آز و آرزو بره
وز خوان تو چرخ ستم همی برد … نو خسته و برگرفته خوش خره
هر چند چنار تو همی بالد … آهنگر او همی زند اره
ای مانده بزیر بار نادانی … بابا چرا کنی چو خر سره
این بارگران بکوبدت پیک … در گردن و پشت مهره و پره
هر بیت چو شیر زن همی غرد … تو گشته بروز کودکی غره
پیراهن آز بر کش از گردن … وز کرد و محال شانه زن طره
تا بر نزند کسی به سیف ره … بر ساق تو چوب و بر سرت دره
آز و طمع ای پسر ز تو هرگز … بیرون نشود به آب شسته تره
آزاد که و طمع بهم ناید … من کرده ام آزمون بصد مره

این

این دهر یکی عروس پرکارست … ایقوم حذر کنید ازین غره
آرایش او برنگ و بوی خوش … بنشاندن جعد و شستن غره
واین کاوان را بسوی او خواندن … اینست همیشه کار بو مره
از خلق بدین همی بگریاند … چندین فسوس و خنده و خره
جز دین نستاند از کسی کابین … راضی نشود ببدره و صره
این نیست مرا عروس تا باشد … این حره بچین و من لبا مره
عاقل ننهد در اینچنین کابین … راضی نشود ببدره و صدره
مردم چو ز فکرت فرو ماند … دنیا نهدش ز پس و نه فره
ای حجت چند نشنود جاهل … چه سبز کنی به پیش او تره
از حق تو به کشتی برهان … بر باطل خویش ثابت و قره
در خانه دین چو منبری سازی … از فکرت تیشه ساز و دست اره

وله ایضاً

اگر نه بسته این بهتر جهان شده … چرا که هیچ جهان از سر جهان شده
تن ترا بشل ما در است سفله جهان … تو هیچ مادر بد خوار ازین و آن شده
چرا که مادر تو پیر و ناتوان شده است … تو پیش مادر خود پیر و ناتوان شده

فریفته مشو ای ناجوانمرد اگر برو   چو بوستان و بقد سرو بوستان شده
چگونه مهر نهم بر تو زان پس که بجهل   تو بر زمانه به مهر مهربان شده
بجوی تن مرو ای آنکه تو عدیل خرد   بسفله تن نشدی بل بپاک جان شده
نگاه کن که درین خیمه چهار ستون   چو خسروان بچه معنی تو کامران شده
چو یافتی که بدان بر جهان و جانوران   چنین مسلط سالار و قهرمان شده
زمین و نعمت او را خدای یار تو کرد   که سوی او تو سزای نعیم و خوان شده
طفیلیان تو گشتند جمله جانوران   برای مبارک خوان تو میهمان شده
گمان مبر که برین کاروان لسته زبان   تو جز بعقل و سخن میر کاروان شده
چرا که قول تو چون خرد و بر بیان شده است   اگر تو در طلب خرد و بر بیان شده
ترا بجز که نگ در بیت حکیم   بند و ز تو چنین از چه شادمان شده
یقین بدان که چو ویران کنند حجره تو   همان زمان تو برین عالم آن شده
نهان نه ز بصیرت بسوی مرد خرد   اگرچه از بصر هر چه در نهان شده
ز فضل و رحمت یزدان داد گر هگفت   اگر تو میر ستوران بیکران شده
نگاه کن که چو دین یافتی خدای شدی   که چون خدای خداوند هنروان شده
اگر بدین و بدنیا نگشته خوشنود   درست گشت که بدبخت و بدنشان شده

بوستان

بوستان و به پیکانگان بآب طمع   لبان شعب طماع داستان شده
اگر جهان رانده تو آفریده خدای   تو لیس بکس چو بنده جهان شده
بدوز چشم سر سوزنان بسوزن چشم   که زار و خوار تو از بهر سوزیان شده
وگر عنان خود داده بدست هوا   چو آب و لاله سرفشان و باغبان شده
بشغر حجت کرد طمع ز روی بشوی   اگر بدل تیغ پند و داستان شده
سخن بگوی و مترس از ملامت ای حجت   که تو بگفته حق شهره زمان شده
تو نیکبختی کز مهر خاندان رسول   غریب درانده و بی‌خان و مان شده
بحب آل نبی بر زبان خاصه و عام   نه از گزافه چون کس مثل روان شده
نسبت فخر ترا اینکه بر رمه ایزد   شبان موی سالار و سر شبان شده
جهان چو ما در گشت خلق را و تو با   بپند و حکمت ازین گنگ ترجمان شده
گمان مبر که زدود دل حکمت تو   ازان قبل که تو از حکم بیکران شده
بآب پند و طمع بهر پاک خانه علم   روان که مره آتش میزبان شده
قران کنند همی در دل تو حکمت و پند   بهینسبب که بدل خازن قران شده
بتو همی نرسد پند و نپذیرم از آنکه   تو با نیز کوش خود گران شده
ز بهر دوستی آل مصطفی بر من   بزرگ دشمن بدگوی بد زبان شده

ولہ ایضاً

به خو جهان ترا نهد دسته   تا نوز دستاو نشوی رسته

بسته هوا مباش اگر خواهی   باوی بوم ترا گز دربسته

دیوار تو دوست خویش کجا شوید   تا تو دل از طمع کنی شسته

این خوی بد چو بنده بدرک   صدره تورا بزیر لگد خسته

جز خوی بد فراخ جهان را   بر تو که گرد تنگ تراز پسته

بشنو بگوش دل سخن دانا   تا که بوی بجهل کیا بسته

تا کی بود خلاف تو با دانا   او خسته مر ترا و تو زو خسته

تا کی بروی گره بکوهر   جل و عنان بریده و بگسسته

چون چرخ در بند هوای دل   یکچند داده بود و تو ارمسته

این بادساری از سر برون کن   اکنون که پخته گشته و آهسته

وان چون قد چنار چو چنبر شد   مر زنخ گشت دست چو اشکسته

از آنکه او اسیر کند طاعت   تیر هوای دل کند خسته

گرد از دل سیاه فرو شوید   مسح و نماز و روزه پیوسته

هر که جستجوی کنی دین را   دنیا به پیشت آید ناجسته

جای خلافهاست جهان در وی   شایسته هست و هست نشایسته

بگذار شر اگر بود خیرش   نارسته به چو خار بود رسته

نشنودی این مثل که زند عامه   مردن به از بکام عدو رسته

اندر رهند خلق جهان یکسر   همچون رونده خفته و بنشسته

پابسته چون بود دل بر دنیا   چون نیست او نشسته و پابسته

بر رفته ایم اگرچه درین گنبد   بیچاره ایم و بسته و بیخسته

روز و شبان بگوش چو بیهوشان   مگار کاره بهده بر شسته

هرچند باز اصل بنگرد   نیک و بد و نفایه و بایسته

دانست باید این و جز این زیرا   دانسته به بود ز ندانسته

برخوان ز ژاژخای منه هرگز   این قول خوب پخته و جاسته

ولہ ایضاً

بسی کردم که وی یکه نظاره   ندیدم کار دنیا را کناره

نیاید چشم سر هر چند کوشی   همی زین نیلگون جای گذاره

همیخوانند و میرانند ما را   نیابد کس همی زین کار چاره

گر از اینجا نه بیرون رفت باید   ندارد سود شان خواهش نه زاره

نخواهند و نزایند و نه پیشم — همی بینم ستاره چون نظاره
مگر کایشان همی بیرون کشندت — ازین گهواره پر در سبز باره
همانا سنگ مقناطیس گشتست — ز بهر جان ما هر یک ستاره
فلک روغنگری گشتست بر ما — بکار خویش در جلد و جباره
ز ما ایدون همی کنجاره ماند — چو روغن برگرفت از ما عصاره
ترا این تن یکی خانه سپنجی است — مزور بل مغربل چون کهاره
بباید رفت آخر چند باشی — چو متواری درین خانه تواره
درین خانه چهار استت مخالف — کشیده هر یکی بر تو کتاره
کهن گشتی و نو بودی تو بی‌شک — کهن گردد نوار سخت و خاره
بجان نو شو که چون نو گشت مرد — نباشد گر کهن باشد غراره
تنت قارون شدست و جانت مفلس — بیاساید دو گیتیت خواره
بدین نیکو تن اندر جان زشتت — چو ریچاره است در زرین غضاره
چو پیش عاقلان جانت پیاده است — نداری شرم ازین بر تن سواره
دل درویش را اگر هوشیاری — ز دانش هوش ساز از طوق یاره
بکشت نیکی ما ناکه در تو — نبینم دانه جز کاه و شباره

بماند

بماند جز که فضل و علم و حکمت — بما میراث از ابراهیم و ساره
چو شد پرنور جانت از علم باید — اگر قدرت نباشد چون مناره
سخن جوید بجوید عاقل از تو — نه کفش و نیم و نه دستاره
سخن باید که پیش آری خوش ایراک — سخن خوشتر بسی از پیش پاره
سخن چون راست باشد گرچه تلخست — بود پر نفع بر کردار پاره
به ازین نکو سخن چیزی نیابی — که زی دانا بری بر رسم یاره
سخن حجت گذارد نغز و زیبا — که لفظ اوست منطق را گزاره
هزاران قول خوب و راست و باریک — ازو یابند چون تار از هزاره

وله ایضاً

تا کی خوری دریغ ز برنایی — زین چاه آرزو ز چه برنایی
دانست بایدت که چه بفزودی — کاخر اگر چه دیر بفرسایی
بنگر که عمر تو بره همی ماند — کوتاه اگر تو اهل هش و رایی
هر روز منزلی بروی زین ره — هر چند کار سیده و برجایی
زیر کبود چرخ بد آسایش — هرگز گمان مبر که بیاسایی
بر مرکب زمانه نشستستی — زو هیچ رای نه که فرود آیی

پرسی نهاده خنجر برانت ‌‌ ‌ تا که خوری دریغ زبهنایی
ناخن ز دست حرص بجز سندی ‌‌ ‌ چون لبستگی و پست به پرایی
جانرا باتش خود و طاعت ‌‌ ‌ از معصیت چرا که بپالایی
پنجاه سال بر اثر دیوان ‌‌ ‌ رفتی به بافساری و رسوایی
بر معصیت گماشته روز و شب ‌‌ ‌ جان و دل و دو گوش و دو بینایی
یکروز چون که هیچ بلغنجی ‌‌ ‌ کمتر بود ز رشته یکتایی
بندد قبای چاکری سلطان ‌‌ ‌ چون از میان ریجه نگشایی
فرمان کردگار یله کرده ‌‌ ‌ شه را لطف کنی که چه فرمایی
چون مؤذنت بخواند زی مسجد ‌‌ ‌ تو او همی ده زار ز هیجایی
ور شاه خواندت بسوی مجلس ‌‌ ‌ ره را بچشم و روی بپیمایی
تا مذهب تو این بود و سنت ‌‌ ‌ جز مر جحیم را تو کجا شایی
در کار خویش غافل چون باشی ‌‌ ‌ بر خویشتن مگر معادایی
چون سوی علم و طاعت بشتابی ‌‌ ‌ ای رفتنی شده چه همی پایی
بی علم و دین همی چه طمع داری ‌‌ ‌ در هاون آب خیره چرا سایی
خاصه سزای رحمت که باشد ‌‌ ‌ خورشید را همی بگل اندایی

الحمد

رحمت نه خانه ایست بلند و خوش ‌‌ ‌ نه جامه ایست رنگ و پهنایی
دین است و علم و رحمت خود دانا ‌‌ ‌ او را اگر تو زاهل تولایی
بنگر بس ازکه چشم همیداری ‌‌ ‌ بر خویشتن خود از چه بخشایی
یکچند اگر ز راه بگشت دی ‌‌ ‌ زی راه باز شو که نه شیدایی
شاید که صورت کهنت را ‌‌ ‌ اکنون بدست توبه بپیرایی
رحمت بسوی جان تو نگراید ‌‌ ‌ تا تو بسوی رحمت نگرایی
اول خطا ز آدم و حوا بود ‌‌ ‌ تو هم ز نسل آدم و حوایی
بشتاب سوی طاعت و زی دانش ‌‌ ‌ غره مشو بدولت دنیایی
آن کن ز کارها که چو دیگر کس ‌‌ ‌ آنرا کند بر آنش تو بستایی
در کارهای دینی و دنیایی ‌‌ ‌ جز همچنان مباش که بنمایی
زنهار تا بسیرت طراران ‌‌ ‌ ارزان نموده ریگ نه پیمایی
با مردم نفایه مکن صحبت ‌‌ ‌ زیرا که از نفایه بپالایی
چون روزگار بر تو بپاشوبد ‌‌ ‌ یکچند پیشه کن تو شکیبایی
بر صحبت نفایه و بیدانش ‌‌ ‌ بگزین بطبع وحشت و تنهایی
بر خوی نیک و عدل و کم آزاری ‌‌ ‌ بفزای چون بحال بیفزایی

ای بیوفا زمانه تو هر ما را | هرچند بیوفایی و دربایی
زیرا ز بهر نعمت باقی تو | سرمایه تو اگرچه مایی
زالبتنی تهی نشوی هرگز | هرچند روز روز همی زایی
پیداست دیگر است و نهان دیگر | پنهان چو خار و ظاهر خرمایی
امروز هرچه مان بهای فردا | از ما همه معاینه بربایی
داند خرد که هستی بدین طاعت | کاری بزرگ را شده برنایی
جان گوهر است و تن صدف گوهر | در شخص مردمی تو چو دریایی
بل مردمیت میوه ترا و تو | یکتا درخت خوب و رعنایی
معیوب نیستی تو ولیکن ما | بر تو نهیم عیب ز رعنایی
ای حجت زمین خراسان تو | هرچند قهر کرده غوغایی
پنهان شدی ولیک بحکمت | خورشید وار شهره و پیدایی
از شخص تیره گرچه نهانی | از قول خوب بر سر جوزایی
وز هرچه گفته ام نه اسپیجویم | خرسندیکا ای بخدای توانایی

وله ایضاً

چو رسم جهان جهان را به بینی | حذر کن ز بدهاش گر پیش بینی

بهایها

بتاریکی اندر کژ افتد از پس او | بدو کت بپاید به دیوار بینی
جهان را چنین مانده زی پشت از آنی | که دارنده اسب رهوار و زینی
چو استر سزاوار پالان و قیدی | اگر از پی استر و زین حزینی
جهان مادری گنده پیر است بر وی | مشو فتنه گر درخور عیسینی
بمادر مکن دست ازیرا که بر تو | حرام است مادر اگر ز اهل دینی
یکی گوهر آسمانیت مردم | که از وی بلندی به پستش زمینی
بشخص گلین چونکه معجب شدستی | درین گل بیندیش تا چون عجینی
نه درخور درست گل پس تو زین تن | بپرهیز ازیرا که در نشینی
وطن مر ترا در جهان برین است | تو هرچند کامروز در تیره طینی
جهان برین و فرودین تو یا خود | بتن زان فرودین بجان زان برینی
جهان مهین مر جهان زیب و فری | اگرچه برین تن جهان کهینی
سرای همه نعمت این و آن سپنجی | ز حکمت ازیرا هم آنی هم اینی
بجان خانه حکمت و عدل و فضلی | بتن غایت صنع جان آفرینی
اگر میشناسی جهان آفرین را | سزاوار هر نعمت و آفرینی
وگر بدسگالی و نشناسی او را | مکافات بد جز بدی خود نه بینی

جهانا من از تو هراسان از آنم   که بس بدنشانی و هم بد نشینی
خسیسی که جز با خسیسان نسازی   قرینت نیم من که تو بد قرینی
بر آزادگان کینه داری ولیکن   نیال و مکین را همال و مکینی
یا چون در ابلیس بر نشانی   یا یکسره را ابلیس بر نشینی
همان را که خود خوانده باشی برانی   همان را کنی خوار کش برگزینی
اگر مردمی بوده گفتمی مر   ترا من که دیوانه را ستینی
ولیکن تو این کار سازی ز فرمان   بفرمان یزدان حصار حصینی
نجاسه تو ای نحس خاک خراسان   پر از مار و کژدم یکی بارگینی
بر آشفته اند از تو ترکان چگویم   میان سگان در یکی آر دینی
امیرانش اصل فساد و غارت   فقیهانت اصل می و ساتکینی
مکان نیستی تو نه دیانه دین را   کمینگاه ابلیس نحس لعینی
ف د و جف و بلا و عنا را   بر احرار گیتی قرار کمینی
تو ای دشمن خاندان پیمبر   ز بهر چه همواره بر من بکینی
ترا چشم در دست مؤمن فشانم   از یرا ز من رخ پر آژنگ و چینی
سخن تا نگوید به هشیار مانی   ولیکن چه گفتی لشیری مسینی

بدو گو

چو تیره گمانا تو و من یقینم   تو خود زانکه من گفتمت بر یقینی
تو مر زور قرا چون همی نقد خوانی   نه مر و سخنهای جزل و متینی
خراسان چو بازار چین کرده ام من   ز تصنیفهای چو دیبای چینی
چو کیمر معین تو گشته دیوان   از ابلیس نحس لعین مستعینی
اگر چه معوذ دیوانش کیمر   که تو خود نه هم گوشه بو معینی
بمیدان دین من همی اسب تازم   تو خوش خفته چون گربه در پوستینی
تو ای حجت مؤمنان خراسان   امام زمان را یمین و امینی
دل مؤمنان را ز وسواس مانه   سر ناصبی را بحجت کدینی
براندت اگه که ایزد بخواندت   بعالم درون آیت المؤمنینی
جز از بهر مالش بخوید ترا کس   همانا که تو روغن یاسمینی
بها گیر و خیشان ای شعر ناصر   که خود نه شعر بخشان کمینی
بر اعدای دین زهری و مؤمنان را   غذا ای شکر روغن و انگبینی

وله ایضاً

گر نخواهی ای پسر تا خویشتن مجنون کنی   پشت پیش این و آن از چه همی چون نون کنی
دلت خانهٔ آرزو گشتست و زهر است آرزو   زهر قاتل را چرا با دل همی معجون کنی

خم ز نون پشت تو هم در زمان بیرون شود   گر تو خم آرزو را از شکم بیرون کنی
زار زردی گر روزی زشت که با نو شود   چون تن آزاد خود را بنده خاتون کنی
ده تن از تو زر و روی و سپنو جنبد همی   تا بگلگون می تو روی خویشتن گلگون کنی
تا همی که با کسی می خوری اچون زنان   سر ز رعنایی که ایدون و که ایدون کنی
گر تو خود مجنونه از بیدانشی پس خویش   چون همی خوردن دگر باره همی مجنون کنی
گر نه دیوانه شدستی چون سر هشیار خویش   از نبیذ روکنه همچون طبل پرهیون کنی
خوش بخندی بر سرود مطرب و آواز رود   ور توانه دامنش پر لولو مکنون کنی
ور بدرویشی زکات داد باید کرد رم   طبع را از ناخوشی چون مار ما زریون کنی
گاه با شادی بخندی خیره چون دیوانگان   گاه با اندوه بخیره خویشتن محزون کنی
ان کنی از بیهشی کز شرم گر بر رسی   وقت هشیاری ز اندوه روی چون طاعون کنی
در دو نادانی ز بیگانه ترا ترسم همی   درد نادانیت را چون نه بعلم افسون کنی
خانه کردست اندر دل ز جهل و هر زمان   آن همیخواهی که بر رویش نقش گوناگون کنی
خانه هوش تو سر بر گنبد گردون کشد   گر تو خانه بهشتی را چو زین آهون کنی
دل خزینه تست شاید کاندر او از بهر دین   بام و بوم از علم سازی وز جوهر هون کنی
مور و مار اندر خزینه خویش مسکن خیر خیر   گر نداری دُر و گوهر کاندرو مخزون کنی

دلت

دست بر پرهیز دار و خوب گوی و علم جوی   تا بهنگ روزگاری خویشتن قارون کنی
گرد دانا گرد و گردن قول او را نرم دار   گر همیخواهی که جای خویش بر گردون کنی
گر شرف یابد ز دانش جانت بر گردون کشد   لیکن اندر چاه باید جان کرا او را دون کنی
خویشتن را چون براه عدل و داد و دین روی   گرچه افریدون نه بر کار افریدون کنی
گر همیخواهی که خارستان گلستون ترا   چون همی کوشش ز بهر این گلستون کنی
جان بصابون خرد بایدت شستن کاین جسد   تیره ماند گر مر او را جمله در صابون کنی
آرزو داری که در باغ پدر تو خانه   برفرازی وانگهی او را بزر مدفون کنی
از گلاب و مشک سازی خشت او را خاک و آب   ورز عود و فرش او رومی و بوقلمون کنی
من گرفتم کاین مراد آمد بحاصل مر ترا   ور بخواهی صد چنین و نیز از ان افزون کنی
گر بماند با تو اینخانه من آن خواهم که تو   تا بفروانگهی این کار بل کاکنون کنی
گر نخواهد ماند با تو باغ و خانه خیر خیر   خویشتن را رنجه چون داری و چون مغبون کنی
گر کسی گویدت پس نیکو جوانمرد باش   شادمان گردی و رخ مانند آذرگون کنی
چون ترا گوید دیرزی پس دیر ماند زیستن   گر همی کار رای هر چه بدین قانون کنی
زندگی و شادی اندر علم و دینست ای پسر   خویشتن را گر نه مست و مجنون چون کنی
گر بشارستان علم اندر بگیری خانه   روز خویش امروز و فردا فرخ و میمون کنی

روز تو هرگز با پایان سعد و میمون کی شود   چون تو بر ابلیس ملعون خویشتن میلان کنی

دست‌ها مان سیمکارها زو کوته شود   گر تو اندر شهر ابلیسان خطبه بر هرون کنی

سید لهایی ز نادانه ولیکن زین سپس   گر بدانش رنج چنبی سید راز بیتون کنی

بخت تو گرچه ز نادانا قرین ماهیت   چون بیاموزیش با ماه سما مقرون کنی

شعر حجت را بخوان و سوی دانش راه جوی   گر همیخواهی که جان و دل بدین مرهون کنی

چون گشایشهای دینی راز لفظش بشنوی   سخره زان پس بر گشایشهای افلاطون کنی

ور ز نور خاطرش بهره بگیرد خاطرت   پیش روشن خاطرت مر ماه را مرهون کنی

از تو خواهندت از آن پس کاروان تشنگان   چون تو از تشنه گریزان روی زی جیحون کنی

فخر جوید بر حکیمان جان سقراط بزرگ   گر تو ای حجت مر او را پیش خود ماذون کنی

وله ایضاً

ای کرده سرت خوی به بدفعاری   تا که بود این جهل و بادساری

در دشت خطا چیره چند تازی   چون سر ز خطا باز خط نیاری

گر سر ز خطا باز خط نیاری   دانم بحقیقت که ز اهل ناری

خاریست خطا زهر بار ... که   تو پشت درین زهر خار خاری

چون با خود ای پسر دون زنی   چون رنج بپیشی و سوگواری

عقل تو

عقل تو بسوی صواب رهبر   با راهبرت چون بکار خاری

گویا که چرا روزگار جافی   با من نکند هیچ بردباری

این بند مبین که بر تو بسته شد   در بند همی چون کنی سواری

خواهی که تماشا کنی بنزهت   بر خیره درین چاه تنگ و تاری

جز کاسه و غم نزاری و حسرت   هر گاه که تخم محال کاری

آنگه کنی از روزگار پستی   وز جهل معادای روزگاری

نه ز جهان هیچ کار و باری   الا که بتقدیر و امداری

هشدار که عالم سرای کارست   مشغول چه باشی بنابکاری

بنگر که پس از نیستی چگونه   با جاه شد ستی و کامکاری

دانی که ترا کرد کار عالم   واداست بحق داد کردگاری

گر تو ندهی داد او بطاعت   درخورد عذاب و ذل و خواری

گر کار فلک کرد و گشتن آمد   وین کار توست و تو مردکاری

چون کار بمقدار خویش کردی   رستی بره عز و بختیاری

گر گیتی تیمار تو ندارد   آن به که تو تیمار او نداری

زیرا که همی چگونه باشد   هم بگذرد این مدت شماری

زی لابه و زاریت ننگرد چرخ / هرچند که لابه کنی و زاری
دیویست ستمکاره نفس حرص / کو با تو بجلبت و میفاری
یاری ز خرد خواه و زهد و طاعت / بر کشتن این دیو کارزاری
بس کس که بامید پیشگاهی / زو مانده بخواری و بیکاری
بدنام بگشت از و بانان / اندر طلب نام و نان مداری
زنهار بدین زینهار خواره / مدهی خرد و جان بزینهاری
زیر قدمت بسپرد بخواری / هرگاه که دل با و سپاری
ماریست گزنده طمع که ماران / زین مار برند بر رفیق ماری
کرد دولت این مار جای گیرد / چون تو بنود کس بدانگاری
چیا که اگر مار رابدل بر / با پاک خرد جای وادیاری
با عقل مکن یار مر طمع را / شاید که نخواهی ز مار یاری
نیکو مثل است اینکه جای خالی / بهتر چو پر از گرگ مرغزاری
هرچند که عمکین بود نخواهد / از پیشه خرد مسند عمکساری
ان کوش که دست از طمع بشوید / وین بعله جهان را بدو سپاری
در روزی و زمال و مشد رستی / در مکرمت و از علم و هوشیاری

الفرد

مر نعمت یزدان بهتر این را / یک یک بتن خویش برشماری
واندیشه کنی سخت خود درین بند / از بهر چرا گشته حصاری
وانگاه که دادست اندرین بند / بر جانوران جمله شهریاری
ایشان همه سرنگون و خوارند / ایدون و تو چون سرو جویباری
جستند درین هر کسی طریقی / این رفت بایوان وان بغاری
رازیست جوان کشف حق تعالی / لمحیت نه آن کشف کان بخاری
گشته متحیر که اندرین راه / کامی متوانی که درگذاری
گویا بنفورت که اینچنین است / لیکنت همی نباید استواری
رازیست بزرگ و صعب این گو را / حکمت بدلها درون بکاری
ایا تو مر این علم را اگر تو / در بند خداوند ذوالفقاری
درگردن تو طوق او ندارد / بر خنگ بخیره مران سماری

وله ایضا

ای آنکه ندیم باده و جامی / بنگر که برین نغز جامی
چون دشت حریر سبز در پوشد / واید بنشاط حسی از نامی
که رشته بدشت با تماشا یه / که خفته بزیر شاخ بادامی

بگذشت ز تو سی و چهل بر تو | از بهر چه مانده‌ای درین خامی
خوشست ترا سحرگهان روشن | از جامه بجام اگرچه بیجا می
لیکن فلکت همی نفرجامد | فرجام نگر که فتنه برجامی
دایم بشکار در همیستازی | واگاه نه که مانده در دامی
جز خار رز و هرینیت بهر تو | هرچند که بر فلک چو بهرامی
فردا بعصات می بباید رفت | امروز چنین چو کبک بخرامی
قد الفیت لام شد همی بنگر | مگر چنین بزلف لامی
از حرص بوقت چاشت چون کرکس | در چاچ بوقت شام در شامی
چون داد بخواهم از تو بس تندی | لیکن چو ستم کنی خوش و رامی
ایدون شب و روز در ستم کردن | ایستاده ز بهر اسب و استامی
وز دین سخت سختی و در دین | بس سست و میانه کار و بیجامی
سوی تو نیامدست پیغمبر | یا تو بسزا ای اهل پیغامی
هر روز بمذهب دگر باشی | که در پی شرف و گاه در بامی
لیکن چو کیست میهمان خواهد | بر مذهب میزبان بپارامی
گر ناصبیت برد عمر باشی | ور شیعی خواندت علی نامی

تا بداد با

تا داد باهمیستوانی کرد | خون علما بدم بیاشامی
واکنون که شدی ضعیف و بی‌پشتی | با زهد چو بایزید بسطامی
با عامه خلق گویی از خاصم | لیکن سوی خاص کمتر از عامی
ای حجت از اینچنین بد آزرمان | تا چند کشی محال و ناکامی
از خوک بباغ در چه افزاید | جز زشتی و خامی و بدنامی
ابلیس عدوست مر ترا زیرا | تو آدم و اهل علم و الکامی
مشتاب بخون جام از ایرا تو | مر نوح زمان خویش را سامی
از روح شریف عز ارواحی | گرچه بتن از جهان اجسامی
ای معدن فتح و نصر مستنصر | شاهان همه روبه‌اند و تو ضرغامی
من بنده تو اگرم بعلم تو | زیرا که تو گنج علم علامی
هر کار برابو دسرا انجامی | تو عالم حسن را سر انجامی
من بر سر دشمنانش صمصامم | تو صاحب ذوالفقار و صمصامی

وله ایضاً

ای آنکه بتن زار ز وی مال چو نالی | از من چه ستم خود کنی از بهر چه نالی
در آرزوی خویش بمالید ترا مال | چون گوش وی ای سوختنی باز نمالی

بدخواه تو مالست که مالیدهٔ اویی — بدخواه تو مالست چو تو فتنهٔ مالی
وز نیست ترا قال و مقال از قبل مال — زانست که همواره تو با قال و مقالی
ای زهد فروشنده تو از قال و مقالی — با مرکب و با ضیعت و با سندس و قالی
گر زهد همی جویی چندین به در میر — چون میدوی ای بیهده چونست و والی
آز تو نهنگ است همانا که نترسد — از گرسنگی خویش حرامی ز حلالی
در مزرعهٔ معصیت و شر چو ابلیس — تخم بزه و بار بد و برگ وبالی
از عدل خداوند بیابد چو بیابی — با بار بزه روز قصاص و حمالی
ای کرده ترا گردون دون همت و بدبخت — ذلیل شده دین از تو به دنیا زر و والی
بنگر که کجا میروی و بیهده منگر — سوی خدم و بنده و آزاد و موالی
با لشکر و مالی قوی امروز ولیکن — فردا ز روی جز تهی و مفلس و خالی
کوه از غم بیباکی و طغیان تو نالد — بیهوده تو چون در غم طوفان و جبالی
خرسند چرا شد دولت اندرین اینجاه — با جاه بلند و حشم و همت عالی
ای میر اجل چون اجل آیدت بپری — هرچند که با عز و جلالی و جمالی
زیبا بجز دانش نبود و حکمت — زیبا تو بجثی و بصدری و بهالی
بار خرد و حکمت و برگ هنر و فضل — برگیر که تو اینهمه بی خشم و بهالی

ای خوب نهال

ای خوب نهال ار ز خرد بار نگیری — با بید و سپیدار همانند و همالی
ای شعله ترا جام بلورین چه بکار است — گر تو بتن خویش فرومایه سفالی
پاکی بنه و زانکه تنت شعله سفالیست — گر تو بدل پاک چو پاک آب زلالی
دریاست جهان و تن تو کشتی و عمرت — باد است صبا یا و جنوبی و شمالی
ای باد اسی هیچ شب و روز منال — شاید که ز اندوه سفر هیچ ننالی
اندر خرد اندوز نوال ای پسر ایراک — سی سال برآمد که همی هیچ نوالی
امسال بیفزود ترا دامن پیشین — زیرا که الف بودی و امسال چو دالی
ای سروبن از گشتن این برشده دولاب — خمیده بیاد چو فرسوده دوالی
دانی که جهان بر تو همی درد سگالد — از درد سگالید تو درمان نسگالی
درمان تو آنست که تا با تو زمانه — شری بسگالید تو درمان بسگالی
مکر و حسد و کبر و خرافات طمع را — مپذیر و مده ره بدر خویش حوالی
خواری بکش و کبر مکن بزره دین رو — مؤمن نه مقصر بود ای پیر نه غالی
بر خلق جهان فضل بدین جوی از ایراک — وحیست سر سروری و اصل معالی
دین فخر تو است و ادب و خط و دری — پیشه است چو حلاجی و درزی و کیالی
شعر و ادب و نحو خس و سنگ و سفالند — و آیات قرآن در و عقیقست و لآلی

معنی قرآن روشن و خشان چو نجوم است | امثال دگر تیره و تاری چو لیالی
بر ظاهر امثال مرو کت نفزاید | نزد عقلا جز همه خواری و نکالی
راهیست بدین اندر و شیعت حق را | جز راه خود ای گرامی و لیالی
راهی که در او رهبر تو شهر کمالست | زین راه مشو کیسه گر مرد کمالی
بر راه حقیقت رو منگر بچپ و راست | با باد و چهم زینو و زانسو چو نهالی
از حجت مستنصر بشنو سخن حق | روشن چو شباهنگ سحرگه متلالی
حقست سخنهاش اگر زی تو محالست | چیک تو خریدار خرافات و محالی
ای آنکه همیجوئی ره سوی حقیقت | در اخر ناسیری باریخ و ملالی
من دی چو تو بودستم و دانم که تو امروز | از رنج محالات شنیدن بچه حالی
از حجت حق جوی جواب سخن ایراک | مفلس کندت چنگ اگر گنج سوالی

وله ایضاً

گشتن این گنبد نیلوفری | گر نه همیخواهد گشت ابتری
هیچ عجب نیست ازیرا که هست | گشتن او عنصری و جوهری
نیست شگفت اگر هستی ناصبی | پیر نخواهد شدن از کافری
نیست عجب کافری از ناصبی | زانکه نباشد عجب از خر خری

ناصبی

ناصبی خر سوی نار سقر | چند روی بر اثر سامری
در سپه سامری از هر جهت | بر تن تو جوشن پیغمبری
جوشن پیغمبری اسلام تست | زنده بدین جوشن و این مغفری
فایده زین جوشن و مغفر ترا | نیست مگر خواب و خور ایدری
مغفر پیغمبری اندر سقر | ای خر بدبخت چگونه بری
نام مسلمان بس کرده | نیستی آگه که بچاه اندری
نحس همی بارد بر تو ز حل | نام چه سودست ترا مشتری
راهبر تو چو سگی گمره است | از تو نیاید دگری جز رهبری
چون که نشوید سلب چوب خویش | گر تو چنین لخت و سره کازری
منت پس تو سبیل خوش چون چرم | گر تو چنین گرزف کنده چری
دین تو بتقلید پذیرفته | دین بتقلید بود سرسری
لاجرم از بیم که رسوا شوی | مانده شوی و خجل بر سری
خیر مثلهای کتاب خدای | آن دل و جان را که بدو پروری
گرت بپرسد کسی از مشکلی | داوری و مشغله پیش آوری
بانگ کنی این سخن رافضیست | جهل بپوشی بزبان آوری

حجت پیش آور و برهان مرا / جنگ چه پیش آری و مستکبری
من بمثل در سپه دین حق / حیدرم ار تو بمثل عنتری
تا ندهی پنبه عنبر مرا / خیره مگویم که تو بوالعنبری
خیره چه خندی از یکسو بشیر / بد نشناسی غل از انگشتری
تا تو ز دینار نداری بشیر / تا بدلت زر به اسم جعفری
هیچ نیاری که ز پیم بشیر / سوی قزر جعفریم منکری
چند زنی طعنه باطل که تو / مرتبت یاران را منکری
با تو من ارچند یکدین ورم / تو زرهی من زره دیگری
لاجرم آنروز به پیش خدای / تو عمری باشی و من حیدری
فاطمیم فاطمیم فاطمی / تا تو بدری ز غم ای ظاهری
فاطمه را عایشه مادر است / پس تو مرا شیعت مادری
شیعت ماوندرهای بدنشان / شاید اگر دشمن دختندری
من ببرم نام تو ام مهر بر / من ببریم از تو طوار ز من بری
گرچه مرا اصل خراسانی است / از پس پیری و مهی و سری
دوستی عترت خانه رسول / کرد مرا یمگی و مازندری

عقلا را

عقلا را بخراسان منم / بر سخنان حجت مستنصری
حجت دینی نشناسی من / شد چو بقطره سحری گل طری
نگذ واندر سخن هر کسی / هر که ببیند سخن ناصری
گرچه بیمکان شده متواریم / زین بقزو وهست مرا برتری
گرچه نهان شد پری از چشم ما / زین نکند عیب کسی بر پری
خوب سخن جوی چو جوید زمرد / نیکو یید و فرهی و لاغری
هیئت جمال و شرف شوشتر / خر بهاگیر ونگو شتشتری
چون شکر عسکرست آور سخن / شاید اگر تو بنوی عسکری
فخر چه داری بغزلهای نغز / در صفت روی بت سعتری
این بنو فضل و بنا بدین / جز که فروماکی و چاکری
فخر بد انست که دانی که چیست / علت این گنبد نیلوفری
آب ورود آتش و خاک و هوا / از چه جدا ماند درین داوری
هرکه ازین راز خبر یافتست / گوی ربوده است به نیک اختری
مدح و هجو پسری و غزل را اگر / علم نخوانانی و هنر نشمری
و دفتر بفکن که شوی مرد علم / پیش ظهر است آن سخن و دفتری

وله ایضاً

ای صورت کفر و عیب ندانی — پوشیده بجامهٔ مسلمانی
ترسم که نه مردمی بجان هرچند — از شخص همی بمردمان مانی
چندین مفشان ردا چرا جان را — یکبار ز کر و جهل نفسانی
تا گرد بجامه بر همی بینی — و آگاه نه ز گرد نفسانی
کین جامه و جامه پوش خاک آید — تو خاک نه که نور یزدانی
بار از تنت اگر گلیم آمد — مر جان ترا تنت بارانی
آن چیست که زنده کرد مر تن را — نزدیک خرد تو نیک آن دانی
ای زنده شده بتو تن مردم — مانا که تو پور وحش عمرانی
ترسا پسر خدای گفت او را — از بیخردی خویش و نادانی
زیرا که جز بتو ترسا را — از قدر بلند نفس انسانی
چون گوهر خویش را ندانستی — مر خالق خویش را کجا دانی
اینخانه پنج در بدین خوبی — بنگر که ترا که داشت ارزانی
من خانه ندیده ام جز این هرگز — گردنده و پیکار فرمانی
تا با تو چو بندگان همی گردد — هر گونه که تو همیش گردانی

هرچند

هرچند ترا خوش آید اینخانه — با تو نشوی تو اندرین خانی
بیرون کنندت خدای [ازو] اگر چه — بیرون نشوی ازو بآسانی
آباد بتست خانه چون رفتی — او روی نهاد سوی ویرانی
در خانهٔ مرده دل چرا بستی — کو خاک گران و تو سبک جانی
قیمت بتو یافت این صدف زیرا — ای جان تو دُر و لطیف مرجانی
هر کار که بر مراد او کردی — بسیار خوری ازو پشیمانی
امروز بکار در نکو بنگر — بنگر که چگفت مرد یونانی
کاکه بزیر زر و باران [ناودان] منشین — بندیش ز پایهای سیلانی
بر دوست بگیر چون سبکباران — کاری که ببرسش برد شوانی
در مسجد جای سجده را بنگر — تا بر نهی تخت ریشانی
آن دان بیقین که هرچه کردستی — آن روز بمحشر آن فرو خوانی
زان روز بترس کاندرو پیدا — آید همه کارهای پنهانی
زان روز که جز خدای سبحان را — بر کس نبود ز خلق سلطانی
زان روز که هول او بریزاند — نور از مه و ز آفتاب رخشانی
از چرخ ستارگان فرو ریزد — چون برگ رزان ز باد آبانی

عریان همه خلق و زیب سنجی
کس را بنود خبر ز عریانی

چون پشم زده شده گروه هر دم
همچون ملخان ز بس پریشانی

پوشیده نماند از زمان کاری
کاز او تو کنون همی بپوشانی

آن روز بعذر گفت نتوانی
می خور و فلان و من سپندانی

و آنجا ز تو در چنین کاری
کامروز در این جهان همی رانی

بر باید از آن بدین در اندازی
گر که بمثل ز ناب مانی

زیرا از تو لب چه می یابد
آن پرهنی ز عمر نستانی

گر که تو نه میر مر خراسان را
سلطان بنود چنین تو سلطانی

دیوان سپاه تو بال لیکن
تا طوق بسری که تو سلیمانی

امروز همی بمطربان بخشی
ثوب ستلوی و شکر کانی

وز دست چو سنگ تو می یابد
مؤذن بمثل یا کرباسانی

فردا بروی تهی دگر بار ای
اینجا همه مال و ملک دهقانی

ای کشته تراول و جگر بریان
بر آتش از زد چو بوزا سنی

لعنت چکنی بخیره بر دیوان
کز فعل تو نیز هم پشیمانی

قصد و نیت همه بدی داری
لیکن چکنی که سخت خلقانی

نان از

نان از دگری چگونه بربایی
گر تو بمثل بنان گروکانی

از بدنیتی و ناتوانایی
پر مشغله و تهی چو پیکانی

وز حیلت و مکر زی خردمندان
مر زوبعه را و لیسل و برهانی

با تو مکنند کی کنون احسان
زیرا که نه اهل بر و احسانی

لیکن فردا بجز رون غسلین
مر مالک را بزرگ مهمانی

درمان تو آن بود که برگردی
زین راه و گر نه سخت درمانی

حجت بنصیحت مسلمانی
گفتست سخن درست پایانی

ای حجت علم و حکمت لقمان
بگذار بلفظ خوب حسانی

دولت نکند مشو بد آنکه در یکان
مانند سه شها و کشته زندانی

از خانه عمر براند سلطان را
امروز بدین زمین تو سلطانی

وله ایضاً

کار و کردار تو ای گنبد زنگاری
نه همی بینم جز مکر و ستمکاری

بتری پاک و پراکنده کنی فردا
هرچه امروز فراز آید و بنگاری

تو همانا که نه هشیار سری ورنه
چو کنی فعل بد از زشت نیکاری

گر نه مستی ز پی آنکه نیازردیم
ما ترا ما را از بهر چه آزاری

بحجت همه خلق را تو چون گربه — روز و شب با بچه خویش به پیکاری
مادری هرگز من چون تو ندیدستم — نیستم با تو و نه هستی تو مگر خواری
گر نه با همت از بهر چه زادیمان — ور بزادیمان چون باز بگذاری
گردمن گردی بر جای چو خونخواره — گر ندانی ز پس آنکه تو خونخواری
زن بدخو را مانی که مرا با تو — سازکاری نه صوابست نه بیزاری
نیستی اهل سزاوار ستایش را — نه نکوهش را زیرا که نه مختاری
بلکه یک مطبخ خولست ز بهر ما — این جهان و تو یکی مطبخ سالاری
که مر این خاک ترش را تو چو طباخان — می ببویا مزه و رنگ بناچاری
گرد و کارت من در تو همی بینم — بره چشم دل ای گنبد زنگاری
تو بپرکار ضرورت پیش روانم در — چنبر تو یکی نقطه پرکاری
مر مرا سوی خود بر تو بسی فضلست — بسخن گفتن و تدبیر و بهشیاری
دل من شمع خدایست چه چیزی تو — جز برافروزنده یکی غاری
شمع تو راه بیابان برد و دریا — شمع من راه نمایست سوی باری
مر ترا لاجرم ایزد نه همی خواند — بلکه ما را همه خوانده است بهمواری
ما خداوند ترا خانه گمان داریم — گر تو او را ملکا خانه گرداری

زنهار

زنهار ای محال پسر این گنبد گردان را — جز یکی کارکن و بنده مپنداری
بر من و تو که بخسپیم نگهبانست — که نگردد هرگز رنجه ز بیداری
مور و ماهی را بر خاک و بدریا در — منت پنهان شدن از روی شب تاری
گر ترا بنده خود خواند سزاوارست — ور کشش طاعت داری تو سزاواری
گر همی نعمت دایم طلبی او را — بندگی کن بدرستی و به بیداری
مرد و دار ای پسر از عامه یکسو شو — چه بری روز بخواب و خور و خودداری
دهر گردنده بدین چیره رسن تو را — چند خواهد همی کرد خریداری
تو همی بینی کت پای همی بندد — پس چرا خامشی و خیره بگفتاری
شصت سالست که من در رسن اویم — گر به پیری تو کنی تا کی زاری
مر ترا آید یاری ز کسی فردا — چون نیاید ز تو امروز مرا یاری
چو که بر خویشتن امروز نبخشایی — رگ اوداج بنشتر ز چه میخواری
خفته خسته و گویا که من آگاهم — کی شود بیرون لکنت ز زبهواری
گر نه خسته ز بهر چه کنی چندین — زرق و دینار را از طمع خریداری
با مداوات دهد وعده بسی خوش — با مکافات دهد وعده بناهاری
چون نگویش که تا چند کنی بر من — تو روا از زرق و ستمکاری و غداری

این یکی جادوی مکار زبون گیرست   چندگردی ز پس او بسبکباری
چون طلاقش ندهی این زن غدار را   چو کنی چون مردان کاری کنی کاری
گر ز بهر خور و خواب است ترا کوشش   پس بدست گلوی خویش گرفتاری
این شورست یکی کرم چو بسیار درو   بهر آن خس ز تر و خشک بیازاری
فرصت داد خداوند جهان تا تو   برهی یکره ازین معدن دشواری
تو چو خوفتنه خری چون شدی ای نادان   ایمنی ز دانا و بخسپی و نگون ساری
تا همی دسترس است بکار ری به   کنی روی بمحراب چو بیداری
چون فرو مانی از معصیت و بخسپی   آنگه اقرار بیاری که گنهکاری
گرچه طراری و عیاری جهان از تو   عالم الغیب کجا خورد طراری
سیرت زشت نه اندر خور احرارست   سیرت خوب کو گر تو ز احراری
گرچه بسیار بود زشت همان زشت است   زشت هرگز نشود خوب ببسیاری
بنگوی خوب چو دیبا و چو عنبر شو   گرچه در شهر نه بزازی و نه عطاری
سوی شهر خرد و حکمت ره یابی   گر چو از بادیه پلیده بتابد آری
سخن حکمت از حجت بپذیری   گر تو از طایفهٔ حیدر کراری

وله ایضاً

سفله جهان

سفله جهانا چو گرد و پیمایی   هم بسرایی اگرچه دیر بپایی
گرچه سرای بهایمی حکما را   تو نه سرایی چو پیکان بسرایی
شهره سرایی و استوار ولیکن   چون بسرایی همی نه شهره سرایی
جود خدایست علت تو و ما را   سوی حکیمان تو از خدای عطایی
گرچه ترا نیست علم و نیز بقا نیست   سوی من الفنج گاه علم و بقایی
آنکه نداند چگونه گیتی نداند   شهره سرایی که تو ز بهر چرایی
وانکه نداند طریق سوی چرا نیست   از تو چرا یابد آن ستور چرایی
ور رفتنیی و سوی عالم باقی   معدن الفنج گاه توشهٔ مایی
راست رجایی و نغز کار ولیکن   راست نخواهی تو از فریب جدایی
صحبت تو نیستم بکار ازیراک   صحبت آن راکت او نشناخت نشایی
دانا مارا چنین کمان تو خواند   گرچه تو مار ابی سره خوار نمایی
چون بروی تو عطاش با تو نیاید   پس تو چه بروی ازین عطای خدایی
دنیا پور انورا عطای خدایست   گر تو خریدار مذهب حکمایی
گر نه همی پاید این عطای مبارک   تو که عطا یافتی ز بهر چه شایی
آنکه عطا و عطاپذیر مر او راست   معدن فضلست و اصل ابر خدایی

یک نگه کن درین عطا و بیندیش — تا تو که چندین عطا ز هست کرایی
سر چکشی در گلیم خیز و نگه کن — تا که همی خود کجا روی و کجایی
دهر ترا می بچنگ مرگ بخواند — چاره جان ساز چیره زار چه خایی
چاره ندانم ترا جز آنکه بطاعت — خویشتن از مرگ و ننگ او برهایی
گر چه تن یکبار زاده اند بپاید — عالم دیگر اگر دوباره بزایی
هیچ میندیش اگر ز کالبد تو — خاک بجای که شود هوا بهوایی
بند تو است ای خود چرا خوری مانده — گرت بباید ز بند تنگ رهایی
جز که جسد را همی ندانی ترسم — زنگ جهالت زجانت چون نزدایی
مادر تو خاک و آسمان پدر تست — در تن خاکی نهفته جان سمایی
یک بیندیش تا همی که کند جفت — با سبک باقی این گران فنایی
جفت چرا گر دشان نه حکمت و صنعت — چون بمیانشان فکنده خواست جدایی
آنکه ترا زنده کرد چون نبراند — وانکه بپراندت چو اش بستایی
گر بتوانست زنده داشت چو گشت — عقل چه دارد درین حدیث گوایی
رای تو در راه دینت در سخن من — گر تو براه قیاس و مذهب رایی
جز که مری و لجاج نیست ترا علم — شرم نداری ازین مری و مرایی

بند خدایست

بند خدایست مشکلات تو زین بند — روز و شب اندر بلا و رنج و عنایی
دست خداوند خویش را چو ندانی — بسته او را تو پس چگونه گشایی
اینکه بر تست گنج علم خدایست — چونکه سوی گنج بان او نگرایی
هر چه جز از خازن خدای ستانی — جمله سفالست و خار نیست و گدایی
هر که سوی جوی چشمه راه نداند — بیهده باید شکر و قصه سقایی
گر تو سوی گنجهاش راه ندانی — من بکنم سوی اوت راهنمایی
زیر لوای خدای جای بیاید — گر بنماید مرا که ز اهل لوایی
اهل عبا یکسره لوای خدایند — سوی تو گرده ستدار آل عبایی
حیدر زی ما عصای موسی و راست — موسی ما را جز او که کرد عصایی
آنچه علی در رکوع داده فزون بود — زانکه بعمری بداده حاتم طایی
گر تو خود اینجای همی و نشاندی — والله و بالله که بر طریق خطایی
چند که را چون همای نام نهادی — نایدت هرگز ز جغد شوم همایی
لاجرم از گمرهی دلیل تو گشتست — روز و شب از گمرهی برنج و بلایی
آل رسول خدای حبل خدایست — چون نشکستی ز چاه جهل فرایی
بر دل و جان تو نور عقل بتابد — چون تو ز دل زنگ جهل را بزدایی

نور هرگز اندر آینه نفزاید — تا تو زو انش بر آینه نفزایی
کان و مکان شغاوتان گریست — چون که تو بیمار ازین مکان شفایی
زانکه بجویاسی ز علم و ز دین بل — در طلب بسب و طیلسان ورداایی
مرد بحکمت بها و قیمت گیرد — زی زبانت ششتری و بهایی
ور تو حکیمی بیار حجت معقول — نزد من و سوی من ز جان نگایی
حجت معقول اگر بدست نداری — من نه ترا ام چنانکه تو نه مرایی
بنده ای حجت زمین خراسان — مر عقلا را که قبله عقلایی
تا تو بدل بنده امام زمانی — بنده شعر تو است شعر کسایی

و له ایضاً

ای گشت زمان ز من چه میخواهی — نیزم مفروش زرق روباهی
از من چو شناختم ترا بگذر — اکنون بفریب هر کرا خواهی
من بر ره ایجان همی رفتم — از مکر و فریب تو همی نه ای
تا ز ان در مان بره چو نادانان — با قامت سرو و روی دیباهی
همراه شدی تو با من و گفتی — شادی و نشاط و ور و ر بالهی
از من بردی تو دزد بار رحمت — دزدان نکنند رحم بر راهی

اما کرده

ای کرده نهنگ درد قصد تو — روزیت فرو خورد و نباگاهی
زین چاه همی برآمدت باید — تا چند بوی تو ساکن چاهی
چاه این جسد گران تا رت گشت — این افگندت بکرم و گمراهی
اکنونت دراز کرد میباید — طاعت که گرفت قد کوتاهی
ور آسده است پشت کیتا کن — زین پس که فزودی و بکاهی
جان دانه مردست و تن کاهست — ان گفته براین تو گفته برکاهی
جولاه گرفت تن ترا تر سم — تو غره شوی بدو بجولاهی
تو ماهیکی ضعیفی و بحرست — این دهر ترک بدخوی واهی
بد پای شو برون ازین دریا — اینک سخنت دادم آگاهی
زیرا که چو در ماند از دریا — بس رنجه شود بخشک بر ماهی
ای شاه نصیب خویش بیرون کن — زین جاه بلند و نعمت شاهی
بنگر بضعیف حال درویشان — بگذر بسپاس اگر بر کاهی
زیرا که اگر بچه فرو ماند — نه رانشود جلالت ماهی
کین چرخ بسی ربود شاهان را — ناگاه ز که چو ترک خرگاهی
حکمت بشنو ز حجت ایرا کو — هرگز ندهد پیام در کاهی

وله ایضاً

جهان بازیگری واند مکن با این جهان بازی / که در مانی بدام او اگرچه تیز پروازی

برآوردم چو کاخی خوب اکنون می فرود آرد / برآورده فرود آری نباشد کار جز بازی

چو باشد بازی آن باشد که ناید هیچ حاصل زو / تو پس پور ابر روز و شب پس بازی همی تازی

بجنگ باز گیتی در چه بازت گشت سر چیره / کنونت باز باید گشت ازین بازی و طنازی

نشیبی بود و برنا یا سرافرازان همیر همی / کنون پیری فرازت است ازان خوش خوش همی تازی

همی لافی که من هنگام برنایی چنین کردم / چه چیزست کنون حاصل نبوده چیز جز بازی

چرا هنگام خیر و بازپس چیزی همی گفتی / که گر خشت وقتی دست با چیزی و با نازی

همه احوال دنیا چنان ماهیست در دریا / به دریا و ترا ایگا نباشد ماهی ای غازی

جهان رخت همی برد و همی شهمات خواهد شد / اگر نه مدبری پس با جهان شطرنج چون بازی

چو روی دهر زی بازی طرازید آن همی پنجی / سزد گر زو بتابی روی و کار خویش بطرازی

بپرداز و بکار رو تو تن و جان فرستنده / اگر مر علم و طاعت را تو جان و تن بپردازی

همی این چرخ با انجام عمرت ره بپیماید / پس اکنون گر تو کار دین بیاغازی کم آغازی

زنا و مسخره جور و محال و غیبت و دزدی / دروغ و مکر و عشوه گیر و طرازی و غمازی

ز بیر [illegible] و دیوانست کا [illegible] / اگر زینها بروق [illegible] کیمیش [illegible]

ترا دانش

ترا دانش بتکلیفست و نادانی طبیعی زین / همی با تو بسازد جهل و تو با جهل در سازی

چو با دل جهل یکتا شد جدا ایشان یک از دیگر / بدان باشد که دل را با تش پرهیز بگدازی

چرا در جستن دانش نگیرد آزت ای نادان / اگر در جستن چیزی که آنت نیست با آزی

همی نازی بمجلسها که من تازی نکو دانم / زبهر علم قرآن شد عزیز ای بیخرد تازی

خزینه علم قرآنست اگر نه بر هوا ستو / که بردت پس هوا زی جز هوا زی شعر اهوازی

خزینه راز یزدان آنکه فرقانست ازان خوارست / بسو [illegible] که تو با دیو حیلت ساز در سازی

گرا انبازی بدین اندر ز حیلت کرد [illegible] / و گر نه مر مرا با تو بدین در نیست انبازی

تو حیلت ساز کی سازی بدل ایمن بدین اندر / که من چون چاه سربازم تو همچون چاه صد بازی

ازین لافند کان داور ز جویان نکیل ای حجت / که تو مر و حق و ز بدی نه مرد لاف و آوازی

ترا زین جاهلان این بس که بیخ باید ز نسبت ایشان / سخن کوتاه کن ز ایشان نه از چاچی نه از رازی

امانت دار دنیا تو بده رازت نباید [illegible] / که بیرون افتد ز معده اش [illegible]

ترا دیبای عنبربوی و کلک گشت در خاطر / همی کن عرضه بر دانا که عطاری و بزازی

وله ایضاً

چیست این خیمه که گویی پرگهر دریاستی / یا هزاران شمع در پنگانی از میناستی

باغ اگر در چرخ بودی لاله بودی مشتریش / چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی

از گل سوری ندانستی کسی عیوق را
آن اگر رخشنده بودی این اگر بویاستی

صبح را بنگر پس پروین بدان ماند درست
کز پس سیمین تذروی تند بین عنقاستی

روی مشرق را بپیراید چو بوقلمون سحر
تا بدان ماند که گویی مسند داراستی

جرم گردون تیره و روشن در او آثار صبح
گویی اندر جان نادان خاطر داناستی

ماه نو چون زورق سیمین بگشتی هر شبی
گر نه این گردنده چرخ نیلگون دریاستی

نیست این دریا بل این پرده بهشت خرم است
گر نه این پرده بهشت است از چه پرحوراستی

بلکه مصنوع تمامست این بقول مصطفی
گر تمام آنست او را نیست هرگز کاستی

آسیاب رهست این کابش از بیرون اوست
من شنیدستم بتحقیق این سخن از راستی

آسیا بازار بینی چون از او بیرون شوی
واندر آنجا هم بدیدی چشمت ار بیناستی

چیست گویی آسیا مر آسیابان را غله
گر نیابستیش غله آسیا ناراستی

عقل اشارت نفس دانا را همی ایدون کند
کاین همانا ساخته کرده ز بهر ماستی

نفس ما بر آسیا که پادشا گشته چنین
گر نه نفس بردمی از کل خویش آخر استی

روزگار و چرخ و انجم سر بسر بازیستی
گر نه این روز دراز دهر را فرداستی

چرخ میگوید بگشتنها که من می بگذرم
جز همین چیزی نگفتی گرچه ما گویاستی

قول او را بشنود دانا ز راه گشتنش
گشتنش آواستی گر هیچ ما آواستی

کی بیند

کس نبیند اندر این گنبد برون احوال صعب
سر فرو کردی اگر شخصی درین بالاستی

نیست چیزی دیده ما را زانجا برون وزین قبل
کی گمان آید کزین گنبد برون صحراستی

دهر خود می بگذرد تا حال او می بگذرد
حال گشتن نیستی گر دهر با مبداستی

هر کسی چیزی همی گوید ز تیره رای خویش
تا گمان آیدت کو قسطای بن لوقاستی

این همی گوید که گر مان نیستی کردگار
نیست واجب که هرگز خار با خرماستی

این چرا بنده ضعیف و چاکر هر کس بدی
وان چرا استاد قوی و مهتر والاستی

ور جهان را کردگار از مسلمان خداستی
جز مسلمان نه جهودستی و نه ترساستی

وانکه گوید جمله عدلست آن و تا دانند کیست
خواست او را بوده باشد نیست ما را خواستی

وانکه گوید گر جهان را حاجتی حاصل بدی
بر جهان و خلق یکسر داد او پیداستی

ریگ و شورستان و دشت و سنگ و غار و آب شور
کشت و میوستان و باغ و راغ چون دیباستی

نور و خیر و پاک و خوب اندر طبایع که چنین
ظلمت و شر و پلید و زشت را اعداستی

می بگفتی راستی گر از زبان این خسان
عاقلان با گوش و گردن قول من را راستی

ور بشاید که دینی گستریدی هر خسی
کردگار این جهان پیغمبری تنهاستی

ور تفاوت نیستی کیهان بدی مردم همه
هر کسی در کار خود یکتا و بی همتاستی

وینچنین اندر خرد واجب نباید نیز از آنکه
هر کسی همتای خلق و خود یکتاستی

وانچه از جستن محال آمد نشاید بود آن … پس نشاید گفت اگر هستی چنین زیباستی

پس محال آورد حال در قول آنکه گفت … بهتر است گر نه این مولا و آن مولاستی

وانکه گوید خواست ما راینست میگوید همی … کین همانا قول مردم هست باشد راستی

اینچنین بیهوش بر محراب و منبر کی شدی … گر بچشم دل زعامه جمله نابیناستی

پشت این دشت معلّق کی شدی خم از رکوع … گر نه در جنّت امید قلیه یا حلواستی

جای ابدالان و کم خواران کجا بودی بهشت … گر بانداز مزاج معده ایشاستی

حجّت ام خدایست ای پسر بر مرد عقل … امر از و بر خواست گر عقل از و بر خواستی

گر شنیدی گفت شایسته تو با من مست ام … پاک و با همت که گویا عنبر ساراستی

وانکه میگوید که حجّت گر حکیمستی چرا … در رهٔ یکسان نشسته مفلس شیداستی

از نماز و روزهٔ تو هیچ کم شاید دری … خواه کن خواهی مکن با تو گویم راستی

من نگویم کانچه دارد شاه حکمت مرا … وانچه من دانم ز هر فن علمها او راستی

من در اینجا خوار و زار و بینوا کی ماندمی … گر نه کار دین چنین پر شور و پر غوغاستی

که شدست نفس من بر پشت حکمتها سوار … گر نه معدوم سوار دلدل شهباستی

وله ایضاً

در کارهای دینی و دنیاوی … جز هیچ‌کاره مباش که بنمای

زنهار

—

زنهار تا بصورت طراران … از زن منوّده ریک نیمای

با مردم نفایه مکن صحبت … زیرا که از نفایه بیالای

چون روزگار بر تو بپاشوبد … یکچند پیشه کن تو شکیبای

بر صحبت نفایه و بد دانش … بگزین بطبع وحشت و تنهای

بر خوی نیک و عدل و کم آزاری … بفزا بحال تا که بفزای

ای بیوفا زمانه تو مرا … هرچند بیوفا یاد و درمای

وله ایضاً

گر شفیعت روز محشر جز امام ماستی … پس چرا چون کافران اندر سقر ماوستی ۲

شاه مردان شیر یزدان ابن عمّ مصطفی … آنکه شاه اندر شجاعت سرور و یکتاستی

بر امامی تا اقرار کردی هر زمان … سنگ اگرچه او به پیری نه المثل گویاستی

آن شنیدستی که روزی از قضا پیر سید … حیدر اندر مرد سامان نان و حلوا خواستی

گفت حیدر از برای نان بدی که همچنین … از دلش صد آه زخ وز چشم صد دریاستی

گفت با قنبر که نان میخواهد او نانش بده … گفت با حیدر که نان در سفره حلواستی

گفت سفره همچنان با نان و حلوایش بده … گفت سفره بر فراز اشتر والاستی

گفت اشتر همچنان با نان بده بر این فقیر … گفت اشتر در قطار هیچ خود صد تاستی

جمله پر بار زر لولو و مرجان پیروند   کفت حیدر جمله او را ده که بس زیباستی
چونکه بشنید این سخن قنبر مهار از دست داد   کفت حیدر این چرا کردی و آن چون خواستی
کفت قنبر کر نه بگذارم من ای کان کرم   در زمان گوید برو قنبر تو هم او راستی
میشدم محروم از دیدار تو ای شاه جهان   زانکه دیدار توام ای شاه بس دریاستی
کر نبودی از برای یازده فرزند شاه   نه زمین نه آسمان نه دین و نه دنیاستی
از پس صد اشتر پربار اندر یک سوال   جز امیر المومنین حیدر که برخواستی
هر کرا در دل نباشد مهر و مهر شبیر و شبر   طاعت و تسبیح او بهر بر سوداستی
چند گویی در جهان یکتای بی همتاست   هر یک اندر ذات خود یکتای بی همتاستی
خارجی را که بود در جان و دل مهر علی   زانکه کمتر از یهود و کافر و ترساستی
بغض اولاد علی داری و گویی مومنم   هر که دارد بغض حیدر کافر کاناستی
چون نداری ذره مهر علی در جان و دل   ای لب بی شرم و سیه رو بد که در فرداستی
در نماز و روزه تو ایسیح
کر کسی پرسد سوال از تو خبر و چه بود   این چه جوهرست این چه گوهر این چه خوش دریاستی

ردیف

ای غره شده و پادشا یی   بهتر منکر که خود کدا یی

آنکس که بند

آنکس که به بند بسته باشد   هرگز که وهدش پادشا یی
تو سوی خود ز بند کا نی   زیرا که بزیر بند ها یی
کر بنده نه چرا نه از تخت   این چند کره فروکشا یی
زین بند کران که این تن تست   چون هیچ نیابدت رها یی
پس شاه چگونه تو در بند   چون خویش به بند مبتلا یی
کر شاه تویی ببخش بستان   چه از شهری و روستا یی
زیرا که ز خلق خواستن چیز   شاهی نبود بود کدا یی
یا باز نشست با تو باز سی   زیرا که چو باز میربا یی
کیتی بنزاد و در سرا بیت   تو بسته درین هوا و در سرا یی
وان را که بمال و جان کنی قصد   خود با نه نه که از ده ها یی
پیرونت برند از در مرک   چون از در بو وشش اندر آ یی
پیوسته شدی بخاک تازه   میرای میایدت جدا یی
کر رای بقا کنی درین سی   بیهوده درای و سست را یی
زین چرخ کش ایچ خود بقا نیست   تو بر طمع بقا چرا یی
کر می بجنبد و درشت مانده است   زین برشده چرخ آسیا یی

کوهر بحر د بقا مینا ب — بیهوده چرا ایای چرا یے
کر تو بحر یده کمشتی — یکتا قد تو چنین دوتا سیے
ای کاو چرا ازیشر م کے — بندیش کپیش اوینا سیے
توجو که زهبر این قوی یشر — ازما درخویش می نزا سیے
ازکاهش وبیستی چند یش — امروزکه هستی وفزا یے
دندان جهاش می سجا ید — ای بیهده ژاژ چند خا یے
اکجاکه شوی هسمی بنا ید ت — وآنجای همیشه می بیا یے
برطرف دره چو ر د کر ه — اکنون حیران وهای ها یے
خوردی وزدی وتا حی چند — واکنون که باندت آن رها یے
یکچند چوکاو ماند ه از کا ر — شوز هد فروش وپارسا یے
ای بوده به چواب نوز ین — امروز یا کهن حبنا یے
جاهل نرسد بپارسا یے — بیهوده سخن چرا درا یے
ازلبکه بنود ر و ے را تو — برخاک بابا و لب یے
گرسوی تو پارسایت این — والله که تو دیو برخطا یے
زیراکه تحنت علم با ید — تا پیش خدا پراکند یے

هرکز

هرگز بنر د کی بیا زار — آنچه کند م بها یے
پرخار وخس تو ای کوسا ز — از پیچ و ے واز مرا یے
هرچند بشخص هیچو دانا — باچاکر واسب وبار دا یے
چون یک سخن خطا بکو یے — بر جهل تو آن دهد کوا یے
ای کشته بکار کهنه دیو ے — واکنون بنو ے شده خدا یے
اکنون مردم شو ے کرازدل — دیوی بحذر وفروز دا یے
شوراب زقعر تیره دریا — چون پاک شود شود سما یے
آینه عزیز شد سوی ما — چون نور کرفت در وشنا یے
ای کاو چرا زیشر م کے — بندیش که پیش اوچا یے
باعلم کر اشنا شوی تو — با زهد چا ب اشنا یے
باجهل مجو ے زهد از یرا — کز جهد نیاید ت هما یے
کرجهد کنی بعلم ازین چاه — بر وز بمشتری برا یے
در خور وشنا شوی بدانش — هرچند که در خور اجا یے
بر وز چنان شوی بکوشش — کامروز اسمی چنان نما یے
خورشید شوی تو یا بدانش — هرچند ضعیف چون سها یے

دانش ثمر درخت دین است　　برشو بدرخت مصطفایی
تا میوهٔ جانفزای یابی　　در سایهٔ برگ مرتضایی
پیر عجمی نشانت دادم　　زیراکه تو آشنای مایی
زان میوه قوی شوی و باقی　　گر بر ره جستن بقایی
هرچند که با بها کلیمی　　ور پای نکو شوی بهایی
از حجت گیر پند و حکمت　　گر حکمت و پند را سزایی
با نو سخنان او کهن گشت　　آن شهره مقالت کسایی

وله ایضاً

جهان زاینست جز مردم نگاری　　نه جز خوردست کس را هیچ کاری
بنام گاو کی پرورد را کس　　جز از قصاب ناید خواستاری
کی گو زاد و خورد و مرد چون خر　　ازین بهتر کسش باشد نیز عاری
چه دزدی زی خردمندان چه موش　　چو بدگویا سوی دانا چه ماری
فکنده تر ز جاهل بر زمین　　اگر زاید بود ز آب و خاک خاری
ز جاهل پند زیراکه نگیرند　　نیارد بار نازاروت باری
حذر دار از درخت جاهل ایراک　　نیارد بر تو جز زو باز خواری

چه باید

چه باید هرکه با سرکین نشورد　　مگر رنج تن و ناخوش بخاری
چو خلق اینست حال این روی برماست　　که تنها به از بد همبر یاری
خرد را اختیار اینست و زی من　　ازین به کس نکرد است اختیاری
پیاده به لب چون بسته بر خر　　تهی غاری به از پر گرگ غاری
مرا یار است چون تنها نشینم　　سخن گویا امینی راز داری
همی گوید که هرگز نشنود خود　　ندارد غم ولیکن غمگساری
یا پشتش و صد روی اشتش　　بگو با هر که همچون عیاری
سخن گوید بی آوازی و لیکن　　نگوید تا نیابد هوشیاری
چنین نشنوی تو قول او را　　نبیند کس چنین هرگز عیاری
بهر وقت از سخنهای حکیمان　　بر رویش بر نبشتم یادگاری
نگوید تا برویش ننگرم من　　نه چون هر ژاژخایی ناروا ری
نبارد با سخن هرگز نگوید　　چو با حشمت شهی شهریاری
بصحبت با چنین یاری همی کان　　بسر بردم به پیری روزگاری
بزندان سلیمانم ز دیوان　　نمی بینم نه یاری نه زواری
بدریا باری هست او بدان وقت　　ز دست دیو و من بر کوهساری

بجز پرهیز و دانش بر تن من   نیارد کس نه عیب و نه عواری
مرا تا بر سر از دین مانده افسر   رهی و بنده ام هر بافری
ز من بیزار ماندش آن ازیرا   بپرهیز از خماری از حماری
گرفته شد اکنون از من آزار   چو از پرهیز بر بستیم ازاری
ز بهر آل پیغمبر بخوردم   چنین بر جان مسکین زینهاری
بتار و آل من شد خوار زی من   ز بهر بهترین آل و تباری
بفر آل پیغمبر ببارید   مرا بر دل ز علم دین نثاری
بهر فصلی پیاده کنده بودم   بفر آل او گشتم سواری
بفر آل پیغمبر شود مرد   اگر بدبخت باشد بختیاری
بجان بیقرار اندر بدلشان   پدید آید ز علم دین قراری
ستمکاری که بجز از علم ایشان   وزین عالم کجا شد حق گذاری
بفر آل پیغمبر شفا یافت   ز بیماری دل هر دلفکاری
بجلد دین حق در بود تنزیل   بایشان یافت از تاویل یاری
نبیند جز بدیشان چشم دانا   نهانی را بزیر آشکاری
نگاریده نهانی آشکاراست   سوی دانا بزیر هر نگاری

نهان آشکارا

نهان آشکارا کس ندیده است   جز از تعلیم حری نامداری
بدین دار اندرون بایدت دیدن   که بیرون زین و نه زین هست داری
لطیفست آن و خوش شمر چنینش   نه خار و خاک و خس چون مرغزاری
ازیرا از قیاس این شادمانست   سوی دانای دین سوگواری
چو خورستان نباشد بوستانی   چو کاشانه نباشد رهگذاری
گر آگاهی که اندر رهگذاری   چه فخر آری چنین در کار و باری
چو دیوانه بطمع بار خرما   چه افشانی همی بار چناری
نگار خویش کردت چرخ و ناید   بدست خود پشیمان نگاری
که روزی زین شمرده روزگارت   بباید دادنا چاره شماری
بخوان ایشان رحمت را که نه هر   به از شورش خود را جان شعاری

وله ایضاً

ای بخطا هابصر و جلد و ملی   نایدت از کار زشت خود خجلی
هیچ نیایی فرار مند قرآن   در غزل و می بطبع در بشلی
حاصل نایدت بجسم و جان تو دور   از غزل و می مگر که   منفعلی
چون عسل شد رخانش زرد چرا   با غزل و می بطبع چون عسلی

ازغزل و می چو سرو و گل نشود — پشت چو چوگان و روی چون عسلی
آنچه فروکشته سرو و غزل — از تو گسست و تو زو همی گسلی
او چو فرو هشت زیر پای ترا — چون که تو او را ز دل برون نهلی
سنگ تو از گشت چرخ گشت چو گل — که کرد سوی تو کنون سبکلی
تا چو گل نو بدیدت آن سپکلی — هیچ نبودش گمان که تو ز سکلی
تازه گلا بدرخت ولیک فلک — زو همه بربود تازگی و سکلی
ور نه جهان شو که هیچ گل نه دهد — جز که بجعد سیه زنگ سکلی
مصحف و تسبیح را پس چه زنی — چون پس بربط و می غزلی
عاجز مانده ز چرخ چرا — ای بخلا بصبر و جلد و ملی
چون برکوع و سجود خم نه دهد — پشت شیعت همی و علی
مجلس می رهنک تراز کده وی — مسجد ما را اگر اشتر ازو طلی
حله سرت برکنده جهان — منت به از زهره و وین کنونت حلی
مسحلا چون شوی تو مستحلی — چون نخواهی ازین وز آن بجلی
چوکه ندارد جمیت ما کنون — وقت صولت و روز محفلی
روز شباب و خطا گذشت و کنون — حیلت پیری ز جهل و مستحلی

پر برآ

پر برآ آهستگی و حلم بود — تو همه پر مکر و زرق و پر حیلی
نام نهی اهل علم و حکمت را — رافضی و قرمطی و معتزلی
رافضیم سوی تو و تو سوی من — ناصبیی نیست جای تنگدلی
ناصبیا نیست جز مناظره چیز — آنکه زبوبکر به نبود علی
علم تو چنگست و بانگ بیمعنی — سوی من ای ناصبی تهی دهلی
علم و عمل مذهب منست و تو می — علم بجویا که کار با عملی
رخصت داد است مر ترا که بخور — شهره امامت چند قطره ملی
جهل خدایا محمد است چرا — تو بر سنهای خلق متصلی
رخصت و حیلت مهارها تو شد — تو ز پس این مهارها شتحلی
حیلت و رخصت هبل بهاو ترا — تو طمع مکر و حیله و هبلی
نیست امامی پس از رسول مرا — کو می ونه
من ز رسول خدا — خود بدلم — با هل خود تو روکه با هبلی
لات و منات و عزی اگر ولیاند — هر سه ترا مرا علیست و ولی
ناصبی ای حجت ارچه با جدلست — پای مدار او به پیش تو جدلی
لشکر دیو ند جمله اهل خرد — تو جدلها را بخلق درجدلی

خلق همه فتنه جمله بر مثل اند — تو ز پس مغز و مغز مثلی
مغز تو داری و پوست اهل مثل — از همه کان تو نفور ازین قبلی
بی عملند این خران ز دانهٔ تو — مردمی از کاه و دانه یا اسلی
چون ز ستوران برون نمی نشوی — ای پسر و از خوی برون بکلی
عامه ستورند و غاینت ستور — ای خردمند مروست ازلی
باد ندارد خطر به پیش جبل — ایشان بادند و تو مثل جبلی
میر گر از مال و ملک با ثقل است — تو ز کمال و ز علم با ثقلی

وله ایضاً

ایا دیده تا روز شبهای تاری — بر این تخت سخت این مدور عماری
بیندیش نیکو که چون بیگناهی — به بند گران بسته اندر حصاری
ز شصت و هفتاد می بند بیشم — اگرچه تو آواره سبک میشماری
تو اندر حصاری به بندی و چندری — نه بندی شنیدم بدین استواری
ترا جان دانا و این کارکن تن — عطا داد یزدان تو از دادباری
ز بهر چه تا تن بدنیا و دین ور — دهی جان و دل را رهی دار یاری
خود بافتی تا مر این هر دوان را — بعلم و عمل هر چه باید بداری

زجهل

زجهل تو اکنون همی جان دانا — کند پیشکاری تو را پیشکاری
از اینست جانت ز دانش پیاده — وزین تو همی جلد و چابک سواری
به دانش مر این پیشکار تنت را — رها کن ازین پیشکاری و خواری
عجب بینت کر جانت خوار است و حیران — چو تن مست و خفته است در پیش خواری
جز از بهر علمت نبستند لیکن — تو از نابکاریت مشغول کاری
ترا بند کردند تا دیو بر تو — نیابد مگر قدرت و کامکاری
چه سود است ازین بند چون دیو را تو — بجان و تن خویش می برگذاری
بتعویذ بازو چه مشغول گشتی — که دیو است بازوت و تو سحر کاری
من از دیو ملعون گذشتن نیارم — تو از طاعت او گذشتن نیاری
گذاره شدت عمر و تو چون ستوران — جهان را بر امید ها میگذاری
بهاران بر امید میوه خزانی — زمستان بر امید سبزه و بهاری
جهان راه رو با اگر راست خواهی — که فرزند زاید و فرزند خواری
چو میخوار دخواهی نبیره چه زاید — گر می فرود آوری چون براری
ربودی از آن وادی آزا مراین را — چو بازنگاری و آن رنگاری
بفرزند هم شادم و نیز بر انده — توام هم غم الفنج و هم غمگساری

درخت بدیی ولیکن مر این را درخت ترنج و مر آن را چناری
یکی را اگر دون همی بر فرازی یکی را بچاهی فرو میفشاری
بباغ اندر گلبنی را از ایراک گهی تر و خوشگل گهی خشک خاری
چو دندان مار است خارت برآرد دمار از کسی کش بخارت براری
اگر جاهل اندر تو بدبخت شد من برین از تو الفغدم و بختیاری
تو یا علت عمر جاوید را چه همیخواهی از خلق عمر شماری
کنه کار را سوی آتش دلیلی کم آزار را سوی جنت مهاری
به آتش حق جاش بگذار پور را چنان چون حق حق تن بخود میگذاری
درین بند و زندان بکار و به آتش بیلفغد باید همی نامداری
درین بند و زندان سلیمان بدین در نبوت بهم کرد با شهریاری
ز پیدا نشد صعب تر نیست عاری تو چون جاهلان سر بر عیب و عاری
چرا در نبندی ز دانش ازاری نداری تو شرمی ازین بد ازاری
بیاموز تا زین بیابان از ایرا ز بد علم آید همی ملفغاری
ز مار و ز طاوس و ابلیس قصه ز بلخی شنیدی و نیز از بخاری
ترا عقل طاوس و مار است حیلت تو ابلیس بندیش اگر شهریاری

چنو

حقیقت بجوی از سخنهای علمی فسانه چو دیوانه چون گوش داری
بچشمت همی مارها ماهیانند از ایراکه از جهل سر پر خماری
چو از شیر و از انگبین و خورشها سخن بشنوی خوش بکر خوش براری
امیدت بباغ بهشت است ازیرا که در آرزوی چنین باغ و عقاری
بیندیش از آن خر که بر چوب منبر همی پای کوبد بالحان قاری
بدان رقص و الحان همی بر تو خندد تو از رقص آن خر چرا سوگواری
چو ایشان پری راه علم و حقیقت بپیمود با جان و دل چون سپاری
براه ستوران روی می بدین در بچاه اندر افتادی از بس عیاری
سخن بشنو از حجت و باز ره شو اگر زو چه مستوحش و دلفکاری

وله ایضاً

در باز کرد سوی من این کانی بکشاد قفل بسته سخندانی
دست سخن ببست و بمن دادش هرگز چنین نکرد کس احسانی
بنده بدین شد است سخن پیشم تا زو بدانچه خواهم عصیانی
من چون زبان بقول بگردانم اندر سخن پدید شود جانی
چون گشت حال خلق جهان یا رب بنوشت در جهان نگهبانی

کس نکرد او همی بسوی دینت | وز راستی نماند بهانی
مستوار نیست خاره و فرومانده | هر جا که هست پاک مسلمانی
ای گروه خیره خیره ترا چران | چون خویشتن معطل و حیرانی
بندیش تا برآنچه همی گوید | از عقل هست نزد تو میزانی
غره شدی بدانچه پسندیده | هر کارها خسیس و تن آسانی
هر چیز با قرین خود آراید | چندی قرار گیر بویرانی
وینت امثل که فرو ناید | خر بنده جز بکار شتربانی
بر طاعت مطیع همی خندد | مانند نیست بجز ارمانی
تاوان این سخن بدهی فردا | آوازه چه منکر تاوانی
از منزل شریعت رفتی | و اندر رهنماده سر به بیابانی
ایمنی که من جدا شدستم از خانه | رانیا دگر نگیرم و سامانی
ای گروه خیر معزت را تیره | مست تو در میانه مستانی
وز مغز برف ده کی آید | جز کرف اد خیال معانی
ای حجت خراسان کوته کن | دست از هر آنچه وسواوشانی
وین ورز و با خدای حوالت کن | بر کشتن ازلاغلانه و بهانی

مانذ کار

وله ایضاً

نماند کار دنیا جز ببازی | بقا یابیش همچون طرازی
تو کبک کوه و روز و شب عقابان | تو اهل روم و گشت دهر غازی
سر و سامان این میدان نماند | نه غازی و نه چاچی و نه رازی
وزین خیمه معلق بر سپهرد | اگر بازی و در اندیشه بازی
برین میدان و زین خیمه همیشه | همی تازد نهانی را تغازی
سوی پستی همی رد جز توانا | سوی خواری همی آید جز نیازی
جهان جای خلاف و رنج و شرّ است | تو ای دانا بدو چندین چه تازی
بزیر عقل و وهم اندر نیاید | چرا هرگز همی نه ازو بنیازی
حقیقت چیست عمر و علم مردم | بدو خفته بدین جز مجازی
بچشم اندر ضد آن هفت گشته | تفکر کن که کاری نیست بازی
رهی کان از شدن باشد نشیبی | چو واگشتی همی او باشد فرازی
اگر چه کبک صید باز باشد | بدو پیدا شده است آن باز بازی
نهفته شد راز بس شگفتی | بجوی آن راز را گر اهل رازی
بجوی آن راز را اندر تن خویش | مگر تا بیهوده هر سو نتازی

پروازی برازایزدی تو — که زیر بند جهل و بار آزی
یکی نامه است بس روشن تن تو — بدین خوبی و پهنی و درازی
ترا نامه همی برخواند باید — تو در نامه چرا هر چون گرازی
بجو آن نامه کاندر نامهٔ خویش — نشان داده است بی آن مرد تازی
برنگ باز شد زاغ سر بر — تو بیهوده همی شطرنج بازی
یکی درنده گرگ است میش دین را — کمشت چیز در جسمی گدازی
چرا نامهٔ الهی برنخوانی — چه گردی گرد افسانهٔ مغازی
همی دشوارت آید کرد طاعت — که بس خوشخواره و پاکیزه بازی
ره مکه همی خواهی بریدن — که با زاد و با مال حجازی
چنین بدبوی دنیا چند بویی — بسوی آز چندین چند تازی
مگر کاندر بهشت آیی بحیلت — بدین اندوه تن را چون گدازی
گر این خاسد مکانت رست بودی — بهشتی کس نبودی جز مجازی
همین جان بایدت فربه ولیکن — تنت گشتست چون مرغ جوازی
اگر با لفظ دانش بگوشی — فزاید زین چه هشت دبازی
تو از جان سخنگوی لطیفت — یکی نامه سپید پهن یازی

قلم ساز

قلم ساز از زبان خویش و بنویس — برین نامه مناقب با حجازی
ولیکن چون فرو خوانیش فردا — پدید آید که سوسن یا پیازی
توای حجت بشعر زهد و حکمت — سوی حجت سخندان را جوازی
بدین بر چرخ دانش آفتابی — بدانش حلهٔ دین را طرازی
دل گمراه را زی راه دین کش — به از تو کرد نتواند نهازی
بحکمت طبع را بنواز در زهد — چنین دانم که بس خوش مینوازی

وله ایضاً

شادی و جوانی و پگاهی — خواهی و ضعیفی و غم نخواهی
لیکن بر او تو هیت کردن — زاهیت بکار اندرون تباهی
خواهی که بسازد هم منانی — خواهی که بکاستی و هم نکاهی
چندانکه فزودی بکاهی ایراک — بر سیرت و بر عادت گیاهی
چاهیست جهان ژرف و ما بدو در — چو نیم همی تختگاه شاهی
در چاه کسی شه چگونه باشد — نشنود کی پادشاه چاهی
ای در طلب پادشاهی از من — بر رس که چه چیز است پادشاهی
با خوی ستوران مشو تکیه بر — برکه چه نشینی چو اهل کاهی

مردم چو پذیرای دانش آید — گردندش بدانند مرغ و ماهی
چون گشت بدانش تمام آنکه — گردن نهدش چرخ و دهر واهی
دانش نبود آنکه پیش شاهان — یکباره قدت را کنی دوتاهی
این آز بود ای پسر نه دانش — یکباره چنین خو مباش و ساهی
درویش اگر با تمیز و علمی — هرچند که با مال و ملک و جاهی
آن علم نباشد که بر سپیدی — بهانش نبشت از سیاهی
علم آن بود آری که مردمان را — برخواند ازین صنعت الهی
این علم اگر حاضر است پیشت — یزدان بتو داده است پیشگاهی
ور نیستی آگاه ازین بکوشش — زیرا که کنون بر سر دو راهی
پرهیز کن از لهو از آنکه هرگز — سرمایه نکرده است هیچ لاهی
مشغول مشو همچو این ستوران — از علم الهی بدین ملاهی
وینت سر و اینجهان کلاه است — با سر تو چرا در غم کلاهی
با مال و سپاهی ز دین و دانش — هرچند که بیمال و بی سپاهی
ور دانش و دین نیستت بجاهی — هرچند که با تاج و تخت و گاهی
ایمانده بکردار خویش غافل — از امر الهی و ز نواهی

از جهل

از جهل قوی تر گنه چه باشد — خیره چه بری ظن بیگناهی
از علم پناهی طلب ز محکم — تا روز ضرورت بدو پناهی
پندی بده ای حجت خراسان — روشن که تو بر چرخ فضل ماهی
باسفاهت — با ناله و درد و رنج و آهی

وله ایضاً

بگذر ای باد دلفروز خراسانی — بر یکی مانده بیمگان در زندانی
اندرین تنگی بی راحت بنشسته — خالی از نعمت و از ضیعت و دهقانی
برده این چرخ جفا پیشه و دهقانی — از دلش راحت و از تنش تن آسانی
دل پراندوه تر از نار پر از دانه — تن گدازنده تر از نال زمستانی
داده بی صورت و آن هیکل آبادان — روی زی زشتی و شخش زی ویرانی
گشت چون برگ خزان از غم غربت — آن رخ روشن چون لاله بستانی
روی برتافته از خویش چو بیگانه — دستگیریش نه جز از رحمت یزدانی
بیگناهی شده همواره بر او دشمن — ترک و تازی و عراقی و خراسانی
فریه خواران و جز این هیچ بهانه نه — که تو بد مذهبی و دشمن یارانی
چه سخن گویم من با سپه دیوان — نه مرا داد خداوند سلیمانی

پیش ناید همی هیچ مرا از در — بانگ دارند همی چون سگ کهدانی
از چنین خصم یکی دشت بنیندیشم — بکه حجت یارب تو همیدانی
لیکن از عقل روا نیست که از دیوان — خویشتن را فکند مرد بکهبانی
مرد هشیار سخندان چو سخن گوید — با گروهی همه چون غول بیابانی
که بود حجت بیهوده سوی جاهل — پیش گوساله نشاید که قران خوانی
نکند با سفها مرد سخن ضایع — نان جو را که دهد زیره کرمانی
آن همی گوید امروز مرا بد دین — که بجز نام نداند ز مسلمانی
ای نهاده سر اندر کله دعوی — جانت پنهان شده در قرطه نادانی
بکه باید گرویدن ز پس احمد — چیست نزد تو بدین حجت برهانی
تو چه دانی که بود آنکه خر لنگت — تو همی بار اشتر او رانی
چون تو بدبخت فضول و چو گمراهان — انده جهل خوری و غم حیرانی
سخت بی پشت ضعیفان قوی بوده — که تو پشت سپه و قوت ایشانی
چون بگوشت که بپوشد شکم و عورت — دیگران را چه دهی خیره گریبانی
گر کسی دیبا پوشد تو چرا نازی — چون خود اندر سلب ژنده خلقانی
بر تن خویش ترا قرطه کرباسی — نه چو بر جاهلت دیبای سپاهانی

فضل یاران

فضل یاران نکند سود ترا فردا — چون پدید آمد آن قوت پنهانی
هیچ ازان فضل ندادند ترا بهری — نشر او ار بدهد مزدت ارزانی
پیش من چونکه بجنبد زبان هرگز — خیره پیش سفها چونکه همی لانی
هم خردمند سخندان تو برخندد — چون مر آن هیچدان را تو گرایانی
گر ترا یاران زهاد و بزرگانند — چون تو بر صورت و بر سنت دیوانی
سیرت راه زنان داری لیکن تو — چو گلستان بر و ضعیف نستانی
روز با روزه و با ناله و تسبیحی — شب با باده و با ساده و ریحانی
باده پخته حلالست بنزد تو — گر تو بر مذهب بویوسف نعمانی
کتب حیلت چون آب زبر داری — مفتی بلخ و نشابور و هری زانی
با چنین حکم مخالف که همی پیشم — تو فرومایه قدر زاده شیطانی
برگ چون زهر شاخ شود بندی — تو مر آنرا پیکانه بگردانی
تا بگفتار پر باریک نخلی — چون بفعل آیی پر خار مغیلانی
من از استاد تو و پیر تو بیزارم — تا بر اندر اثمت و حبانی
اگر از خانه و از اهل جدا ماندم — جفت گشتستم با حکمت لقمانی
پیش داعی من امروز چو فرزانه است — حکمت ثابت بن قره حرانی

داغ مستنصر بالله نهاد دستم　　بر بر و سینه و بر پهنه پیشانی
ای خداوند که صد شکر کند قیصر　　گر بنات الذهب آروش بدربانی
فضل دارد چو فلک برزمی از فخرش　　سنگ درگاهش بر لعل بدخشانی
پسرزاده است و ملکزاده بدرگاهش　　پس از ایرانی و ارخانی و سلمانی
که بران حضرت و جدان و نیاکانش　　پیش ازین آمده بودند بمهمانی
اینچنین جان برخلق گرانبار شد　　جز کسی راکه ندارد بجهان ثانی
ای بترکیب شریف تو شده حاصل　　عرض ایزدی از عالم جسمانی
نور از اقبال و ز سلطان تو موجود　　چون ستاره ز شرف کوکب سرطانی
انکه عاصی شد بر جد تو آدم را　　چون ترا دید لب خورد و پشیمانی
گر بدو هنگری ما روز یکی لحظه　　طاعتی کرد دو صد پاره و قربانی
روی زی حضرت آل نبی آوردم　　تا بدادند بر نعمت و جهانی
گیتی امید باقبال تو میدارد　　که از و کرد و شمشیر مغیلانی
چون بدو هنگری انگاه بصلح آید　　اینخلاف از همه آفاق و پریشانی
چون بیغداد فرود آید پیش آید　　در تو عباسی و فرزند بقربانی
سنگ بیکان دره زری من از طاعت　　فضلها دارد بر لولو عمانی

نعمت عالم

نعمت عالم باقی چو مرا داده　　چه براندیشم ازین پنجره فانی

وله ایضاً

گر خود را بر هشیار خویش افسر کنی　　سخت زود از چرخ گردان افسر برکنی
دیگرت گشتست حال تن زگشت روزگار　　همچو حال تن سزد گر حال جان دیگر کنی
پیش از ان تا این تن و منظرت ویران شود　　جهد کن تا بر فلک زین به یکی منظر کنی
علم ره نسیا و اوکن در عمل را بام او　　در بر و پرهیز کن شاید مر او را در کنی
در چنین منظر چو بگذاری فریضه کردگار　　بهتر آن باشد که مدح آل پیغمبر کنی
ننگ داری زانکه همچون جاهلان نوک قلم　　بر مدیح شاه یا میری قلم را تر کنی
گر بسر برخاک خواهی کرد ناچار ای پسر　　آن به آید کان زخاک هر چه نیکوتر کنی
بر سرت بوی چو مشک و عنبر سارا شود　　گر تو خاکستر بنام آل او برسر کنی
هم مقصر باشی ار گر بمدح مصطفی　　معنی از گوهر طرازی لفظش از شکر کنی
جز بمدح آل پیغمبر سخن مگشای هیچ　　گر همیخواهی که گوش ناصبی را کر کنی
ای پسر پیغمبر را آنچ که باید بگفت　　گر تو بر سر روز محشر ماه را افسر کنی
گر تو با اقبال مدحش بگذری اندر جحیم　　بر سلاسل قعر او را باغ پر عرعر کنی
در جهان دین میان خلق تا محشر همی　　کار این اجرام و فعل گنبد اخضر کنی

گر براه ایجهان خورشید تابان رهبرست / سوی یزدان مان همی مر عقل را رهبر کنی

نیست بد اختر کسی کش چرخ نیک اختر کند / بلکه نیک اختر شود هر کش که نیک اختر کنی

هر که او فضل ترا اوال ز آهنگر شود / خوبها و معروف او را زشت و منکر کنی

گر بروی تازه سوی روی آتش بنگری / روی آتش را همی پر تازه نیلوفر کنی

فضل و جود و عدل ایزد خدمت کوثر کند / چون تو روز حشر مجلس بر لب کوثر کنی

آرزو مسکین که ابراهیم ازو بیزار شد / گر تو بپذیریش با پیغمبران همبر کنی

پیک ایجهال است راهی پیسی بحق / دشمنانند این رهت گر سخن باور کنی

دشمنی با اهلبیت تو همی پیمر کنند / همچنان کاحسان تو با ایشان همی پیمر کنی

دشمنی با اهل پیغمبر مکن کز جهل خویش / کوه آهن را اگر دون در همی چنبر کنی

گر ترا خطاب و اشتر باز خال و عم نصیب / چون همی با من تو چندین داوری و غر کنی

ور نه دل در گوز واری چون شود در دیت سیاه / چون حدیث از حیدر و از شیعه حیدر کنی

کیستی تو چه دگر روبه مرده کمی / تا همی از جهل قصد جنگ شیر نر کنی

دشمن این شیر هرگز کم کند از دل بر اولین / تا همی تو خویشتن را امت این خر کنی

رو تا با آن خر مرا بگذار با این شیر خویش / خر ز او شیر ما را چو که چندین شر کنی

جز که رسوا یا بنینی خویشتن را گر بجد / خاک را خواهی همی تا همبر عنبر کنی

شرم ناید

شرم ناید مر تو نادان را که پیش ذوالفقار / آبرا شمشیر سازی وز گیه مغفر کنی

مر پیمبر را برادر بود حیدر پیش خلق / گر بنازم من بدو چون روی خویش اصفر کنی

مر ورا همسایه هرگز چون برادر کی بود / لیک خود را خیره باشد با اسد همسر کنی

بت نباشد جز که مزور مردمی خود دیده / زین سبب لعنت همی همواره بر بتگر کنی

تو امامی ساختی ها را ز زور ایسچنین / پس تو یا بتگر اگر مر عقل را داور کنی

آل پیغمبر بکشته بت سخوس نست / تو همی او را بجلیت بر سر منبر کنی

خشم یزدان بر تو باد و بر ترا شنده تو باد / آذر بتگر تو یا لعنت چه بر آذر کنی

نیست این ممکن که تو بدبخت همچون خویشتن / مر مرا بنده یکی نادان بد محضر کنی

من همی نازش بآل حیدر و زهرا کنم / تو همی نازش بسند و هند و بدگوهر کنی

گر ببیند چشم تو فرزند زهرا را بمصر / آفرین از جانت بر فرزند و بر مادر کنی

آنکه او ز امان و فخر آل مصطفی / خنجر گلگونت را گر سر سوی خاور کنی

چین ترا بنده شود گر تو بروی چین کنی / قیصرت سجده کند گر روی زی قیصر کنی

جان بکنده ز شادی سرکران بر برد / گر تو نعل اسب خویش از تاج اسکندر کنی

وقت آن آمد که روز کین چو خاک کربلا / آب را در دجله از خون عدو احمر کنی

ای نبیره آنکه زو شد در جهان خیبر خراب / دیر بر ناید که تو بغداد را خیبر کنی

منظر اعدای دین را در زمین هامون کنی / منظر خویش از فراز چرخ دو پیکر کنی

دشمنان را در خور کردار زن بدهی بعدل / عدل باشد چون جزای خاک خاکستر کنی

بنده را بسند نجّی بیگنا ریرا طراز / کهتری را بر زمین خاوران مهتر کنی

آب دریا را گلاب ناب گردانی بعدل / خاک صحرا را ببوی عنبر اذفر کنی

خود نباید زانپس لشکر ترا بر خلق دهر / ور بباید از نجوم آسمان لشکر کنی

هر چه در گیتی ملک نیست از عدل فردا خاستست / آنچه امروز از نکوییها همی ایدر کنی

زاینچنین پر زر و گوهر مدحت ای حجت رواست / گر تو جان در تن خویش را از زیور کنی

وله ایضاً

ای آدمی بصورت و با هیچ مردمی / چونا بفعل دیو چه فرزند آدمی

گر اسب بینیست استر و نه خر تو هم چنو / نه مردمی نه دیو یکی دیو مردمی

کم دید چشم من چو تو زیرا که چون کشنه / همواره بر ز ریح و پر از آب و پر خمی

چون خم همی بخوری و جز این نیست هنر / پر خم جمی و بر سیر و بی هنر خمی

با هیچ خیر و فضل و همه سر پر از فضول / همچون زمین شوره با گشت و با نمی

آن به که خویشتن برهانی ز رنج خویش / گر رنج خویش زود شود ای پسر غمی

گردم که در دو رنج و بد مرزا ز تو / روزی همان همی بخوری گر بزرگ آدمی

اندر دست

اندر دست گردم بره اهلاک خویش / از فعل بد تو نیز سر خویش را دمی

از مردمی بصورت جسمی مکن پسند / مردم بدین نه گر تو خوک مجسمی

مردم بدانش چو تو دانا شوی رواست / گر هندوی و یا عجم و یا ترک و دیلمی

نامی نکو گزین که بدان چون بجو همت / در جانت شادی آید و در دولت خرمی

بی فضل بلعمی نتوانند شدن بفضل / گر نیستی بنسبت بی فضل بلعمی

حاتم میان ما بسخاوت سمر شده است / حاتم تو باید ار بسخاوت چو حاتمی

چون خود گزیده تیره دل و جاه جهل را / از نام خویش چون خرکره چرا رمی

فاضل کنند نامت اگر تو بجد و جهد / تا فضل را بدست بیاری بیارمی

چون کشته بان پلاس سیه در شت / نابسته هیچکس ره تو سوی پر می

بر آسمانت خواند خداوند آسمان / بر آسمان چگونه توانی شد از زمی

واکنون که خوانده اند و تو لبیک گفته / در کار خود چه مرد پشیمان چرا شمی

تا پر بر شدن بفلک چون نمی کنی / چون کار و بار خویش بکبری بمحکمی

پرش هنوز بر نشد ستی نه یک بدست / پنجاه سال شد که درین سبز طارمی

کم بیش دهر نیز نخواهد شد ای پسر / تا کی امید بیش و تا کی غم کمی

درویش رفت و مفلس جمشید از جهان / درویش رفت خواهی اگر با سور جمی

کس را دفا نیاید ازین بیوفا جهان — بر خاک تیره بر طمع نور چون دمی
ره شد همرهانت تو بیچاره روز روز — ناکام و کام ازپس ایشان همی چمی
آگاه نیستی که چگونه گذاشته — بگذشت بر تو چرخ و زمانه بمبهمی
هرکس رهی دگرت نمودند و تو بتو — از یکدگر بتر بنیا هی و مظلمی
این کشتی اگر بخ ــانه که درون شوی — ایمن شوی ز آتش اگرچند مجرمی
وانکس گشت بقول شهادت عفو کند — گر تو گناهکارترین خلق عالمی
رفتن بسوی خانه مکه است آرزوت — ز اندیشه دراز نشستی بماتمی
وز بیم تشنگی قیامت همیشه تو — در آرزوی قطره گلی آب زمزمی
گر راست گفت آنکه ترا این امید کرد — خیره محال و بیهده‌ها چند بر خمی
کن گفت آنکه دروغ وگرد آن مبهمی
چون روی ناوری بسوی آسمان دین
آزو زهیچ حکم نباشد مگر بعدل — از و سدوم دلبری راست حاکمی
گمراه گشته زپس رهبران کور — گم نیست راه راست ولیکن تو خود گمی
هرچند جو بسوی خوان بر زکند مست — گندم زجو نجست سوی مازکند می
هر رازنیک باز ندانی همی ازانکه — حبتی زجهل خویش زجاهل معلمی
فزدات امید سندس و خضر و ستبرقست — امروز خود بزیر حریری و ملحمی

رستن

رستن با ل میت بعلت و کارکرد — دانه بعقل مردم دانا که مردمی
دست خدای گیر وزین ژرف چه برای — دست خدای هر دو جهانست فاطمی
داند بعقل مردم دانا که بر زمین — گرما هزار جور و جفا و مظالمی
ای دردمند مردم شوخیره زی طبیب — زیرا نشسته بر در عیسی مریمی
ایمن برو براه و زکس مدار هیچ بیم — هرچند بر دلی که تو همراه رستمی
الحجة زمین خراسان بشعر و زهد — جز طبع عنصری نشاید بجا دمی
گر سوی اهل جهل بدین متهم شدی — سوی خدای بهتر ز ابراهیم ادهمی
گر جز که دین تست و رسول تو بردلم — ای کرد کار خلق بسر ستم تو عالمی

وله ایضاً

گرت باید که تن خویش بزندان نهی — آن به آید که دل خویش بسلطان نهی
دیو مهمان دل تست مگر تا گزاف — این گزین خانه بداغ بیهده مهمان ندهی
آرزو را چه را داده اندر دل راه — گر همی خواهی تا خانه بیاران نهی
گر تو را آز و حسد بار ری دل خویش — نه هرآنچه تو خواهی تو با جان نهی
از بر جانت نگهبان بلا گشت بکوش — تا مگر جانت بدین زشت نگهبان نهی
گر بر دهست ترا دیو فریبنده زراه — چو که از طاعت و دانش حق یزدان ندهی

شاه را پیش چوار بچه و چشه نهی … مؤمنی را که ضعیفست یکی نان نهی

آشکارا دهی از اندک چمانه زکوة … رشوت حاکم جو در شب پنهان نهی

هرچه کان را ببری تو همی از حق خدای … بیکان جز که بسلطان و بتاوان نهی

از غم مزد سر ماه که ان یکدرم است … کودک خویش بأستاد و دبستان نهی

گر ترا دیو سلیمان ز سلیمان نفریفت … چون همی حق سلیمان بسلیمان نهی

بر فضول هنرت ایچ نخواهی شب و روز … که تو این بستان کهن آن نهی

پیشه سخت نکوهیده گزیدی چه بود … گز فلان زر بستانی و بهمان نهی

دل درویش بسوز و ستان زو ده … گرت باید که تو تن باتش سوزان نهی

چه بود نیک بیندیش ببین بر خود … گر ز خایه بستانی و بجدان نهی

جان پرمایه همی چون بفروشی همه چیز … چیز پرمایه چنان به که بارزان نهی

دیو پیغرمان بنشیند بر گردن تو … چو تو گردن بخداوند فرمان نهی

شاخ زنبور بر آن گور تو افگنده ست … چون میت کردی کاکثور بدهقان نهی

میت یک رسانند بتو مینکی و صلاح … دل هشیار بگر خیره بمستان نهی

نخوری از رز و از ضیعت و از کشت و درو … بر تالستان تا آب زمستان نهی

چه طمع داری در جنت صدر که بهشت … چون بدرویش یکی خرقه خلقان نهی

المؤذن

مر مؤذن را چون مانا دشوار همی … مر فسوس را و بیشتر رخ اسان نهی

از تو درویشان کرباس بیابند و گلیم … مطربان را جز دیبای سپاهان نهی

وام خواهی و نخواهی که فزون … بار اگر بازدهی جز که بنقصان نهی

وز پی داوری و دردسر و جنگ طلب … جز همه عاریتی جز بگروگان نهی

دعوی دوستی یاران داری همه روز … چونکه دانی که ازیشان نهی

ایفضولا تو چه دانی که که بودند ایشان … چون تو دل در طلب طاعت و ایمان نهی

در قیمت چون نهی حق شریعت بمجاز … در زبان چونکه بخوانی حق فرقان نهی

تو که نادانی شاید که فرحق خویش … یکی دیگر بیچاره نادان نهی

گرگ بسیار فشاده است درین صحب رمه … آن به آید که خود خویش بگرگان نهی

سخن حجت بپذیر گرنه تا نگزاف … سخنش را بستوران خراسان نهی

خوندانه خط سنبل و ریحان ز بهار … که مر این خر رمه را سنبل و ریحان نهی

همه فسار بداوند ببغان ز تو گوش … بجز و تا که افسار بغان نهی

وله ایضاً

ای مانده بگور سرد و سنگ ملی … بر من ز چه اسهو اره بدسگالی

از کار تو دانی که بیکتا هم … هرچند تو هم بخت و نیک حالی

دانی تو که چون خوار و من عزیزم — زیرا که منم زر و تو سفالی
از جهل که آن ملک تست جانم — چون جان تو هست از علوم خالی
نالیدنت از جهل خویش باید — از جهت چهاره چند نالی
از مال مراچه باک است بهتر — چون دشمن من تو زبهر مالی
فضل و خرد و مال کرد باید — با زرق و خرافات و بدفعالی
هرچند که من چون درخت خرما — پربارم و تو شکسته بالی
این حکم خدایست رشته بر ما — او بار خدایست و ما موالی
هرچند که پشمت اصل هر ... — بسیار بهست از پلاس قالی
گر تو بقفا بار در فش کوشی — دانا که بعلم حال بر محالی
ان به که چو چیزی محال جوید — اندیشه تو کوشش او غالی
برتر مشو از حد و نه فرو تر — هشدار و متفرّ بباش و غالی
بر پایکه خویش اگر بباشی — جو رنج نرینی و جز نکالی
بنده چو خداوند خود نباشد — نه چیز نزد او نه چو لایزالی
هرچند که سنگ و نرم باشد — بر سر ننهند هیچکس نهالی
هرچند که سپید و پاک پر ... — بهتر ز حرامی جو حلالی

نوروز

نوروز به از مهرگان اگرچه — هر دو ز زمانه اعتدالی
ای گشته بدرگاه میر چاکر — دعوی چکنی چنین و در معالی
دنیا چو رهی پیش من عیانست — تو پیش پیا چون رهی عیالی
گردن ننهد جز مر اهل دین را — این زال فریبنده زوالی
دانا چو ترا پیش میر بیند — داند که تو بی بخت و بی ضلالی
چون خویشتن را رهی شد ستی — از چه خودی خویش با کمالی
همواره بران در شاهی — گویا که مگر شاه را قذالی
مر باز جهان را بتن تذروی — مر یوز طمع را بدل غزالی
هر سو کشند از وسی که هستی — وز بهر طمع زر چون دوالی
گاهی بکش ایش دری و گاهی — بیکار که گویی که جوالی
بر مذهب و بر رای میزبانی — بر خویشتن از کی و بالی
در دست لگامی و بیقراری — برتر مال مهیشالی
با باد جنوبا سوی جنوبی — با باد شمال سوی شمالی
در دیگ خرافات کفچلیزی — تا وقت سحر مانده در جدالی
بر منبر شبگیر با مدادان — با اخبر ... و قیل و قالی

در مسجد دلتنگ و پر ملولی | در مجلس خوش طبع و بیملالی
در فحش و خرافات عندلیبی | در حجت و آیات گنگ و لالی
بیقول و جفا جوی و پر نفاقی | زیرا که عدوی رسول و آلی
گویی که مسلمانم و ندیدی | هرگز تو مر اسلام را حوالی
تو روی محمد چگونه بینی | چون دشمن آل زید حصالی
الیاس درخت زقوم دوزخ | منحوس و نگون بخت و بد نهالی
خرسند بگون سوی قعر دوزخ | منحوس گر تو اما گر توالی
اکنون کن از آتش حذر که اکنون | بر چشمه آب خوش زلالی
گر روی به آل پیمبر آری | از چاه بر آیی بچرخ عالی
قارون شوی ار چند در سؤالی | خورشید شوی گرچه چون هلالی
امروز همی از سؤال نالی | وان روز مبا از به سؤالی
آزاد شوی چون الف اگر چند | امروز بزیر طمع چو دالی

وله ایضاً

به چیز بهتر و بیشکو ز است در دنیی | سپاه نه بلکه نه ضیاع نه رمه نی
سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم | ز هرچه هست درین رهگذار سپنجی

بدین

بدین سخن شده تو رئیس جانوران | بدین شدند ایشان بزیر تیغ سری
سخن که بانگ تو است او جدا اگر بچه شد | ز بانگ آن دگران جز بحر فنهای هجی
نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر | بجان زید رساند زبان عمرو همی
وز این حدیث خبر نیست سوی جانوران | خرد گواه منست اندرین قوی دعوی
سخن ز جمله حیوان بما رسید چنانکه | ز ما بجمله بجان بنی رسید نبی
سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی | نهان رسید ز تازی نبی بگوهر ی
دو وحی خوب نمودم ضمیر بینا را | ببین تو گر که ببینندش خاطر ا همی
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبه اند | بدین دو وحی جدا مانده هریک از دگری
اگر گزیده بو حیث زی خدا و رسول | تو یا گزیده حیوان بجملگی ره وی
بدل ببین که بدیدن همی بچشم بود | بدست چند قصاب الاغراز فر بهی
بلوح محفوظ اندر نگر که پیش تو است | درو همی نگر و جبرئیل و بو یحیی
به پیش تست ولیکن خط فریشتگان | همی ندانی خواندن گزافه با املی
مگر که یاد نداری که چشم تو نشناخت | بخط خویش الف را اگر بجهد از بی
خط فریشتگان را همی نخواهی خوانم | چنین به باد با کردن و لجاج و مری
بچشم قول خدای جهان از او بشنو | که من خدای جهانم بطور بر موسی

شنود قول الهی و کار کرد بران　　جهان بر بجمله ز چرخ و بروج تا بشری
ندارد این زمی و آب هیچ کار جو اگه　　بجهد روح عمارا همیه هندا جری
زحل همی چکند انچه هست کار زحل　　سهی همی چکند انچه هست کار سهی
همیت گوید هر یک که کار خویش کن　　اگر که چشم درست در نگر باری
خدای ماسوی ما نامه نوشت بگفت　　نبشتهاش موالید و آسمانش سجی
شریفتر سخنی مرد هست کاین نامه　　ز بهر این سخنان کرد کردگار انسی
سخن که دید سخنگوی عالم و زنده　　چنین سزد و سخن کرد کار حق سبلی
رسول خود سخنی باشد از خدای بخلق　　چنانکه گفت خداوند خلق با عیسی
ترا سخن نه بدان داده اند تا تو زبان　　بر افکنی بخرافات خنده ناک جحی
سخن بمرتبه مرکبیست جان تورا　　براو توانی رفتن بسوی شهر هدی
درهدی نگشاید مگر کلید سخن　　هم او گشاید درهای آفت و بلوی
گهی سخن خنک و زهر و خنجر است و ثون　　گهی سخن شکر و قند و مرهمست و طلی
زبان لگام در افکنست مرد دانا را　　حلاوت بایر کردن اسپی از ین افعی
سخن سپاره و بهوش را بفکند بلا　　سخن رسانه هشیار را بجهد لوی
مباش در سخن خویش فتنه چون طوطی　　سخن بخست بیاموز و پس بره مثوی

باب و جار

باب و جاه نیکو چرا شدی مشغول　　سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
سخن مجوی فزون زانکه حق تست از من　　که آن ربا بود و نیستمان حلال ربی
روا بود که ز بهر سخن بهر سوشی　　بگر همه بمثل جان و دل و هی بگری
که کیمیای سعادت در اینجهان سخن است　　بزر جمهر چنین گفته بود باکسری
دریغ دار ز نادان سخن که نیست صواب　　به پیش خوک نهادن نه من و نه سلوی
زنا بود که سخن را با اهل جهل دهی　　زنا مکن که نه خوبست نزد خدای زنی
سخن ز دانا بشنو زبون خویش مباش　　بگیر خیره چو مجنون سخنت بر لیلی
رها شد از شکم ماهی و لب دریا　　بیک سخن چو شنودیم یونس بن متی
اگر نخواهی تا خیره و خجل مانی　　مگوی خیره سخن جز که راست پس دهی
برآورند سپیکا دروغ و رسوا باد　　بپیچ تر بسوی عاقلان ز مرگ نجی
دروغ سوی سخن پیشگان رواجه　　اگر چه روی وریا را همیکند آری
دروغ گوی بآخر نکال و شهره بود　　چنانکه سوی خردمند شهره شد مانی
بگیر هدیه ز حجت بو صفهای سخن　　پر از معانی و شعری بروشنی شعری

و له ایضاً

شبی تاری چو بیاحل و مان بر قیر دریایی　　فلک چون پر نسرین برگه سیل اندود صحرایی

نشیب و توده بالا همه خاموش و بی جنبش / چو قومی هر یکی مدهوش و درمانده بسودایی
زمانه رخ بقطران شسته و زر مشک برآسوده / که گویی نافریدستش خدای فرد فردایی
نه از هامون سواد اوی بجنبید هیچ کمتر شد / نه نیز از صبح صفرا یا بجنبید ایچ صفرایی
نه نور از چشمها یارست روشن سوی صورتها / نه سوی هیچ گوشی نیز ره دانست آوایی
بدل کرده جهان شعله هستی را بنا هستی / فرومانده بدین کار اندرون گردون چو شیدایی
ندید از صعب تاریکی و تنگی اندرین خیمه / بچشم تار من شخصی بجان خسته رو بایی
مرا چون چشم دل زی حق و چشم سر بسوی شب / چو اندر لشکری خفته یکی بیدار دانایی
بدیدم تا بدیدم روش چرخ پرکوکب را / بچشم سر درین عالم یکی پر حور خضرایی
کواکب را بسی دیدم بچشم سر چو بیداران / بچشم دل بدیدم یک بیدار آسنایی
اگر ترا انغرا درند بدستی نگو بنگر / ستاره زیر ابر اندر چو سترا در بغرایی
چو خوشه اختر پروین درخشنده بسبزه تر / بزر و گوهران آراسته جوزا چو دارایی
نهاده چشم سرخ خویش را عیوق زی مغرب / چو از کینه معادی چشم بنهد زی معادایی
چو در تاریکی چه یوسف منور مشتری در شب / درو زهره بمانده زرد و حیران چون زلیخایی
کینه مرلیستی چرخ کشتی پر ز گوهرها / نجوم ایدون چو رهبانان ثریا چون چلیپایی
مرا بیدار مانده چشم و گوش دل که چون آیم / بچشم از صبح بر تابی بگوش از وحش آوایی

کو عقل

که عقل ارچه بماند نفس پیدایش نبود هیچ / که در عالم نباشد بی نهایت هیچ مبدایی
چو زاغ شب بجابلصا رسید از حد جابلقا / برآمد صبح رخشنده چو از یاقوت عنقایی
گریزان شد شب تیره ز خیل روز رخشنده / چنان چون باطل از حق و یا پنهان ز پیدایی
خجل گشته انجم پاک چون پوشیده رویانی / که او در شان ببیند روی و نگشاید معماها
همه همواره در خورشید پیوسته بنا چاره / بکل خویش پیوند و سرانجام هر اجزایی
چنین آنگه کنی الحق این وصف نجوم و شب / سخن را اندر این معنی نگنجد در درازایی
تو بالای خود بنگر یکی در کار این عالم / ازیرا کز خود برتر نبیند با هیچ بالایی
یکی دریاست این عالم پر از لولوی گوینده / اگر پر لولو گویا کسی دیدست دریایی
زمانست آب این دریا و این اشخاص کشتیها / ندید این آب و این کشتی مگر هشیار سینایی
ازین کشتی وزان هستی بخلق اندر پدید آید / که پنداری بخواهد بر ایشان صعب غوغایی
فلان از بهر بهمان تا مر او را بسید چون گیرد / ازو پوشیده بر هر غیب همی یازد معمایی
همی بیند بچشم دل بدلها در ز بهر آن / که بستاند قبای ژنده یا فرسوده کتایی
محسن را دگر کاری و جان را دگر کیدی / و جعفر را دگر روی و خالد را دگر رایی
زنیان و سران دین و دنیا را یکی بنگر / که تا چون مگر که همی یابد و چه بیایی
بچشم سر نگه کن یا بدل بندیش تا یابی / یکی با شرم پیری یکی مستور برنایی

کجا باشد محل آزاد کان زاد چنین وقتی | که بر هر گاهی و تختی نشسته میر دیوانی
مدارا کن منه گردن جهان را همچو آزادان | که از شب کشیدن به بی گردن مدارایی
اگر دانا که نامردم نداند قیمت مردم | مبر مر خویشتن را غره زی مردم همانایی
چه سیمی بر کشاهی گر غدار و هیبا که | بیا به بر سر منبر گر از راتق کانایی
بجور و لا بجورتش همه نقد از جهان بستن | سرا کیسه ز مال و نقد کشتش چو درایی
تهی تر دانش از دانش از آن کز مغز ترب دیم | بمنبر بر همی پیش چون قسطای لوقایی
حماری به ز خورسندی ندیدم خویشتن را من | حماری جز همین زی پیش کز فرایح گندایی
به پیش ناکسی ننهم بخاری تن چو نادانان | نهد کس نافه مشکین به پیش گنده غوغایی
سکپیسا گردد آنکس کو ز میر طاعت طمع دارد | ز زیرا کارش افتاده است با طبعی سکپیسایی
بطمع مال او نامردی است کجا باید | از آن پس کم گریز از حق عالم منت همتایی
خداوندی که چون بر خاک دشت شه نباید | نه هر قطره بخاک اندر پدید آید ثریایی
نه باید نور لقای او بجوم سعد را بخشد | نه با پهنای ملک او فلک را هیچ پهنایی
محل داد و علمی مر مرا جودش که پیش من | نه دانا میت دانایی نه والا میت والایی
یا دنیا طراز دیم نگار دیده بگشته | که هرگز نایدم زاید چنو از روم دیبایی
من از دنیا منوا یا اصهسی یابم من ازیرا | که در دنیا دوین کس را چنان ناید سوایی

بسالی

سپاس آن بهال و یار و چون و توانا را | که گویا به تو آرایا عالم هر توانایی
درختی ساختم مانند طوبا خرم و زیبا | که هر لفظش دینار است معنیش خرمایی

و له ایضاً

ای شده مشغول کار دنیی | گرد جهان بیهده تا کی تنی
آهن اگر چند گران شد تو را | سلسله پایت از آن ده منی
چو کنه نشویابخنه در روی جهل | سرکشد از سورت اهریمنی
آنچه نه خوشست و نه نیکو برش | تخمش خواهم که نه بپراکنی
عمرت شاخیست پر از بار خار | چون همه خار همه بر چنی
مردم اگر جان و تنت از چه روی | فتنه تو بر جان نه و بر تنی
جانت برهنه است تو این تار و پود | بر تن تاریک همی بر تنی
جوشن روشن خود تست تن | تو نه همه این تن چون جوشنی
جان تو چون بفکند این جوشنت | باز دهد جان تو این روشنی
تنت بجان ای پسر این جان تست | مادر باقی و پسر ر فنی
در سکم مادر خود یک بجست | چونکه نگوشه که حاصل کنی
در طلب طاعت نیکی وز بد | چونکه نه دامن کمر بر زنی

مریم عمران نشد از قانتین جز که به پرهیزی و پروردنی

جهد کن ار عهد تو را نشکند تا تو مگر عهد کسی نشکنی

آز کزو دایه اگر دانکو در شکم مادر کردد سغنی

چون تو باشد که تراست یک مادرزادی بود و معدنی

گرت مراد است کزاین ژرف چاه خویشتن ای پور برون افکنی

زین رمه یکسو شو و از دل بشوی ریم فرومایگی و ریمنی

تو مبر چیز دو و زهد و علم فتنهٔ این خانهٔ بارو زنی

دیو دل از صحبت تو بر کند چون تو دل از مهر جهان بر کنی

بسته در این خانهٔ تاریک و تنگ شاد چرایی که نه در گلشنی

هرچه بسیخورد نخواهد گرفت خورد ترا ارسه مه اگر آهنی

چون تو به بیهوده است این کنده پر از چه نشینی تو بدین ایمنی

دی شد و امروز نپاید همی دی شد و تو منتظر بهمنی

گاه گریزانه از این پر درد گاه بر امید گل و سوسنی

روی به دانش نه و رنجه مکن دل به غم این تن فرسودنی

تا نشود جانت به دانش تمام فخر نشاید که کنی بر منی

دشمن

دشمن دانا شدی از فضل او فضل طلب کن چه کنی دشمنی

موذن ما را بزن و بد مگوی لحن خوش آموز و مکن موذنی

جای حکیمان مطلب بی‌هنر زانکه نیاید ز کدو آهنی

مرد خردمند به حکمت شود تو چه خردمند به پیراهنی

بارخدایا بسرت اندر است مردم را گر نکنی گردنی

جای تو ایوان و که گلشن است کاهلیت کرد چنین گلخنی

نیز نخواهمت گلیم و پلاس چونت بپسندم که خزادکنی

ور بپسندی تو بسوری چنین تا بدی یار غم و شیونی

وله ایضاً

پیشهٔ این چرخ چپست مقبلی نایدش از خلق شرم و نه خجلی

یک هنر هست که عیب او ببرد آنکه زوال است فعالش و بدلی

صبر کنم با جهان از آنکه همی کار نیاید نکو به تنگدلی

از تو جهان رنج خویش چون گسلد چون تو از آز و طمع خود نگسلی

بر سر خوان مشو بطمع رطب گرت نباید که دست با بغلی

رز به نان آرزوی خویش ببر آب بکار آیدت اگر آب و گلی

گرچه گلی چون ت آب روی بود | تو نه گلا تو خاری و تازه گلی
گرت نباید بد و خلا و ملا | عادت کن باده ای و با خللی
گرت مرا دست گز عدول بوی | دست بکش از دروغ و مقتلی
فعل علی و محمد از گنی | پیرو چو گویا محمدی و علی
تا چو شبه گیسوان فروهلد | که ره ایزد اجه گل شکلی
جلدی و مردی پدید کنی | تن که با عمکنی ز باسه علی
چونکه نه مشغول کار خویش بوی | با دو عمل چون ز سر فرو هلی
روبهی از بهر چه نمیطلبی | چونکه ز هیچ حیله و منقلی
چون که نباشی بکار ایزد حق | هیچ بکار رو سلی و سلی
غافل اندر نماز و چشم بدر | پیش شه از بیم دست در بغلی
پست نشستی و در ز خود دی | نیستی آگه که در ره اسخلی
آتش جنگ بجانت در شد | چون تو بخیره حرام در بشلی
از قبل خشک ریش با همگان | روز و شب اندر خصومت و جدلی
سیم نباشد اگر در ون کنی | مال یتیم از کف وصی و دلی
به عسل و روغن نانت و خوان | تا بستانی جهود را عسلی

آتش

آتش و چه حرام هر دو یکیست | خالد کف از محمد بجلی
بانگ تراوا اندرون خانه تهی | تو بمثل مردمی و زن دو سلی
نه بخدا و نه تو به جویی و ز | هیچ نخواهی ز بندگان بجلی
وای تو گر وعده خدای حقست | ایماح و منت ایمان از لی

وله ایضاً

دگر ره باز در سر کوهساری | بخار آورد و پیدا فارغاری
همانکش بود از حریر قرطه | هم از حریر بر بند دا زاری
بار اندر حصاری گشت کهسار | شنودستی حصاری در حصاری
همی فرش پرندی در نوردد | شمال اکنون ز سر کوهی و غاری
خزان از مهرگان آرد چپایی | سوی هر باغ و دشت و مرغزاری
پر از باد است سر که راد کردار | گر آهسته رز و نبیدم باد ساری
چو ابدالان همه شب در رکوعست | جباغ اندر ز بر هر میوه داری
ز هر شاخی یکی میوه در آویخت | چو از پستان مادر شیرخواری
چو مستوفی ز بنداران بخواهد | شمال از هر درخت اکنون شماری
ز چندین بر زر و زیور عروسان | کنون باید فراوان روزگاری

نماند با عروسی روی بندی / نه طوق و یاره و نه گوشواری
بهر حمله شمال اکنون بریزد / که نا کرده خون لاله زاری
بیازار است کار گل ولیکن / نزاری نیست همچون لاله زاری
بجوی اندر همی غلطد که دهقان / نمیبیند خون او را خواستاری
همی بر شاخ ازین اندوه ماندست / نژند و زرد همچون سوگواری
جهان چون شادخواری بود لیکن / نماند آن شادخوار اکنون نگاری
به پیری و بخواری باز گردد / بآخر هر جوان و شادخواری
جهان با هیچکس صحبت نجوید / گزو برناورد روزی دماری
چو گشت آشفته گردد میشکاهی / رهی و بنده پیش پیشکاری
چه بد خویست این یار مخنث / حرونی پر عواری بد فاری
نیاید از خردمندان کسی را / که او را اندرین خو نیست باری
نگه کن تا برین خو کس نشستست / گر این بد خو گرد دستش نگاری
ازو پرهیز کن چون گشتی آگاه / که جز فعل بد او را نیست کاری
منش بسیار دیدم آزمودم / چگویم گویم این مار است ماری
چو از غدر و جفا هر چند گشتم / ندیدم کار او را پود و تاری

کجا نوری پدید آید هم آنجا / ز بد فعلی برانگیزد غباری
ترا گر غمگساری داد گیتی / دلت شاد است و دارد کار و باری
نه آگه که گر غمگین نبودی / نبایستیت هرگز غمگساری
نباید تا نباشد جرم عذری / نه صلحی تا نباشد کارزاری
جهان جای خلاف است و فرود است / جز این مر مردمان را نیست کاری
تو معذوری که نشناسیش ازیرا / نخفتست هنوز از دهر خاری
تو با او ای پسر روگر خوش آیدت / پدر را هیچ عذری نیست باری
گرفتم در کنارش روزگاری / کنون شاید گزو گیرم کناری
اگر من با ختیارم با تن خویش / نگزدم جز که پرهیز اختیاری
خلافست اهل دین را اهل دنیا / بداند هر حکیم با مداری
مرا دوم نیست جفت و یار هرگز / نه جفتی بایدم جز دین نه یاری
اگر با من نسازند اهل دنیا / بمن بر زان نباشد هیچ عاری
شود باطل چگوید حق هرگز / اگر حق نباشد حق گذاری
خود ما را بکار آید اگر چند / نپندارش بکارش ما نگاری
خود ما در رخ مردم آید / بدو باغی جدا گشت از چناری

بکاوزسا

خود را به دولت نگار از یرا — از وی نیست مر دل را نگارے
سواری کر خر و بر تو سوار است — که همچون تو ننشیند کس سوارے
مرا شهری است این دل پر ز حکمت — مرا این به ز چینی شهریارے
بگوش دل گرازی من که چشمت — یکی از من نشنید زی هزارے
ببین در لفظ و معنیها و رمزم — بهاری در بهارے در بهارے
مرا این روزگار آموزگار است — کزین بهِ نیستان آموزگارے
ز بسیاری که بردم بار و رنجش — شدم گرچه نبودم بردبارے
مجوی از کس نگاری گر نخواهی — که جوید دیگری از تو نگارے
خردمند او را شعرم نثار است — نثاری کان بهست از هر نثاری

و له ایضاً

تیز و هوش و فکرت و بیدارے — چون چیره خیره داد ترا یارے
یا همچو مور باد خور و با پوشش — کوشش کنی و مال فراز آرے
از خال و عم نباحق لستانی — وانگه بزید و خالد بسپارے
تعطیل باشد این و نپندارم — من چیز ازین همی که تو پندارے
من دین خویش را به گوا دارم — بیدار هی و ناز و شب تارے

یم

میران چرا شدی تو بکار اندر — زین پس مگر که چیزے بکارے
چیزی مگر که با تو برون آید — زین گرد گرد گنبد زنگارے
در آب رفت مفلس و زی عالم — با او نرفت ملک و جهاندارے
پیشه زمانه مکر و فریب آمد — با او مکوش جز که بمکارے
عمر تورا همی ز تو برباید — گر هم همی کنیش نه هشیارے
چو عمر نیست بهره ازین عالم — زنهار کار خوار همی نکارے
از بهر علم داد تورا ایزد — تیز و هوش و فکرت و بیدارے
اینها ز بهر علم بکار آید — نز بهر بیهشی و سبکبارے
گر کاربند باشی اینها را — در مکر و غدر سخت ستمکارے
اینها عطای خدا آمد — پوشیده از ستور همواره
ایزد بدین شریف عطاهاهان — بگزید برستور لب لارے
وانها کزین عطاش نمی یابند — بینی که مانده اند بدین خوارے
خواهی بهاره خواهی بفروشش — خواهیش کاربند به دشوارے
وانگه که نیست این ره مسکین را — بر جهل هیچ جرم و گنهکارے
تو مردمی بطاعت یزدان کن — تا از عذاب آتش نازارے

زیرا که خرد واز در خوب آید   پس چون بچه دزد داری
تو با خود خوی و ستوری را   فرخ چرا همیشه خریداری
بار درخت مردم علم آ مد   ای بیخرد تو چون که سپیداری
گر در تو این گمان بغلط بر دم   پس چون که هیچ بار نمیداری
از پند خوب و سخن حق سیری   وز هزره و آرزو باطل ناهاری
یا چون روی نگاری و دانش   گویا مگر که صورت دیواری
از جان یا نگشته بشیزی تو   وز تن یکی محبه دو دیناری
نیکوی و ناخوش و چنین باشد   پالوده و مزور بازاری
تا خامشی میان خردمندان   مردی تمام صورت و کاری
لیکن که چون سخنت پدید آ ید   از جان و دل ضعیفی و بیماری
خاموش بهتری تو مگر باری   لنگی برون شودت بر هواری
گوید که از نژاد بزرگانم   گفتاری آمدی تو بکرداری
بی فضل کمتری تو ز گنجشکی   گرچه بزپشت جعفر طیاری
بیچاره زنده بود آنکه خواهد   انگور زر و کان کا طلبه یاری
ننگت چون تو نداری خر   اسب پدرت و اشتر عماری

چه سود گر همی ز تو گند آ ید   گر تو بنام احمد عطاری
فضل پدر ترا ندهد نفعی   تو چونکه گرد خویش نمیخاری
گشتی مکن بجامه که مردان را   ننگست و عار گشتی و عیاری
خاکست کالبد بچه آرایی   او را چرا که خوارش بگذاری
مرده است هیکلت نشود زنده   گر سر بسر بزرش بنگاری
پولاد نرم کی شود و شیرین   گرچه در انگبینش بیاغاری
هر چیز باز اصل شود با خو   کفتار رود که کندت زاری
چون باز خاک تیره شود خاکی   ناچار باز نار شود ناری
آزاد گردد آنکه ازین زندان   این گوهر منور زنهاری
جانت آسمانیست بهر جا که   چندین بروشو جنکوناری
زین جاهلان بدانش یکسو شو   چیره شو غره بسیاری
بیزار شو ز دیو که از سیرش   دانا نزست جز که بیزاری
زاین کور و کر لشکر بیزاری   گر بر طریق حیدر کراری
سوی من ای برادر معذوری   گر سر برهنه گرد همی آری
ای حجت خراسان در یمکان   گرچه ببند سخت گرفتاری

وله ایضاً

کسی بر خانهٔ دشتی دیده هرگز   نه دیوار و نه پل است و هوا جز
دو لشکر صف زده بر خانهاشان   پس هر یک کس دیگر مجا هز
وزیر و شاه و پیلان و سواران   ستاده هر طرف با هم مبارز
پیاده با سواران جمله بیجان   وزیر و شاه به فرمان و عاجز
بزخم و بند و کشتن گشته مشغول   نه اجسا کرده و خون و نه هزاهز
نه از خانه برون رفت انکه بگریخت   نه خونها را دیت بابیست هرگز

وله ایضاً

ای باز کرده چشم دل خفته راز خواب   بشنو سوال خویش و جوابم بده صواب
بنگر بچشم دل همه چشم و دل بگرز   دیده است چشمه که در و هیچ نیست آب
چشمه است و آب نیست پس این چشمه چون شود   این نکته ایست طرفه و با هیچ پیچ و تاب
گاهی پدید باشد و گاهی نهان بود   دادم نشانه مثل همچو آفتاب

وله ایضاً

چیستند آن دو خواهران که یکی   گاه زنده شود گهی بمرد
آن خورنده است سخت و خشک ولیک   جز از آن خواهر دگر نخورد

ان مرا این را خورد ولیکن باز   این مران را کش او خورد بزد
هر دو خواهر بزیر پای تواند   سوی ایشان نگر بچشم خرد

وله ایضاً

چیست آن لشکر فریشتگان   که بپاید از آسمان پران
سوی آن مرده که زنده شود   چون بشونیدش آن فریشتگان
چیست آن مرده فریشته خوار   بهار و به تیر و تابستان

وله ایضاً

آن چیست یکی دختر دوشیزهٔ زیبا   از بوی و مزه چون شکر و عنبر سارا
زو بوسه ستانی اگر او را نزنی کارد   هر چند که با کارد بود بوی او تن تهت
چون کارد زدی آنکه به پیش تو بپشد   مانند و کاسه که بود پر ز حلوا

وله ایضاً

جوانی شد او را فراموش کن   سه ناتوانی در آغوش کن
ترا چند که جان تن و تن پوش بود   کنون چند که جان و تن پوش کن
اگر دیدهٔ جان همی بایدت   خود تاره و پود و سخن هوش کن
بدل باش بیدار و خفته بچشم   بشو خویشتن ضد خرگوش کن

بگفتا رخنه در دیوار حق	زبان عسکر و چشمها خوش کن
زنا دیدهٔ چشمها کور دار	ز بیهوده‌ها گوش بیهوش کن
ز بهرت بخوان آنچه یزدان نبشت	نبشته شیاطین فراموش کن
ز حکمت خورش جوی تربت را	دلت معده ساز و دهن گوش کن
ز دین حکمت آموز و بقراط را	باندک سخن گنگ و خاموش کن
حلاکوش جویان درین بهشتند	تو بیهوش را در حلاکوش کن
اگر نوش تو زهر کرد این فلک	به آتش تو زهر فلک نوش کن
وگر هوش از تو بغفلت بجست	بگوش در اشب یاد هوش کن

وله ایضاً

نام خسرو براهی میگذشت	مست و لایعقل چون میخوارگان
دید قبرستان و مبرز روبرو	بانگ برزد کف کای نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خوارگان	اینش نعمت اینش نعمت خوارگان

وله ایضاً

مکن باد از بر خویشتن آبرو	مکن با فرومایه هرگز جدل
که چون عاجز آید برنجاند	چنانکه شود نزد عامه مثل

کرباجان

کر باجان بگوشد بجنب اندرون	چو دستار ش آشفته سازند گل

وله ایضاً

نشنیده‌ای که زیر چناری کدوبنی	برُرست و بردوید برو بر بروز بیست
پرسید از چنار که تو چند روزه‌ای	گفتا که سال من از دویست بیش نیست
خندید از آن که و که من از تو به بیست روز	برتر شدم بگو که تو این کاهلی ز چیست
واوش چنار پاسخ خوبا ز روی عقل	کامروز با توام نه خصومت نه داوریست
فرداکه بر من و تو وزد باد مهرگان	آنگه شود پدید که از ما دو مرد کیست

وله ایضاً

بارخدایا اگر ز روی خدائی	طینت انسان همه جمیل سرشتی
چهرهٔ رومی و طلعت حبشی را	مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی
طلعت رومی و روی ترک چرا شد	همچو دل دوزخی و روی بهشتی
حیث خلاف اندر آفرینش عالم	چون همه را دایه و مشاطه تو گشتی
از چه سعید او فتاد و از چه شقی شد	زاهد محراب و کشیش کنشتی
نعمت منعم چراست دریا دریا	محنت مفلس چراست کشتی کشتی
کیرم و بنازیم به قدرت دنیا	برگرهی خو بطا و خیس بهشتی

هیچ گویا که از برای چه آخر   در گل انسان وفا و شرم نکشتی

ولهُ ایضاً

چون فرو ماندی ز بهر کردار خویش   پارسا گشتی کنون و نیک خو
این مثل گز پیش گفت ندای پسر   من بلغز آرم کنون از بهر تو
کنده پیری کافکش کش خوردی رحمت   مر امان تهی بود آرزو

ولهُ ایضاً

بکمل رسن از بافته عامه   مشغول چه باشی هبار نامه
تو خود قلم کرد کار خلقی   احسنت و زه ای هوشیار خامه
قول تو خط است مرخ درا   سامه کن و بیرون مشو ز سامه
بنیوش کرچند مرد حکمت   بر گوش همه خلق خاص و عامه
با نامه شریفی تو زانکه خامه   معروف بخبث نه بخامه

ولهُ ایضاً

روزی ز سر سنگ عقابی بهوا خاست   از بهر طمع بال و پر خویش بیاراست
بر راستی بال نظر کرد و چنین گفت   کامروز همه روی زمین زیر پر ماست
گر بر سر خاشاک یکی مور بجنبد   جنبیدن آن مور چه بر من همه پیداست

بسیار منی

بسیار منی کرد و ز تقدیر نترسید   بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست
ناگه ز یکی گوشه یکی سخت کمان جست   تیری چو قضا و قدر انداخت بدو راست
در بال عقاب آمد آن تیر جگر دوز   وز ابر مر او را بسوی ماهی فرو کاست
زی تیر نگه کرد و پر خویش در او دید   گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست

ولهُ ایضاً

ز بند آز بجز عاقلان نجستند   دگر به تیغ طمع حلق خویش خستند
طمع بر تو زیشی که جمله مطمعان   ز دست بند ستمکاره دهر خستند
گوزن و گور که استام و زر نپیوندند   ز بند و قید و غل و رشته رستند
برابر و بطمع باز و جغد کان برنج   نشسته اند ازیرا طمع گسستند

ولهُ ایضاً

نشنیده که دیگی ز برک   زر و الو یا فکنده بکوه اندر
چون یافتش مزه ترش و ناخوش   وان مغز تلخ باز به و اندر
گفتا که هر چه بود بدلت اندر   رنگت همی نمود برو اندر

ولهُ ایضاً

نندیشم از کسی که منی داند   با من رسن ز کینه کشان دارد

ابر سیاه را بهوا اندر — از غلغل بکان چه زبان دارد

وله ایضاً

گویمت چگونه شود — زنده که هلاک شود
آب باز آب شود — خاک باز خاک شود
جانش زی فراز شود — تنش زی مغاک شود
تن سوی پلید شود — پاک سوی پاک شود

وله ایضاً

بر ره مکر و حسد مپوی ازیراک — هر که براه حسد رود لبر آید
چون بحسد بنگری بجان کسان بر — لقمهٔ یارت بچشم چرب تر آید

وله ایضاً

چو شمشیر باید بود ای برادر — بجای بدی بد بجای خوش خوش
درونیش چون آب زمست و روشن — در پهلوش ناخوش چو سوزنده آتش

وله ایضاً

ایهمه گشت رخوت پیکر ولیر — چهره و گفتو چو دستنبوی
روی مکن هر سوید و باز مگرد — از سخن خویشتن مباش چو گوی

گوی نه

گوی نه چون دو روی گشتتی — گوی کند هر زمان بسو یا روی
انچه که خواهی کند روش بکار — وانچه که خواهی کنش شنویش بگوی

وله ایضاً

مردم سفله بسان گرسنه گربه — گاه بنالد بزار و گاه بخرد
آتش همی خوار داری و نه هی خبر — از تو چو فرزند مهربان ببرد
راست که چیزی بدست کرد و قوی گشت — گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد

وله ایضاً

این دهر بارگونه چو ستیزد — شیر ژیان بدام در آویزد
مردو را بیت آن بود و دانا — کز مکر او بوقت بپرهیزد
باآنکه ز وحید اشود او فرد — امروز خود بطمع نیامیزد
زین زال در رباش که او دایم — چون گربه شوی جوید و بر خیزد
از بهر چه دی چاپس جفتی — کو روز و شب همی ز تو بگریزد

وله ایضاً

همه جور من از بلغاریانست — که ماندآهم بپاید کشیدن
که بلغاریان را نیز هم هست — بگویم گر تو بتوانی شنیدن

خدایا راست گویم فتنه از تست　　ولی از ترس نتوانم چخیدن
لب و دندان ترکان ختا را　　بدین خوبی نبایست آفریدن
که از دست لب و دندان ایشان　　به دندان دست و لب باید گزیدن
هوا را بر هوس الفت تو دادی　　برای لذت شهوت چشیدن
نمودی تار رگها پر ز شهوت　　برای رغبت بیرون دویدن
برون کردی ز پرده گلرخان را　　برای پرده مردم دریدن
نگهها را حریص طعمه کردی　　شب و روز از پی نعمت چریدن
نمیداند حلال از حرام می　　همی خواهد بجوف خود کشیدن
خدایا طول و عرض عالمت را (عالم را)　　توانی در دل موری کشیدن
ز وسعت در میان مور دادن　　نه از عالم سر موئی بریدن (آوردن)
عموم کوه هستی شرق و مغرب　　توانی در صدف جمع آوریدن
توانی نیز در یک طرفة العین　　زمین و آسمان را آفریدن
تو دادی بر جمادات و نباتات　　ز قدرت باد در حکم وزیدن
نهال فتنه را در دل نوکشتی　　در آغاز خلایق آفریدن
نمودی خلقتی از توده خاک　　برای زجر در عقبی کشیدن

اگر خلقت

تو گر خلقت نمودی بهر طاعت　　چرا بایست شیطان آفریدن
سخن بسیار باشد جرأتم نیست　　نفس از ترس نتوانم کشیدن
اگر میخواستی اینها نپرسم　　مرا بایست حیوان آفریدن
اگر در حشر سازم با تو دعوی　　زبان را باید از کامم کشیدن
اگر آندم زبان از من بگیری　　نیم عاجز هم از گفت و شنیدن
اگر گیری زبانم وان عدالت　　چرا بایست پس عدل آفریدن
اگر آندم خودت باشی محاسب　　حساب را از من باید شنیدن
اگر با غیر خود وا میگذاری　　چرا بیهوده ام باید دویدن
بغیر ما تا سوی دوزخ برندم　　چه مصرف دارد این گفت و شنیدن
ز ما زهد و نماز و روزه خواهی　　تجاوز نیست در فرمان شنیدن
با فرمان دهی اندر عبادت　　بشیطان در رگ جا نهاد و دیدن
اگر ریگ کفش خود نداری　　چرا بایست شیطان آفریدن
سخن کوتاه از این مطلب گذشتم　　بد این رشته را باید بریدن
کنون در ورطه خوف و رجایم　　نذارد دل زمانی آرمیدن
که گر بد زما بد را مکافات　　نشاید فرق در ما و تو دیدن

اگر هستم اگر بد خلقت از تست / خلیقی خوب بایست آفریدن

با تقصیر خدمت نیست لازم / بدم بر رهنبایست آفریدن

همی دستی به دامان تو داریم / مروت نیست دامان درکشیدن

وله ایضاً

چو تنها بوی گرمابت مونس آید / بویران درون چند مسعود باشد

به از ترب نجته بود مرغ لاغر / به از کاه عود ار چه بد دود باشد

في المثنويات

چرا گوید زر و لعل و جواهر / ز خاک و سنگ و آب او کرد ظاهر

نباتست از گل تو گوید او برآورد / نشاید همچنین او صنعت کرد

که روح نامیه این کار دارد / گل و شمشاد و بر سنگ او نگارد

تو عقل و جان ز حق دان سیم و زر چیست / مکن صورت پرستی پای در چیست

دگر باره تو گوید صورت ما / هم از آب منی او کرد پیدا

مکن در صنع مصنوعات ره گم / ز جو جو روید و گندم ز گندم

سپهر و عنصر و روح نما را / چرا خوانی چنین کفرست یارا

که اینجا آفرین داننده راز / ندارد در خدایی هیچ انباز

مگو اینها

مگو اینها ازیرا این صنایع / شد از اجرام و تأثیر طبایع

چگویی کفر و ایمانش نهی نام / خبر نایافته ز آغاز و انجام

بدین مایه خرد انجام نادان / چرا خوانی همی خود را مسلمان

دگر بر حق از ایشان ظن بری تو / ز ترسا و جهودان کمتری تو

مگو دیه اینچنین جو کبر و گمراه / ازین گفتارها استغفرالله

خداوند جهان دانای قاهر / یکی دان و یکی زو گشت ظاهر

وله ایضاً

ز اول عقل کل را کرد پیدا / کجا عرشش الهش خوانند دانا

گروهی علت اولیش خوانند / گروهی آدم معنیش دانند

ورا در عالم جبروت مست / که جبریل مکرم زان مقام است

وزیر و خامه نیز وانش دانند / رسول نامه نیز دانش دانند

نخست از آفرینش برگزیده / خدایش بی میانجی آفریده

هرآنچه از آفرینش روی بنمود / مر او را واسطه در عالم او بود

ز اول عقل کل چون شد مشهر / ز یکدیگر بزادند آن دو گوهر

ز عقل کل وجود نفس کل زاد / ورا حوای معنی خوانده استاد

بدان گر جانت با عقل آشنا شد — که این حوا و آن آدم چرا شد
اگر معنی نامش باز دانی — ورا جمع ملایک باز خوانی
هم او شد فاعل افلاک و انجم — هم او بحر محیط و جان مردم
هم او لوح و هم او کرسی یزدان — هم انسان دوم هم روح انسان
از او آمد نفس وین عقل دانا — که زیر عرش کرسی را بود جا

وله ایضا

چو پیوستند عقل و نفس با هم — از ایشان زاد اجرام مجسم
یکی را کرد اعظم داد دیگر — بر او کردند هشت افلاک دیگر
خلاف گردش این هشت گردد — شبانروزی یکی ره گشت گردد
دگر چرخ دوازده خانه باشد — ثوابت را در او کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان — دگر دارد بر او برجیس ایوان
دگر بهرام دارد آن دگر شید — دگر باشد بهشت آرای ناهید
دو دیگر آن یکی تیر و دگر ماه — ترا از حال هر نه کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی — بکار خویشتن هر یک جهانی
یکی در ملک یزدان تنگ بنگر — که اینها ملک یزدانند یکسر

همه یک

همه یک رو به ماهیت ز ایشان — فنا را گشته کوته دست ز ایشان
شده حیران همه در صنع صانع — همه سرگشتگان شوق مبدع
بگردد گرد گل در شبانروز — همی گردند چون شمع شب افروز
کند با ما از آن گردش اثرها — رسد با ما از ایشان خیر و شرها
یکی از چاه آید بر سر گاه — یکی از گاه افتد در بن چاه
یکی را بهره مال از حد و بیش — یکی را صد هنر درویش و دلریش
ز حکمت این سخن را یاد میدار — که در میدان نشسته پادشه وار

وله ایضا

از ایشان گشت پیدا چار عنصر — ز من بشنو تو این معنی چو دُر
هوا و آتش و آب پس خاک — که زاده ستند این چار از افلاک
وز ایشان سرد و گرم و تر و خشک است — جهان را سرد و تر و گرم و خشکست
شود پیدا از ایشان رنج و راحت — از ایشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمان اینچنین گفتند با ما — که این چار امهاتند آن نه آبا
از این چار و از آن نه ای برادر — بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان — همه بستند یکسر آخشیجان

بدریا در و در کان زر و گوهر
کند درویش مردم را توانگر

غذا و میوه و نانست گر وی
پدید آید همی خون در رگ و پی

ستور و گوسپند و گاو و اشتر
کز ایشان میشود روی زمین پر

همه از بهر انسان دست در کار
کشد ز ایشان یکی زین و یکی بار

موالیدات از ایشان جمله انسان
پدید آمد درین نه گوشه ایوان

در آرای جهت زیب سخنگوی
که بردی از خلایق در سخن گوی

وله ایضاً

چه گفتند آن حکیمان سخنگوی
که بردند از ملایک در سخن گوی

که خون از ما دوان اصل حیاتست
یکی فرزند حیوان و نباتست

دگر باره مصفا کرد آن خون
وزان خون سفید آید برون

ورا خوانند نطفه اهل معنی
که پالوده ازین خونست یعنی

وزان پس در مشیمه چون که افتاد
بگیردش اوستاد چرخ بنیاد

زحل یکماه او را تربیت کرد
دگر مه مشتریش تقویت کرد

بشد ماه سیم بهرام یارش
چهارم ماه خور صورت نگارش

به پنجم مه کند زهره ورا کار
عطارد باشدش ماه ششم یار

بهفتم ما

بهفتم ماه با او ماه باشد
بهشتم زو زحل آگاه باشد

دران زندان تنگ اندر کشاکش
بود جایش میان آب و آتش

پس از نه ماه زادش آن خجسته
برون آرد ورا زان راه بسته

ازان تاریکدان آید در جای
جهانی چند او خوب و دلارای

چنان پندارد آن مسکین درینجا
کز این خوشتر نیابد هیچ ما را

نمیداند کزین خوشتر سراییست
که این در جنب آن تاریک جاییست

نبات آسا بود یکچند حالش
برآید زین تر و تازه نهالش

وزان پس همچو حیوان روزگاری
بجز خوردن ندارد هیچ کاری

سوم باره ورا جان سخنور
شود پیدا ازو گردد منور

چو تو خود می ندانی کیستی تو
بگو تا در جهان بر چیستی تو

تو یا تو بگو آخر کدامست
تنی یا جان ترا آخر چه نامست

تو این ریش و سبلت که بینی
تو پنداری تو آنی همانی

طلسم و بند و زندان تو است این
برو چشم خود بگشای و خود بین

تو صورت نیستی معنی طلب کن
نظر در جسم و جان بو العجب کن

زهی نادان که خود را جسم دانی
رها کن این سخن زیرا که جانی

که این جان نه این جان طبیعی   نگوید گر که بس جسم بدیعی

تو یا جان سخنگوی حقیقی   که با روح القدس دایم رفیقی

بچشم سر جمالش دید نامیست   کی گوئی که رؤیت چشم معنی است

زجای و از جهت هستی منزه   ببین تا کیست الطاف خود ده

نگر تا در گمان ایچ نیفتی   قدم بفشار تا از پا نیفتی

صفاهایت صفاهای خداییست   ترا این روشنائی زان روشنائیست

همی بخشد که زو چیزی نکاهد   ترا او داد هر آن را که خواهد

ز نور او چو هستی همچو پرتو   وجهد خود برانداز و تو او شو

حجابت در میانه گر بجویی   حجاب از پیش برداری تو او یی

دگر باره ازین ویرانه گلخن   گر آیا سوی آن آباد گلشن

بدان ره کامدستی باز گردی   و یا باید که منکوس باز گردی

که در هر منزل مشکل سؤالی   کند او را ز دیگر گونه حالی

اگر دارد جواب این سؤال او   برسد اندر سرای بی زوال او

وگرنه هم در این منزل بماند   نخستین منزل اندر گل بماند

ازین پس گر دلت کامل شود باز   رسد او را بهشت و نعمت و ناز

دگر باز

وگر در بازگشتن ناتمام است   بدوزخ در بماند زانکه خام است

چنین است اعتقاد اندر قیامت   اگر از شرح آن یابم ملامت

بهشت و دوزخت در استین است   چنین دان گر رای رزین است

وله ایضاً

هر آنچه او هست از اعلی تا باسفل   چه چیز آمد ز آخر تا باول

یکی اعراض و آن دیگر جواهر   چنین گفتند استادان ماهر

چه باشد جوهر آن کو هست دایم   بذات خویشتن پیوسته قایم

عرض قایم بدست جوهر آمد   خرد در این سخنها باور آمد

بود قابل عرض بیگ فنا را   با جوهر بود قابل بقا را

تو یا اصل عرض هم اصل جوهر   همه عالم تو هستی ای برادر

عرض جسمست و جان جوهری تو   از آن بر هر دو عالم سروری تو

خردمندان دو عالم را که گویند   از آن معنی جز این هر دو نجویند

ترا از هر دو عالم آفریدند   از آن بر هر دو عالم برگزیدند

سخن کن هم آن را و هم این را   حقیقت کن گمان را و یقین را

ببین این و بدان و هر دو بشناس   بتن جسم و بجان جان هر دو بشناس

ترا این جای شش صورت گذر شد | بدین جان خانهٔ تو پنج در شد
کشاده هر دری در بوستانی | زهر دری درآید کاروانی
یکی چشمست کو بیند عجایب | شود زان دیدن روی تو صایب
دگر گوشست که شه راه کلامست | دلت زو با معانی بس تمامست
دگر بینی که بویها کان پذیرد | دماغ دل ز بویش ذوق گیرد
ز ذوق و لمس نیزت هست بهره | چو نرمی با درشتی داشت بهره
حواس ظاهرند این پنج باطن | بود پنج دگر ای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ دیگر | که حس مشترک خوانیش گیر
خطا مپسند با زین پنج کانه | توانا راست بین شان کرد یانه
اگرچه اندرین خانه غریبی | از این هر پنج خانه با نصیبی
ریاضت کش بر آن را راست بین کن | پس آنگاهی کمالت را یقین کن
چو انها راست بین گشتند زان پس | ترا سرمایهٔ این اندر جهان بس
کشاده گردد آنگه چشم بینش | ببینی روی و رای آفرینش
درختست این جهان و میوه ماییم | که خرم بر درخت او برآییم
دگر هستند همچون برگ با بر | طفیل باشند اینها سر بسر

شرف دارد

شرف دارد درخت از میوه آری | که با سایه ندارد هیچ باری
ز بوی و لذت خوش میوه‌ها را | شرف باشد چنان کز عقل ما را
نیابد مرد جاهل زان جهان کام | ندارد بوی و لذت میوهٔ خام
مشو چون میوه‌های نارسیده | سقط هرگز نباشد چون گزیده
سقط باشد در این باغ آنچه خامند | حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درخت بس شگرف میوه دارست | مران را باغبان پروردگارست
نخواهد میوه جز خوشبوی و شیرین | نچیند از سقطهای بد آیین
هر آن میوه که نبود طعم و بویش | نباشد باغبان در جستجویش
ترا لذت ز علمست و عمل بوی | کمالیت ز علم با عمل جوی
اگر از چشمهٔ معنی خوری آب | شوی در باغ جنت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاک مانی | معذب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان شهنشه | چو خاک و خار مانی بر سر راه
بر آتش همچو چوب خشک سوزی | اگر چشم خرد را باز دوزی
چو خواهی تا که یابد دانش و هوش | مکن پند حکیمان را فراموش

وله ایضاً

بنی آدم گروهی بس لطیفند | حقیقت هم خبیث و هم شریفند
تنی از خاک و خون از جوهر پاک | شرف دارند بر خاصان افلاک
هم از نفس و هم از عقل و ز اجرام | ز چار ارکان که اول برده ام نام
همه در ذات انسان هست حاصل | گلش ظلمانی و نورانیش دل
مر این را عالم صغراش گفتند | مر آن را آدم کبراش گفتند
همه بر آفرینش جمله سالار | بنیغ جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکارند | شناسای خود و پروردگارند
همه هم محدث اند و هم قدیمند | همه هم جاهلند و هم حکیمند
اگر چه آفریده زان و زینند | ز خود هر لحظه چیزی آفرینند
چنینند اولیا و انبیا شان | که زر و ملک و دنیا خاک پاشان
وز ایشان هست هشتی ناکس و خام | که عاقل دیو مردم گویدش نام
بفعل ابلیس و صورت همچو آدم | بصد باره ز اسب و گاو و خر کم
با هم شد ازین هشت پریشان | مدار این جهان باشد بر ایشان
نه جان و دل ولی افکارشان نه | بجز افکار خاصان کارشان نه
ولی با هیچ نتوان فرق کردن | ز شیطان لعین و زرق کردن

دلست جان

دلست و جان تمیز آدمی را | کزین دو یافت پیشی و کمی را
دل او گر مزکا گشت جان را | ببین در او بقای جاودان را
مقام تو در آنجا ناز و نورست | که آنجا راحت آباد و سرورست
چو او با روح گیرد آشنایی | رسد در دار ملک روشنایی
وگر شد در هوای تن گرفتار | تو آن کس را بجز شیطان مپندار
چو گاو و خر بخورد و خواب خورسند | طبیعت پای جانش را شده بند
بدین در مایه حیوان بماند | بظلمت خوار و سرگردان بماند
بدان خود را اگر خود را بدانی | ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو | پس آنگه بر فراز انجمن شو
ندانی قدر خود زیرا چنینی | خدا بینی اگر خود را ببینی
ترا این چرخ و هشت اختر غلام است | تو شاگرد تنی حیف تمام است
برو بگذر ز لذات بهیمی | اگر جویای آن خرم نعیمی
چو مردان باش و ترک خواب و خور کن | چو سیاحان بیا در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهایم | بمعلومات باشد جانت قایم
بیا بیدار شو تا چند خفتی | ببین خود را جهان پر شگفتی

تفکر کن ببین تا از کجایی / بزندان چنین بهر چرایی

قفس بشکن ببرج خویشتن شو / چو ابراهیم آزر بت شکن شو

وزیشان آفریدت بهر کاری / دریغ آید که مهمل درگذاری

ملک فرمانبر شیطان دریغست / ملک خدمتگر دربان دریغست

چرا باید که عیسی کور باشد / خطا باشد که قارون عور باشد

تو داری اژدها بر سر گنج / بکش این اژدها فارغ شو از رنج

وگر تو تشنه‌ای به زهره گردی / ز گنج بیکران بی‌بهره گردی

ترا در خانه گنجست و تو درویش / ترا مرهم بدستست و تو دل‌ریش

تو در خرابه کجا باشی بمنزل / طلسم آرایه و از گنج غافل

سمک بشکن طلسم و گنج بردار / بکش رنجی و از خود رنج بردار

وله ایضاً

تو غلت جوی و دور از انجمن باش / رفیق خویشتن هم خویشتن باش

ز غلت شاه عنقا گشت سیمرغ / یکی مرغست و خوانندش بسی مرغ

بود راز تو را که چون تو محرم / که باشد بهتر از تو با تو همدم

برو دامن کش از اهل زمانه / اگر خواهی که خوانندت یگانه

منه برجان

منه برجان خود بار زر و زن / قدم بر تارک این هر دوان زن

بکاری می‌نیاید خویش و پیوند / بریدن بهتر است از خویش و فرزند

پدر را عقل دان و نفس مادر / میازار این دو کس را ای برادر

اگر در بند چار و پنج مانی / بدان کاندر بلا و در رنج مانی

ز چار و پنج بگذر همچو مردان / دلت زین بندها آزاد گردان

گرت باید که وصل یار یابی / بترک سر بگو تا بار یابی

گل وصلش میان خار هجرست / شب هجران او را وصل فجرست

تو تا خرم نشینی در فراقش / کجا باشی ندیم و هم وثاقش

هوس بازی مکن گر وصل خواهی / بترک فرع گو گر اصل خواهی

ولی کو بنده کام و مرادست / همیشه عاشق لهو و فسادست

تو تا در راه نفسی کام او ل / نگردد بر تو این رازش معول

دو وسوسه دارد یکی دل در نیاید / یکی دل با دو دلبر بر نیاید

درین زندان حریف چند یارست / گزان یاران رهایی بایدت جست

یکی بخل و دوم حرص و سیم آز / چهارم خشم و پنجم شهوت و ناز

ششم کبر و حسد هر هفت یارست / کزین یاران خلل پذرفت کارت

ز اهل بگسل و یار دگر جوی
رفیقان بزرگ و نامور جوی

تواضع پس کرم آنگه قناعت
کم آزاری و پس پرهیز و طاعت

دگر حکمت اگر هستی خردمند
گسل ز اهنسا و با اینها بپیوند

ترا این نیکخواه و دوست بدخواه
تو در ملک وجود خویشتن شاه

مگو خواهان خود را یاوری کن
ز بدخواهان خود خود را بری کن

اگر زیشان شوی بر خود خدیوی
وگر زیشان نه ای رو رو که دیوی

بهوش زو داستان آن موبد پیر
سخنهای چو جان در گوش جا گیر

هر آنکس را که باشد راهبر بوم
نبیند جز خرابی از بر و بوم

مکن با ناکسان زنهار یاری
مکن با جان خود زنهار خواری

بپرهیز ای برادر از لئیمان
بنا کن خانه در کوی حکیمان

ز نیکان نیک باشی و ز بدان خس
ز دونان دون شوی و از کسان کس

ازین پیدا شد آن بگسل حریفی
ظریفان را طلب کن گر ظریفی

بود با زیرکان زندان گلستان
چو زندانست با نااهل بستان

ز زندان و حریف جنس بگریز
ز بستان و ز نااهلان بپرهیز

اگر دانا بود خصمت تو بهتر
که با نادان شوی یار و برادر

بیایم

بِه به دشمنی از مرد عاقل
نشاید دوستی با مرد غافل

رفیقی من درین منزل ندیدم
حقیقت دوستی مردی ندیدم

ازین مشت رفیقان ریایی
بریدن بهتر است از آشنایی

همه یار تو از بهر زر باشند
پی لقمه هوادار تو باشند

وله ایضاً

بتاویل علما از آتش جهل
نگه کن رسته در دلها گلستان

جز او دانا کرا هست و نه هست
که باشد مصطفی موسی عمران

اگر هارون ز موسی ترجمان بود
که حجت برد بر فرعون و هامان

علی را ترجمان وحی پندار
همان معنی همین معنی ازو دان

وگر برهان موسی آن شماری
که چوب خشک ثعبان کرد و جنبان

کی کاعدای این را تیغ تیزش
بیوبارید او را گوی ثعبان

وگر عیسی مریم باز دادی
به افسون نبی جان کالبد جان

برین زنده بسی مرده است زیرا
که دانا زنده است و مرده نادان

ز بیم تیغ او گشتی نهیبا
ضمیر اندر دل بدخواه پیچان

در آن هنگام کز پیکان مردم
بریزد چنگ شیر اندر بیابان

بیا غار دیگر خون پهلوی ماهی — ببیتار دیگر دا افلاک وارکان
هوا هیچی همه ارواح با تن — زمین با همه اجسام با جان
نجنبید بر زمین جز تیغ و نیزه — نبارد ابر جز پولاد باران
ز بس اعلام و نیزه مرد جنگی — چنان بود که هستی در گلستان
کمانها در کف مردان بنالد — چو جان عاشق از هجران جانان
رخ جنگی سیاه از گرد و کینه — دل میدان لبان پیدا لرزان
به پیش حملهٔ حیدر چنین روز — ظفر خون رنگ بودی خاک میدان
ز بیم ذوالفقار شیر خوارش — بخندق شد زمین همرنگ مرجان
گرا گر آر خواند احمد جز او را — تو نیز شش خوان اگر هستی مسلمان
پس از خطبهٔ غدیر خم شنیدی — که او را ولی باشد به پیمان
چنین بوده است پیمان پیمبر — در آن معدن که منبر کرده پالان
اگر دین از خداوند آن گرفتی — بیارد ز انفس و آفاق برهان
اگر نه رفتی از احمد وصیت — نماند چون گواخواهند حیران
وگر از خوات شیطان چو بهمان — را بگذار با بهمان تو میدان
نباید خام خوردن پیش آتش — چرا باشد بسط نیل عطشان

بخواندی

بخواندی قصهٔ هاروت و ماروت — حدیث خاتم و دیو و سلیمان
بچشم حق تو بنگر سوی باطل — مشو غره بملک و تخت شیطان
حصاری داد یزدان بندگان را — که شیطان را بود در وی نه فرمان
ز غفران خدای او را عمارت — ز دیوان جبرئیل او را نگهبان
حصاری کاندرو روحست و راحت — ز بیرونش همه نفرین و خذلان
خداوند حصار آنکس که ایزد — ز بهر او بکند آفاق و ارکان
ز عطرش تازه گشته دین و دنیا — چنان بوستان از قطرهٔ نیسان
سخا و علم و حلم و خلق نیکو — عطا و فضل و اصل و عدل و احسان
به پیشش بندگان رهند کامند — بگوید مدح او دانا از احسان
جهان را جان خداوند زمانست — بجان برپای کرده است ایزد او آن
خجسته مشتری چون روی وی دید — سخاوت را مکان و سعد را کان
هر چه از دست او شاد و غمگین — بروز بخشش و هنگام جو لان
سر تیغش چو شاد آن لعل خندان — رخ دشمن چه غمگین زار و عریان
همی تا ابر نوروزی بشوید — بلولوی خوشاب اطراف بستان
سحرگاهان بنالد مرغ بر گل — چو جان عاشقان از درد هجران



بر افلاک زمان و خلق عالم   خداوند زمان را باد فرمان

در یوم چهارشنبه دویم شهر ذی قعده الحرام
۱۲۱۳ دیوان مولانا حکیم ناصر خسرو
علوی تمام شد راقمه محمد صادق المتخلص بخوش
هر که خواند دعا طمع دارم
زانکه من بندهٔ گنهکارم

۱۱۲۲
۱۱۱

بسم الله الرحمن الرحیم

یا اله اربو رد

تولد مولود صدر العمی السلامه سلمه

روز چهارشنبه ۲۰ شهر ربیع الثانی سنه ۱۲۲۸

هشت ساعت و هشت دقیقه از دسته ساعت گذشته

